UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228096

UNIVERSAL
LIBRARY

التماس - برادرم اولاً از غلط نامہ تصحیح کردہ ملاحظہ فرمایند

مفرح القلوب سرمستان خمخانۂ محبت کلام لاجواب

موسوم بہ

نخلۂ گلاب

۱۳ ۱۸ھ

یعنے

دیوان عاجز

تصنیف

مقتدائے اہل طریقت و پیشوائے ارباب حقیقت مولانا مولوی

سید غلام دستگیر صاحب قبلہ نقشبندی متخلص بہ عاجز

ثانیاً بہ ازدیاد اشعار جدید

در صحیفہ پریس بیرون دروازۂ چنگھاٹ حیدرآباد دکن طبع گردید

(نسخہ طاعون)

۷۸۶

یہ نسخہ بہت مشہور اور نہایت موثر ہے۔ بیان کیا جاتا ہے کہ جب حضرت سرور کائنات صلعم کی
زیارت ایک بزرگ کو خواب میں نصیب ہوئی۔ تو آپ نے یہ نسخہ تعلیم فرمایا اور ارشاد فرمایا کہ
کہ اگر جو شخص طاعون میں مبتلا ہو سکے پہلے اس نسخہ کو استعمال کریگا۔ اللہ نے اس بلا سے اسکو محفوظ رکھیگا۔
چونکہ یہ ارشاد سردار دو جہان کا ہے لہذا ہر مسلمان کا پرست ہے کہ اس نسخہ کو نہایت اعتقاد کیساتھ
استعمال کرے۔ نسخہ یہ ہے۔ برگ نیم ۳ ماشہ۔ چرائتہ ۳ ماشہ۔ شہترہ ۳ ماشہ۔ زعفران ۱ ماشہ۔ (ترکیب یہ ہے)
شہترہ۔ چرائتہ۔ اور نیم کے پتوں کو شب میں علیحدہ علیحدہ پانی میں بھگو دیا جائے صبح کو
برگ نیم کو پیشتر چھان لیں۔ بعدہ شہترہ اور چرائتہ کے پانی میں۔ اسکو ملا کر پکا دیں۔
جب وہ پکا کر گاڑھا معجون کی طرح ہو جائے۔ زعفران حل کر کے اس میں ملا دے۔ اور اتار کر ایک ایک ماشہ کا
گولیاں بنا دیں اور سایہ میں خشک کر لیں۔ اور ہر روز علی الصباح ۳ گولیاں ۳ روز تک
بسم اللہ شافی کہکر نگل جاویں۔ اللہ تعالیٰ طاعون کی بلا سے محفوظ رکھیگا۔
یہ ایک آدمی کی خوراک ہے۔ اگر زیادہ ضرورت ہو تو نسخہ کو اسی مقدار میں زیادہ کر لیا جائے
ڈاکٹروں کی رائے میں بھی طاعون کے زمانہ میں۔ جسم کے خون کو کڑوا رکھنے سے زہریلے کیڑے مر جاتے ہیں
جو اور مردوں میں یہ بھی ایک ادنیٰ فائدہ اس نسخہ کا ظاہر ہوا۔ الحمد للہ علی احسانہ

عبد اللہ
۲ ذی الحجہ ۳۴ھ
روز یکشنبہ ۲۵
۲۶/۱۰/۱۶
حیدرآباد

مفرح القلوب سرمستان خمخانہ محبت کلام لاجواب

موسوم بہ

نخلۂ گلاب

۱۳۱۸ھ

یعنی

دیوان عاجز

تصنیف

مقتدای اہل طریقت و پیشوائے ارباب حقیقت مولانا مولوی

سید غلام دستگیر صاحب قبلہ نقشبندی متخلص بہ عاجز

ثانیاً بہ ازدیاد اشعار جدید

در مطبع نظام المطابع واقع چہتہ بازار حیدرآباد دکن طبع گردید

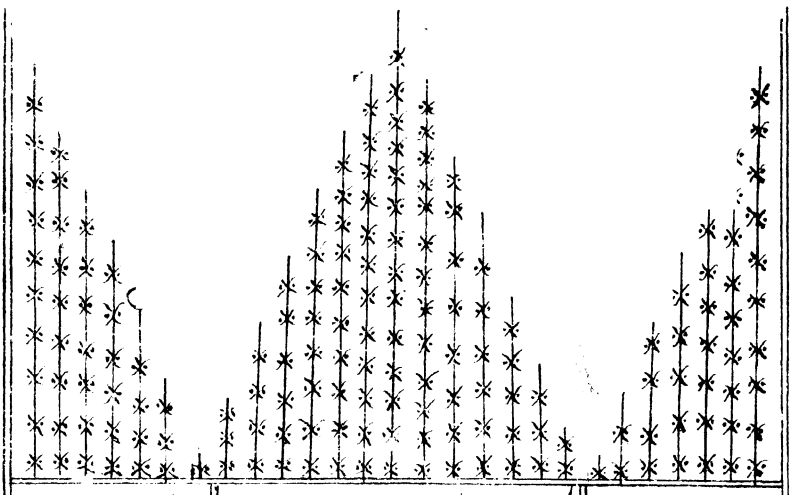

ردیف	بسم الله الرحمن الرحیم	الف

ای ابتدای ما ز تو هم انتهای ما — راجع بسوی تست ز هر سو ثنای ما

از کعبه و کنشت نداریم مطلبی — مطلوب ما توئی و توئی مدعای ما

جز ما دگر کدام بود ماسوای تو — جز تو دگر کدام بود ماسوای ما

افتاده ایم ما ز فلک بر حضیض خاک — ورنه فضای عرش برین بود جای ما

ما عاکفان کعبه اخلاص بوده ایم — آورد سوی بتکده حرص و هوای ما

اینجا نماند طاقت پرواز یک قدم — از حد به بست عالم تقیید پای ما

از غافلان مسجد و بتخانه کار نیست — بس یک توئی ز دیر حرم آشنای ما

ای خضر نیست حاجت آب بقای تو — ما را بود حیات ابد در فنای ما

ما گوهران بحر محیط تقدسیم
عاجز گر است دانش قدر وبهای ما

راهی بسوی خلد گشادی برای ما
جان و دلم فدای تو ای رهنمای ما

ما را ز قید کفر برآوردهٔ از کرم
کردی میان گلشن اسلام جای ما

در وصف تو هر آنچه بگوئیم غیر شرک
ای باعث وجود دو عالم سزای ما

شاها ترا بمدحت ما احتیاج نیست
وصفت نموده است بقرآن خدای ما

سائیم ما کلاه تفاخر بآسمان
مقبول بارگاه شود گر دلای ما

گردد بگرد مصر رخت نور دل فزون
باشد حریص لعل لبت جانفزای ما

غم چیست گر سرای جهان را گذاشتیم
نعم البدل بجنت ماوی سرای ما

گر میروی بکوچهٔ جانان نسیم صبح
ضم با هوای خلد برین کن هوای ما

عاجز ز آفتاب قیامت هراس نیست
بر فرق ماست ابر کرم پیشوای ما

از چار کن هست قیام سرای ما
بعد نبی چهار شده مقتدای ما

ترکیب ما تمام که از چار عنصر است
این چار ناگزیر شدند از برای ما

بر خاک ما چه صورت امکان ظلمت ست
دارد چهار نیّر اعظم سمای ما

ما از فریب نفس چسان راه گم کنیم
داریم چار رهبر و هم پیشوائے ما

از صدق و عدل و شرم و شجاعت که چارند
داده فروغ خانه دین را خدائے ما

حق برگزید ذات رسول کریم را
او برگزید چار کس این رهنمائے ما

عاجز چه بیم غرق درین بحر پر خطر
چارند بهر کشتی ما ناخدائے ما

برکش نقاب از رخ ای شاهد دل آرا
بارے بکن منور روز سیاه ما را

تو پادشاه عالی من کمترین گدایم
بنواز از نگاهے این کمترین گدا را

از آتش جدائی چون شمع در گدازم
تا کے بغم پسندی مشتاق بینوا را

نی زهره حضوری نی طاقت صبوری
شوقم که عرضه دارد در حضرتت خدا را

باشد که در رساند در بارگه سحرگه
با صد نیاز گویم حال دلم صبا را

ما را چه قدر باشد در درگه تو شاها
کمتر ز بندگانت اسکندر است و دارا

عاجز شکسته پا هست از یار خود جدا هست
لازم برو تفقد اے دوستان شما را

زلف تو پریشان بکند انجمنے را
آتش بزند شعله رویت چمنے را

بالله که بینند اگر جلوه حسنت
خوبان بگذارند ز سرو کبر منے را

چون غنچه شود بسته دگر بار ز خجلت
گر گوش کند گل ز دهانت سخنی را

شوخم چو بیاید به چمن چاک گریبان
از شوق درد بلبل و گل پیرهنی را

گر دست دهد راستیم چون دل عاجز
جز زلف بدیگر نگذارم شکنی را

برکش ز روی شاهد گلگون نقاب را
در آب صاف جلوه بده آفتاب را

تا کی بود میان من و دخت رز حجاب
بردار ساقیا بخدا این حجاب را

مردم ز سرد مهری چرخ ستم شعار
ای پیر می فروش بیار آفتاب را

زاهد گذار دلق ملمع که اهل دل
هرگز نمی خرند بجو این سراب را

خون می خورد بجای می ناب شوخ من
خواهد ز مرغ جان و دل ما کباب را

باشد دلش مدام پر از باده سرور
مست نگاه یار نخواهد شراب را

خواهی که در دو کون ترا آبرو بود
عاجز ببوس خاک در بوتراب را

هر کجا از هر یکی آباد کردی خانها
کی شود آباد یارب این دل ویرانها

خانه گردون ز انجم بحر و کان از لعل و در
شهر از فرزانگان ویرانه از دیوانها

عابدان مسجد نشین و زاهدان در خانقاه
روز و شب مشتاق جانان مست در میخانها

واعظان در گفتگوی و صوفیان در های هوی
پر کنند آزادگان از باده ها پیمانها

از پی معشوق یکتا این همه هنگامهاست
صاحب دل کعبه جوید بیدلان بتخانها

در شبستان وجود از شورش عشق و جنون
از پی شمعی هجوم این همه پروانها

کی خورد دانا فریب خال و خط دلبران
دامها پنهان کنند این قوم زیر دانها

تا تو باشی بایگانه باش ای دل همنفس
میکنند اهل خرد پرهیز از بیگانها

بشنود هر کس صدای عود و چنگ و بربطی
عاشقی کو گوش سازد نغمهٔ مستانها

عاجز از لوح دل خود حرف باطل را بشو
هر چه غیر ذکر حق باشد همه افسانها

روشن کنم از سوز دل خویش بیان را
چون شمع بود تیز زبان سوخته جان را

آئینه شود سنگ چو شد رفع کدورت
زنهار من از دل ندهم عشق بتان را

از اهل هنر سنگ دلان بهره نیابند
از سودن شمشیر چه سود است فسان را

عمریست که در یاد دهان و کمر او
گم کرده براه عدمم نام و نشان را

از جمله وجودم بدلم هست نگاهش
این باز مگر صید کند طائر جان را

دشوار کنون است مرا تا تو رسیدن
در راه تو بس باخته ام تاب و توان را

عاجز چو ره اهل جهان پست و بلندست

ناچار ازین راه دلم تافت عنان را

مکن رسوا بجوش گریه ام ای چشم دریا را
مده چون شمع در سیلاب اشکم هستی ما را

به گریه بوسهٔ لعل لبش سیقیتی دارد
بلی خوشتر بود هنگام باران دور مهیا را

خرد تاریک و نقد عیش گم گردید ای ساقی
بکن روشن بزمی پرستان شمع مینا را

ندانم اینقدر چون برق آتش زیر پا دارد
مگر خواهد بشوخی بوسد آن رنگین کف پا را

شدی مشهور در اعجاز جان بخشی بدین خجلت
مسلم همچو عنقا گوشه گیری شد مسیحا را

نه تنها ماه تابانست قرب شام زلف او
معلق بینم از صبح بنا گوش تو یارا

بجز همدم نگردد یک نفس آرام جان هرگز
چه حاصل گر بگیرد تنگ در بر نقش دیبا را

کلام خوب مستغنیست از وصف کسان عاجز
بنا شد حاجت مشاطه هرگز روی زیبا را

آموخت خرام تو روش کبک دری را
انداخت جمالت ز نظر حسن پری را

گردد بهوایت دل هر غنچه شگفته
پرسد که درین عهد نسیم سحری را

از آب لب لعل تو شد لاله سیراب
گل نیز ز گلبرگ ترت یافت تری را

سوزیست ز تاب رخ تو در دل محشر
از خال تو شوریست بسر فتنه گری را

بس شعله زند سینه عاجز که نشاند

جز آب لب لعل تو سوز جگری را

لاله و گل زرخت باخته رنگست اینجا
غنچه هم از دهنت با دل تنگست اینجا

کارها میکند این گرش چشمت ساقی
چرخ سرگشته بدورت که چه رنگست اینجا

عارضت چشمه حسنست و زلفت چو نهنگ
حلقهٔ زلف مگر کام نهنگست اینجا

خط و لب چشمهٔ حیوان و هجوم عشاق
خضر در باش که اندیشه جنگست اینجا

رفته رفته بچمن رفت حدیث من و تو
بلبل آواره و گل خسته زرنگست اینجا

شوق دیدار تو شد سد رهش ورنه بگو
بهر پروازی روحم چه درنگست اینجا

عاجز ما تو دل عاشق و صابر داری
جای حیرت که بهم شیشه و سنگ است اینجا

نه ترا صلح نه مارا سر جنگ است اینجا
سر کشیدن ز ستیغ تو ننگست اینجا

تیغ ابروی تو موجود و گلویم حاضر
باز ای شوخ بقتلم چه درنگست اینجا

گاه صلحم بکند گاه بجنگ آید پیش
خاطر یار مگر سیب دورنگست اینجا

نیست آسان ره عشق ای دل غافل بگذر
که بهر گام نفس باخته رنگ است اینجا

هر نفس آتش و هر گام بود ریگ روان
مرد از سختی ره پای به سنگست اینجا

نه مرا وصل نمائی نه مرا صبر دهی
دلم از جور تو ای چرخ بتنگ ست اینجا

عاجز از کوچهٔ رفعت رهائی مشکل
هیچ در پیچ رهٔ تیره و تنگ است اینجا

گو زمین سهل مگر قافیه تنگ است اینجا
فکر ارباب سخن پای به سنگ است اینجا

مدعی کو که به میدان سخن آید پیش
جای قلب است اگر موقع جنگ است اینجا

کو دلیری که درین راه جنیبت راند
که بهر سو بسرش تیر و خدنگ است اینجا

بحر پرجوش و دران راه زموی باریک
خامهٔ هش دار که گرداب نهنگ است اینجا

ای سبک سیر که در دائرهٔ گردش تو
کرهٔ ارض کم از نقطهٔ تنگ است اینجا

بیاض سحر آجلوهٔ خورشید نما
بگذر از خنگ فلک کان خر لنگ است اینجا

رزم بگذار سوی بزم بیا اے عاجز
جام و ساقی دمی و مطرب و چنگ است اینجا

به گریه نمودی کف پا مرا
بآتش فگندی ز دریا مرا

بدل راز عشقت نهان داشتم
مگر ناله ام کرد رسوا مرا

بفکر دهانت شدم در عدم
لب لعل تو کرد پیدا مرا

بسودای زلف پریشان تو
بشد خواب از دیده شبها مرا

همه عالم آئینهٔ حسن تست
نماید جمال تو هر جا مرا

کنون نیست عقل و حواسم بجا
بده ساقیا جام صهبا مرا

شود عاجز مست دیدار تو
همین است یارب تمنا مرا

رخت شمع فیروزنده چه شمع بزم آرا
قدت در باغ جان سروی چه سرو خوش رعنا

لبت سرمایهٔ راحی چه راحی راح روح افزا
بود خال رخت فتنه چه فتنه فتنهٔ فردا

شگفته روی تو گلشن چه گلشن گلشن خرم
چه خرم خرم دلکش چه دلکش دلکش زیبا

عذار و زلف مشکینت مثال آتش و هندو
چه هندو هندو سرکش چه آتش آتش ترسا

کنی مدهوش عالم را تو از یک گردش چشمت
چه چشمی چشم چون نرگس چه نرگس نرگس شهلا

درخشان عارض و دندان تو چون لاله و لولو
چه لولو لولوی لاله چه لاله لاله حمرا

بدار الملک محبوبی شهنشائی بصد خوبی
چه خوبی خوبی حسنت چه حسنت حسن بی همتا

بهر سو دیده وا کردم ندیدم چون تو کس دلبر
چه دلبر دلبر خوشخو چه خوشخو خوشخو دلکشا

فدای جلوهٔ نازت بود جان و دل عاجز
چه عاجز عاجز عاشق چه عاشق عاشق شیدا

چون برنه کشم نفیر تنها
خوردم به جگر چو تیر تنها

این طرفه که گشته بی تعلق
هستم بجهان اسیر تنها

صد کوه بلا گرفت بر سر — هر سو بدوم حقیر تنها
در راه کسیکه عقل و دین رفت — جان هم شده ناگزیر تنها

من عاجز بی خبر ز عشقت
گشتم بجهان شهیر تنها

ای فلک کوش بجنگ ار سر جنگست اینجا — ساده لوحم نه مرا ریو نه رنگست اینجا
گوی سبقت ببری بره که ندارم سر جنگ — دلم از دست تو بسیار تنگست اینجا
عمر فرسود بنیا سود دمی خاطر ما — حیف عیشم همه در کام نهنگست اینجا
دل ما نازک و این حادثه ها بی انصیب — خون نگریم چرا شیشه بسنگست اینجا
شب تاریک و سیاهان کمین اغافل — زود برخیز نه این وقت درنگست اینجا
کاروان رفت و جرس نیز فرو بانگ رحیل — گام بردار بسی میل و پلنگست اینجا

گرچه پیری تو مگر طفل مزاجی عاجز
که دلت مائل این سیب و زنگست اینجا

عشق بحریست که موجش ز نهنگست اینجا — آبش از آتش و بادش همه تنگست اینجا
آشنایش هدف تیر ملامت باشد — نه غرض نام و نشان ست نه ننگست اینجا
کشتی ما بسلامت چه رسد بر ساحل — در پیش خصم بصد حیله درنگست اینجا

دل گذارند درین بیشه بسی شیر دلان | اشهب تیز قدم چون خر لنگ ست اینجا
دل دیوانه مشو بند به بند الفت | جای خوبست مگر قید فرنگ ست اینجا
جرعه نوشان مصطبهٔ عشق مدام | فارغ از فکر جهانند نه تنگ ست اینجا

مطلب زاهد و رندان خرابات یکیست
عاجز ما بجهالت همه جنگ ست اینجا

فکه دزدیده برگشتی مرا دیدهٔ گویا | گذشتی از سر خونم ز خون ترسیدهٔ گویا
نکوئی میکند هر کس که بیند جور از گردون | وفا هامیکنی با من جفا ها دیدهٔ گویا
شب از یاد گل رویت نیاید خواب در چشم | هزاران خار از فرقت به بستر چیدهٔ گویا
سر زلف تو میدارم تو قصد جان من داری | چنان با من شدی جانان بجان پیچیدهٔ گویا
نمودی روی و دل بردی نه گفتی یک سخن با من | ز راه آشنائی ها ز من گردیدهٔ گویا
نمائی لطفها با من تو با این تندی و شوخی | بمیزان وفا ایجان مرا سنجیدهٔ گویا

نیاری بر زبان حرفی بجز وصف بتان عاجز
چنان در ذکر شان محوی بدل گردیدهٔ گویا

ای که جز عشق دگر کار نباید ما را | یار می باید و اغیار نباید ما را
نه تمنای بهشت و نه سر حور و قصور | غیر آن جلوهٔ دلدار نباید ما را

نه سر کوثر و تسنیم نه آب حیوان — جز لب لعل شکر بار نباید مارا
رخ زرد و دل پر درد و دُر اشک بس است — از زر و سیم و گهر کار نباید مارا
ما که مشتاق جمالیم از ان حضرت دوست — غیر آن شربت دیدار نباید مارا
وعدهٔ وصل کند یار و وعید فرقت — گل بیاید بغمش خار نباید مارا
مطرب و جام و صراحی و گل و مل ساقی — چه کنیم این همه بی یار نباید مارا
ما ببازوی محبت بدر دوست رویم — هیچکس یار و مددگار نباید مارا

چون باخفای غم دوست موکد هستیم
عاجز ما سر اظهار نباید مارا

ای ترک چشم مست ترا مرحمت کجا — بی جرم عالمی بکشد معذرت کجا
از یک نگاه ناز کند قتل بی دریغ — منت نهد بفرق دو عالم دیت کجا
طوفان مرگ خواست بهر سو ز چشم یار — ای مردمان گوشه نشین عافیت کجا
از لطف و قهر میکشد و زنده می کند — یارم مرا معاملهٔ آخرت کجا
شاهان بخاک رهگذرش فرق خود نهند — درویش را به بارگهش منزلت کجا
آن بی وفا با هل وفا میکند جفا — امید و بیم طاعت و هم معصیت کجا
یارم بپای ستیز و مرا سر بخاک عجز — یاران نظر کنید ره مصلحت کجا

گر اینچنین مواخذه از شست خاک ماست
یارب کجا رویم ره مغفرت کجا

گر میدهی بطاعت ما جنت نعیم
ای بی نیاز لطف کجا موهبت کجا

از حد گذشت عاجز ما انقلاب دهر
بر جای نیست صورت کس ماهیت کجا

مذاق انگبین دارد در اول آشنائی ها
بآخر میکشد نوشش سوی نیش جدائی ها

بظاهر آب حیوان مینماید چشمهٔ الفت
بباطن جمله اش ملو بزهر جان گزائی ها

بدل قطع محبت کردم و ترک وفا گفتم
بسی دیدم من از خوبان عالم بیوفائی ها

گهی دل بشکند گاهی جگر خون میکند یارب
مگر با من کند گردون دون زور آزمائی ها

مرا گر راست میپرسی بگویم فاش ترجمانان
ندیدم از دلبران گاهی کسی جز کج ادائی ها

پریشان میکند زلف تو صد ها خاطر مجموع
نماید خال مشکینت هزاران فتنه زائی ها

نه تنها قامتم خم شد بیاد طاق ابرویت
جبین هم کاست همچو ماه نو از جبهه سائی ها

بده نقد وفا جانا اگر دین و دلم خواهی
بیک جام محبت میفروشم پارسائی ها

که خواهد دولت دنیا اگر قربت شود حاصل
که از شاهی بود خوشتر بکوی تو گدائی ها

نمی ارزد ببازار وفا کبر و ریا عاجز
وصال یار گر خواهی رها کن خودنمائی ها

در محفل تو برخ شمع آب کجا
جائیکه توئی رونق مهتاب کجا

در دیده نگر میرود از بام تو خور
نظارهٔ رویت چه کند تاب کجا

جان بخشد و مستی دهد آب لب تو
کیفیت لعلت بمی ناب کجا

باری برسم تا بدر یار زفیضت
ای گریهٔ من صورت سیلاب کجا

بستم بدل احرام حریم در دوست
عاجز چه کنم مایه و اسباب کجا

ای جان ما جانان مادین و دل و ایمان ما
ای سرور ذیشان ما در ملک دل سلطان ما

خسرو توئی دارا توئی مهر جهان آرا توئی
ای قیصر و خاقان ما شاهنشه دوران ما

آئینهٔ انوار حق گنجینهٔ اسرار حق
سرتا بپا اظهار حق ای آیهٔ قرآن ما

ای ساقی بزم ازل سرشار جام لم یزل
دادی می خوش بی خلل سرمست شد زان جان ما

دل بشگفد از روے تو جان میدمد از بوی تو
بالد تنم از خوی تو شاخ گل خندان ما

از خضر نے حاجت مرا نے از مسیحم التجا
ای خضر ره عیسی نفس از تو بود درمان ما

ما عاجزو بی دست و پا بودیم در کنج خفا
شد از نگاه فیض تو خوش عزت و خوش شان ما

دل بردا ز من آن ماه پارا
نے خفیه یارب بل آشکارا

از فرط شوقش در بر کشم من — آن ماه جوید از من کنارا
قاصد چه یابد در کوی او راه — آنجا گذر نیست باد صبارا
از خود ندیده راه صوابی — از من شمار در حرف خطارا
با من دغا کرد از دلفریبی — برداشتم چون دست دعارا
کافر چه داند قدر مسلمان — بین طرف عارض زلف دوتارا
بشکست مستی از چیره دستی — زنار کافر تسبیح مارا
سوزد درون و آه برونم — دارد اثر ها در سنگ خارا
لیکن نگردد رام آن جفاجو — هر چند کردم با وی مدارا

تا کی بزیر تیغ جفایت
بر حال عاجز لطفی خدارا

ندارد سود بی مهرش طلب ها — بصد جهد ار بروز آرند شبها
کشاید رحمتش در های جنت — قیامت میکند بر پا غضبها
چو طبعش بی نیاز و لا ابالیست — نباشد لطف و قهرش را سببها
بزیر تیغ نازش عاشقان را — هزاران منت و صدها طربها
طپد چون بسملش پیش نگاهش — طپش را میشود مانع ادبها

زند چشم سیاهش راه بنیش — کند مژگان او در دل نقب ها
میسر کے شود آن روز یارب — کہ از لعل لبش چینم رطب ها
هزاران آفرین بر ضرب تیغش — کہ در وصفش کشاید زخم لب ها
نمایان عشق او در هر لباسے — منزه از حسب ها و ز نسب ها

گهے مجنون گهے فرهاد و وامق
گهے عاجز بشید ایش لقب ها

اے بروے تو شادمانی ها — وے ببوے تو زندگانی ها
از لب لعل تو تو انائی — وز دو چشم تو ناتوانی ها
جان بلب آمدم نمے آئی — زود آ وقت مهربانی ها
از تو از خنده شکرا فشانی — از من از گریه گل فشانی ها
صبح پیری کنون نمایان شد — بسر آمد شب جوانی ها
روے زرد آه سرد نالهٔ زار — دارم از عشق تو نشانی ها
شوق در نامه ام نمے گنجد — نتوان شرح آن زبانی ها

کردهٔ پائمال بعد مرگ
خاک عاجز چه قدر دانی ها

زمد زلف مشکین تو آهے کرده ام پیدا
زدود آه من ابر سیاهے کرده ام پیدا

پئے نظاره حسن و جمالت اے بت خود بین
چو آئینه ز سر تا پا نگاهے کرده ام پیدا

عجب نبود دلم از نور فیض او شود روشن
چو ذره سوے آن خورشید راهے کرده ام پیدا

ربایدگر وجودم جلوه حسن تو جا دارد
بسان کهربا چون رنگ کاهے کرده ام پیدا

بگیر آن نازنین گوید پئے تاراج ملک دین
به ناز و غمزه و عشوه سپاهے کرده ام پیدا

ز رخ یکسو نموده زلف مشکین یار من گوید
بیا بین در شب تاریک ماهے کرده ام پیدا

زخون ناحق **عاجز** چسان منکر شود قاتل
که از رو مردم چشمش گواهے کرده ام پیدا

برخوان وصلت اے پری یکروز رهان کن مرا
وز باده لعل لبت سرمست و شادان کن مرا

گردم بگرد قامتت پروانه آسا دمبدم
اے شمع آتش زن بمن وز ناز قربان کن مرا

در چاه غم افتاده ام بر مرگ خود آماده ام
بنما جمال دلستان جان دادن آسان کن مرا

مانند غنچه تنگ دل تا کے ز تو اے سنگدل
چون گل زباد لطف خود دل شاد و خندان کن مرا

بلقیس آسا تخت زن بر قعر زرویت برفگن
با من نشین اے جان من یکدم سلیمان کن مرا

استاده **عاجز** بر درت امیدوار مرحمت
در خانه آید یار و دا اے دوست فرمان کن مرا

ای سوخته از تاب جمال تو نظرها
افتاده بدل ز آتش عشق تو شررها

چاک از نگه ناز تو شد سینهٔ عشاق
از ناوک مژگان تو هم خسته جگرها

عمریست که در خواهش نظارهٔ رویت
در کوی تو بس دلشدگان باخته سرها

پیوسته بیاد دو رخدان تو هر شب
ریزند محبان تو از دیده گهرها

دیوانهٔ لیلای دو زلفت شب تاریک
پروانهٔ شمع رخ تو نور سحرها

تنها نه حجر ز آتش عشق تو دل افروخت
افروخته از پرتو حسن تو شجرها

تا قصر جلالت چه رسد فکر دگرکس
انظار اولوالعزم بره سوخته پرها

در معرکهٔ معرفت اهل حقایق
انداخت کلاه از سر و افگنده سپرها

چون عاجز دلخسته بعشق تو هزاران
جان داده جگر سوخته در باخته سرها

بردار نقاب از رخ پرنور خدارا
چون مهر ضیا بخش دل و دیدهٔ ما را

خورشید نه تنها ز جمال تو منور
هر ذره بود جلوه گه حسن دل آرا

ذات تو بود مظهر انوار الهی
وصفت که کند هست کرا طاقت و یارا

در باغ گهت خار و خسے راه چه یابد
بے نکهت گل بار در ان نیست صبارا

خاشاک رهت تاج سر اهل بصیرت
خاک در تو سرمهٔ چشم اهل وفارا

جائیکه بود فرش - هش از پر جبرئیل
آنجا چه بود منزلتے بال همارا

شاهان جهان از پئے دیدار تو محتاج
پرسد که من عاجز مسکین وگدارا

چون دید موج خیز به بزمت شراب را
در سر هوائے باده کشی شد حباب را

تا شاخ گل کشید ز لعل تو جرعه
جزمے ندید غنچه دگر روے آب را

مستت بجور می کشد از دست آسمان
جائے شراب ناب کند آفتاب را

عاجز به طمع خام شد از فرط تشنگی
پنداشت آب از ره غفلت سراب را

ساقی بیار باده بکن تازه جان مرا
از یک دو جام بیخبر از دو جهان مرا

ناید نظر بدیدهٔ دل جز جمال دوست
گردد یقین بنور وجودت گمان مرا

از فیض عشق آنقدرم هست سربلند
تسلیم میکند بادب آسمان مرا

از آتش فراق تو از حد گداختیم
در جسم همچو خار خلد استخوان مرا

پیشت چسان بشکوه زبان آشنا کنم
شد هیبت شکوه تو مهر دهان مرا

صد بار کشتهٔ و مرا زنده کردهٔ
جانا بگو دگر چه کنی امتحان مرا

زینگونه پیشتر بندم عاجز ضعیف

اگر دست پیر عشق بت نوجوان مرا

اے مخزن علم و هنر و معدن جود و سخا
خاک در پر فیض تو دارد شرف بر کیمیا

هستی بخشش آنچنان فائق که هر کس را سزد
فهرست ارباب کرم سازد ز نامت ابتدا

خورشید از رویت خجل سنبل ز زلفت منفعل
از رشک رنگ و بوی تو گل چاک میدارد قبا

لعل لب تو جان فزا دندان خوبت دلکشا
زلف سیاهت مشک سا درج دهانت بی بها

ذات تو یکتا در جهان در دانش و فهم و ذکا
هستند هیچ و اغبیا پیش تو جمله اذکیا

از سایهٔ سرو قدت روید نهال راستی
گردد ز عکس عارضت روشن سواد ناهها

پر از شمیم زلف تو دامان هر صبح و مسا
بوی ز باغ خلق تو هر سو برد باد صبا

پنهان نباشد جود تو مخفی نباشد عدل تو
گسری و حاتم شد نهان عدل و سخایت بر ملا

تنها نیم مداح تو اے سرور عالی همم
وصف تو سازد هر کسے مانند عاجز هر کجا

در دل خود جا مده اے آشنا بیگانه را
از غبار غیر خالی ساز خلوت خانه را

نور باطن گر تو خواهی چون صدف لب بسته دار
جا شود از فیض خموشی در دلش دروازه را

بار احسان بر نتابد خاطر آزادگان
منت کس ننگ باشد همت مردانه را

اے فروغ حسن تو از نالهٔ ما بیدلان
گوش سازد گل ز بلبل هر دم این افسانه را

سازشے با سنگ طفلان بایدار دیوانۂ
شمع میداند غنیمت صحبت پروانہ را

از خمار بادۂ دوشینہ جان برلب رسید
ساقیا بہر خدا واکن درمیخانہ را

چون مہ کامل لبالب جام صہبا یم بدہ
ہمچو ماہ نو مکن خالی لب پیمانہ را

می شود از موشگافی ریبۂ ہر کس بلند
تا سر زلف عروسان شد رسائی شانہ را

دور باش از کید این دنیاے دون آبی شور
می فریبد این عجوز کہنہ ہر فرزانہ را

عاجزا گر فقر خواہی خاکساری پیشہ کن
نیست اندر فقر راہے شوکت شاہانہ را

حسن خود بین و بآئینہ رخ خور بنما
جلوۂ خویشتن اے ساقی کوثر بنما

چند در پردہ نہان روے منور بنما
از سر مہر خدا را مہ انور بنما

تا شود صید بدام تو غزالان حرم
زلف مشکین بکشا خط معنبر بنما

حسن یوسف دم عیسیٰ ید بیضا داری
منکران را ہمہ اعجاز پیمبر بنما

تا بکے بر تو چنین جور و جفا سبط رسول
ظالمان را غضب خالق اکبر بنما

تیرہ و تار شدہ عالمے از ظلمت کفر
نور حق شان خدا تیغ دو پیکر بنما

غافل از قوت و قدرت تو شہا کوردلان
زور بازوے علی شوکت جعفر بنما

گر بہ پرسند مجشر ز جفا کاری قوم
کشتۂ تیغ ستم خویش و برادر بنما

اکبر و قاسم و هم عون و محمد جعفر | شانهٔ حضرت عباس دلاور بنما
تیغ حارث و گلوی پسران مسلم | حلق اصغر بنما تیر ستمگر بنما
تشنه لب خشک زبان سینه پاک و چه قوم | زانوی شمر لعین نیزه و خنجر بنما
گریه و زاری و بی پردگی آل رسول | صاحب چادر تطهیر بداور بنما
غافل از ربتات امروز گروه بدکیش | دستگاهیکه ترا هست به محشر بنما

بسر راه من عاجز بیچاره غریب
راه گم کرده ام اے هادی و رهبر بنما

اے ماه رخ تو مهر آرا | مهر تو بماه نور افزا
عالم همه عالم جنونست | زلف تو زحد فزود و سودا
از روے تو لاله داغ دارد | خم پیش قد تو سرو بالا
آگاه خدا ے لا شریک است | هستی تو بحسن خویش یکتا
در خلق چرا شوی نه محبوب | هستی چو حبیب حق تعالی
ابروے تو سائبان بخورشید | دو زلف تو سنبل سمن سا
انس را نبود بحسن و خوبی | پیش رخ تو مجال دعوی
تا چشم تو دیده انداز انس | شهری شده آهوان صحرا

در پیش نوال وفیض وجودت
دریاے محیط قطره آسا
امید شفاعت است از تو
اے عقده کشاے خلق ہر جا

محروم مساز عاجزت را
شاہا ز شفاعت تو فردا

بنما جمال خویش بت خوش خرام ما
رخسارۂ تو صبح بود زلف شام ما
ساقی بر زبادۂ گلگون بجام ما
امشب بہ بزم آمدہ ماہ تمام ما
امروز ہست گردش گردون بکام ما
آمد ہماے اوج سعادت بدام ما
کس را نشد نصیب بعہد گذشتگان
آسایشے کہ ہست بدور نظام ما
ساقی بعیش کوش کہ فرصت غنیمت است
اکنون کہ ہست آن بت بدمست رام ما
مستیم از جلوۂ آن شوخ مے پرست
چشمش پیالہ آب لب او مدام ما

عاجز کلام حافظ شیراز دلکش است
با طبع پختگان چہ رسد طبع خام ما

خواہیم از تو اے خدا عشق محمد مصطفےٰ
ما را بشفقت کن عطا عشق محمد مصطفےٰ
راہے نباشد سوے تو جز جذب خیر المرسلین
در دہ بجان و دل مرا عشق محمد مصطفےٰ
از ملک و جاہ و دولتم ہرگز نباشد مطلبے
مقصودم از ہر دو سرا عشق محمد مصطفےٰ

در قلب ارباب وفا در جان اصحاب صفا
تابنده شمع پر ضیا عشق محمد مصطفیٰ

بلبل بشوقش نغمه زن گل چاک دارد پیرهن
هم در سر باد صبا عشق محمد مصطفیٰ

در نزع و گور و روز حشر هم در هر غم و رنج و بلا
باشد پناهم هر کجا عشق محمد مصطفیٰ

در هر دو عالم بادشا دانم اورا بی اشتباه
در دل اگر دارد گدا عشق محمد مصطفیٰ

عاجز چه جوئی کیمیا بهر مس قلب ترا
انچیکه میسازد طلا عشق محمد مصطفیٰ

ز هر سو بسوے تو آئیم ما
بدهلیز تو جبهه سائیم ما

بهر جا که باشیم صاحب توئی
غلامان تو هر کجائیم ما

ترا هست بالذات پایندگی
بذات تو ما جمله پائیم ما

ز نور وجودت چه آگه شویم
که تیره درون سست رائیم ما

توئی جرم بخش و توئی دستگیر
بروزے که از پا درائیم ما

بهر بزم و رزمت ثنا میکنم
بهر بوستانت سرائیم ما

توانا و سلطان عالم توئی
کرم کن که عاجز گدائیم ما

ردیف الباء

ای روشن از فروغ جمال تو آفتاب — صد ها چو آفتاب بروی خوشت نقاب
بر پرتو جمال تو تاب نگاه نیست — یارای کیست سوی تو بیند بلا حجاب
معدوم هست مثل و نظیر تو در دو کون — حُسن تو از جریدهٔ عالم شد انتخاب
تیر نگاه تیز تو صفهای بت شکن — ابروی دلکشای تو مفتاح فتح باب
در دل دهیم جای خط سر نوشت را — کافر کند ز زلف و خط و خالت اجتناب
دیدن ترا بچشم سر اکنون کرا نصیب — خوش قسمتم جمال تو بینم اگر بخواب
آبی ز عین رحمت تو در گلو بریز — از آتش فراق تو جانهای ما کباب
از فرط گریه آب که از فرق شان گذشت — هستند عاشقان تو چون ماهیان در آب
کوه وقار و کان وفا بحر رحمتی — پیش شکوه و شان تو نه چرخ نیک جناب

عاجز چه در شمار که وصفت کند رقم
عالم تمام نکته و ذات تو چون کتاب

ندانم خفته یا بیدارم امشب — که دارم صحبتی با یارم امشب
پس از چندین دعاهای سحرگاه — بحمد الله برآمد کارم امشب
شب معراج گویم یا شب قدر — که شد در بزم جانان بارم امشب
خداوندا ز چشم بد نگهدار — که یارم شد بت عیارم امشب

دل از شادی نمی گنجد بجامه — چه وقت خورم و خوش دارم امشب
منور گشت زان ماه شب افروز — دل و جان و در و دیوارم امشب

از ان ماه جهان افروز عاجز
چه گویم مطلع انوارم امشب

باز است بر دلم در فیض از دعای شب — رویم سفید همچو سحر از بکای شب
ای دل چه گویم از تو ز قدر و بهای شب — در دیده های ما صاف دلان هست جای شب
مانند گل شگفته شود غنچه دلم — از خنده های صبحی و از گریه های شب
هر چند روز نیز کند کار شب مگر — تاثیر دیگر است دلا از برای شب
از من شب بدولت وصلت رسیده ام — یارب دراز ساز تو ظل همای شب
پیوسته فرق خود بنهد شب بپای تو — ای زلف یار من بنهم سر بپای شب
هر کس بروز همدم و همراز می شود — جز آه و ناله نیست دگر آشنای شب
هر اک لباس زیب تن هر یکی بود — خوش هست بهر پوشش عصیان قبای شب
تا روز حشر هم نکند آرزوی روز — مرغ سحر اگر شنود ماجرای شب
روشن درون اهل دل از فیض او بود — کم از ضیای روز نباشد ضیای شب
چون زلف یار نگهت فیضش برابر است — در ابتدای شب چه در انتهای شب

دامان آرزو ست پر از گوهر مراد | از آه صبحگاهی و از نالهای شب

عاجز بیا که شاه و گدا از ره نیاز
سری نهند بر در دولت سرای شب

گهر دندان و لعل بے بہا لب | چو دندان دلکشا و جان فزا لب
به لبهای کنی احیاے عالم | پئے احیاے ما هم بر کشا لب
بشوق لعل تو جان بر لب آمد | بیا نه بر لبم اے جان ما لب
ترا ای خضر عین آب حیوان | بما هم چشمهٔ آب بقا لب
سوال بوسه ام جانان ادا کن | که میداری چنین حاجت روا لب
به بدنامی کشد کار تو آخر | مکن هرگز بدشنام آشنا لب
بقتل ما بکن زابرو اشاره | نمی جنبد ترا گر از حیا لب
لبی گوهست جان بخش دو عالم | خوشا لب جند الب مرحبا لب

چه میپرسی حدیث عشق عاجز
سخن نے سازد بیان هجر ما لب

ز نور باده پر جام ست امشب | برنگ خورمه تام ست امشب
برآمد یار م اول شب ز خانه | طلوع مه سر شام ست امشب

زخجلت مهر پنهان در زمین شد | مه کامل لب بام ست امشب
ززلف یار بهر صید دلها | کشاده هر طرف دام ست امشب
نموده پیش صید کور بهرام | شکار گور بهرام است امشب
کجا آرم بخاطر ملک جم را | به پهلویم دلارام است امشب
دمادم از لب لعل شکربار | لبم پیوسته در کام است امشب
به بزمت هر که شد ای شوخ بدمست | خراب و خسته بدنام است امشب

چه پیچد سر ز حکمت اے جفاجو
که عاجز بنده بی دام ست امشب

بجز آب لعلت هوس نیست امشب | بشهد تو جز من مگس نیست امشب
بیا و دنشین به پهلویم اے جان | که در خانه ام هیچکس نیست امشب
بیا در حریم دلم پا برهنه | که در راه تو خار و خس نیست امشب
بده بوسه زان لب جان فزایت | که بیم رقیب عسس نیست امشب
چه شد کار و ان سرشکم الهی | که از دیر بانگ جرس نیست امشب
نهم گوش چون بر کلام تو واعظ | مرا فرصتی یک نفس نیست امشب
کشم ساغر بادهٔ ناب پیهم | برین شوق گوید که بس نیست امشب

مرا کار هر دم به بوس و کنار است | خیال دگر پیش و پس نیست امشب

منم عاجز از تند خویت ظالم
بوصلت مرادت رس نیست امشب

از سر نهد بخاک درت افسر آفتاب | دارد غبار رهگذرت بر سر آفتاب
در پیشگاه حسن تو ای رشک حور عین | کمتر ز ذره بلکه از ان کمتر آفتاب
در شب اگر ز چهرهٔ انور کشی نقاب | گردد ز عکس روی تو هر اختر آفتاب
سازد چه همسری بجمال تو مشتری | آید نظر به پیش رخت اخگر آفتاب
ای زلف و عارض تو بهم سنبل است و گل | با آفتاب عنبر و با عنبر آفتاب
مه را شد از تو جامهٔ مشکین شب عطا | دارد ببر ز نور سحر چادر آفتاب

عاجز ز بیم فیض رخ زرد عاشقان
گردید کیمیا صفت و زر گر آفتاب

سر میزند بصد غضب از خاور آفتاب | خواهد قصاص خون کس از داور آفتاب
بهر شگاف سینهٔ اعدا اهل بیت | از کین کشد ز قوس قزح خنجر آفتاب
هر شام همچو پیر فلک در غم حسین | بر رخ کشد ز ظلمت شب چادر آفتاب
هر صبحدم بیاد شهیدان کربلا | خونی کفن کند ز شفق در بر آفتاب

پیوسته میزند بسحر همچو ماه نو — تیغ از خط شعاعی خود بر سر آفتاب
از بسکه خورد خون بغم آل مصطفی — از خون دیده هست شفق گستر آفتاب

از بیم انتقام ستم دیدگان چرخ
عاجز همیشه مضطرب و مضطر آفتاب

ترا شوق نظر بازیست امشب — خیال ناوک اندازیست امشب
ز سینه از پی تیر نگاهت — مرا کار سرپسازیست امشب
بعشقت ای بت لیلی شمائل — مرا با قیس انبازیست امشب
بصحرای جنون ما را چو مجنون — بهر جانب تک و تازیست امشب

بکش تیغ جفا بر فرق عاجز
خوشا وقت سرافرازیست امشب

ردیف التا

دل با حرام آستانه تست — جان بطوف حریم خانه تست
میکنم سجده از سر اخلاص — هر کجا از قدم نشانه تست
جمله ذرات خلق را دیدم — بر لب هر یکی فسانه تست
چند باشی برون چو بیگانه — اندرون آنکه خانه خانه تست

عهد لیلی گذشت و هم شیرین — شور انگیز کین زمانه تست
پی صید دل خردمندان — از خط و خال دام و دانه تست
دل پریشان چو زلف مشکینت — سینه ام چاک همچو شانه تست
میشود از دو کون بیگانه — هر که با صدق دل گدائه تست

عاجزت را که هست جذبهٔ عشق
از عنایات بیکرانه تست

حسن تو هست شهرهٔ عالم نقاب چیست — از محرمان پردهٔ عصمت حجاب چیست
چون نیست غیر ذات تو پنهان و آشکار — در حیرتم که این همه نقش بر آب چیست
دارد چه قدر حور و پری ماه و مشتری — جای که جلوه کرد رخت آفتاب چیست
شبها گذشته است با نجم شماریم — شد مدت دراز ندانم که خواب چیست
سوزد دلم بآتش عشق تو روز و شب — دیگر مرا بآتش دوزخ عذاب چیست
جان شد نثار راه تو دل هم بکار تو — ای شوخ باز بر من بیدل عتاب چیست
ما را دل برشته ترا لعل جان فزا — زین به ببزم عیش شراب و کباب چیست
ما جز خیال دوست نداریم هیچ کار — واعظ ز ما برو ز قیامت حساب چیست

جانش به بند عشق تو دل هم بدام زلف

جانان برای کشتن عاجز شتاب چیست

بالای بام جلوه گر آن سرو قامت است
بر پا بگوی یار چه شور قیامت است

خالت چو فتنه زلف بلا قد قیامت است
جان بر چسان شوم که بیک جان سه آفت است

آسان نه کار عشق بود ای دل فضول
در هر قدم براه محبت صد آفت است

گرداب و موج و جوش و طلاطم بهر مقام
این بحر ترسناک نه جای سلامت است

آن می که ریخت در قدحم ساقی ازل
با من چه خضر رائی رشحش لجاجت است

از من نفور گبر و مسلمانست محترز
یارب بحیرتم که مرا این چه حالت است

گاهی بکعبه گاه به بتخانه میروم
گر هر دو جای تست چه جای ملامت است

از آب انفعال شود عاجز سفید
هر حرف نامه ام که سر اپا ندامت است

خیال ثروت دنیا بغیر خوابی نیست
که سر بلند چنین بحر جز حبابی نیست

ز سیل اشک درین خانه خراب آباد
کدام مردم چشمیکه غرق آبی نیست

گذشت عمر شب تار ما نشد روشن
به تنگ خانه ما تاب آفتابی نیست

مخور فریب چنین چشمه غبار انگیز
نمود هستی موهوم جز سرابی نیست

ز نیم خوابی مستانه نرگسش ایماست
که مست خواب بجز دیده خرابی نیست

چه وصف اشربهٔ خلد میکنی زاهد
چو آب لعل لب گلرخان شرابی نیست

اگرچه ساقیٔ مه رو و گلشن ولب جوست
چه لطف باده که پیدا رگ سحابی نیست

شهید ناز نگاهت نمی رود از جا
که آب تیغ ترا رنگ اضطرابی نیست

بیاد گوهر دندان سحاب دیدهٔ من
چنان بریخت در اشک کلان حبابی نیست

بساط مخمل وسنجاب خوابگاهم بود
بخواب خواب چه آید مرا که خوابی نیست

درین زمین غزل عاجز است زور آور
چو رستمی که بعهد خودش جوابی نیست

ای در ره عشق تو سرم در کفم انیست
جان و دل من همچو درم در کفم انیست

یک لحظه ز خاطر نرود یاد تو هرگز
چون لاله پر از داغ دلم در کفم انیست

ای قاصد ما زود بیاری خبر دوست
من میدهمت دولت جم در کفم انیست

تا چند توقف که بری سوی دلارام
این نامه ام ای نامه برم در کفم انیست

این عاجز بیدل چه کند شرح تعشق
سرگشته بعشق تو قلم در کفم انیست

بی لعل لبت بادهٔ گلرنگ حرامست
بی روی تو چون زخم جگر صورت جامست

زینگونه چو در پرده بود شمع جمالت
بالله که کار من پروانه تمامست

پیشست که کند دعوی حسن ای شه خوبان
هم مهر ترا خادم و هم ماه غلامست

بر باد دهد جان و بدل میز ندآتش
ای شوخ رخ و زلف تو پیوسته بکامست

در یوزه کند جرعه ز میخانه چشمت
نرگس بچمن چشم براه تو دوامست

سویم نگرد گر بکرم پیر خرابات
آسان ره میخانه دمی نیز مدامست

عاجز نبود طالب این نشئه دنیا
مقصود دلش جرعهٔ از کاس کرامست

در دست بهار آمد و رفت
یعنی که نگار آمد و رفت

من بر سر وقت او نبودم
افسوس که یار آمد و رفت

بختم نه نمود یاری من
در خانه شکار آمد و رفت

نرگس صفت انتظار بردم
آن لاله عذار آمد و رفت

یک لحظه بلذت وصالش
در دل که قرار آمد و رفت

در بزم صفا رقیب ناگاه
مانند غبار آمد و رفت

تا حال دلم به پیچ و تاب ست
این خربچه کار آمد و رفت

یارم چو شنید گفت از غیظ
بهر چه چمار آمد و رفت

عاجز تو ازان چه باک داری

زنیگونه هزار آمد و رفت

خود زلف را کشاد و صبا را بهانه ساخت
جانها بباد داد و قضا را بهانه ساخت

با صد طلب نکرد نگاهی بسوی من
آمد بکار خویش و وفا را بهانه ساخت

زاهد چو دید روی صنم کعبه را گذاشت
سوی بتان کشید شوق و ریا را بهانه ساخت

پهلو تهی نمود ز من در شب وصال
آن شوخ مست شرم و حیا را بهانه ساخت

گلها شگفته دید بسالنم آن نگار
پامال کرد و خار ش پا را بهانه ساخت

در بزم غیر سینه کشاده براه شوق
آمد شکست بند قبا را بهانه ساخت

از حد فزون طپید دلم در فراق دوست
عاجز نماند صبر و رضا را بهانه ساخت

گر جان بدهم من بخیال تو بجا هست
آگاه کسی نیست ز درد یکه مرا هست

از بسکه براه طلبت گرم روان شد
این قافله اشک همه آبله پا هست

افسوس که یاران برسیدند بمنزل
بهر من پس مانده بفریاد درا هست

بی روی تو ای رشک مه و مهر شب و روز
نی در دل ما نور نه در دیده ضیا هست

هر لحظه بیاد قد آشوب قیامت
صد حشر بپا پیش نظر طرفه بلا هست

پیوسته روانم بامید گل مقصود
هر سمت روان همچو صبا صبح مسا هست

بیوجه زمایان رخ انور به نهفتی
آیا که همین راه صفا شرط وفا هست

از مهر و وفای تو مرا نیست شکایت
از دست و دل ماست که این جور و جفا هست

دانسته درین بادیه ما گام نهادیم
ای عشق ازین مخمصه ها شکوه کرا هست

تنها نشدم غرق بدریای محبت
افتاده درین ورطه بسی شاه و گدا هست

تا چند کنی ناله به بربادی آن گل
آخر همه را بلبل دیوانه فنا هست

جوئی تو کجا عاجز بیدل ز نشانش
یک مشت غبار ست که آن هم به هوا هست

روی جانان را بیان دیگر است
موی او را داستان دیگر است

من چه گویم حال شب های دراز
بهر زلفش قصه خوان دیگر است

ابروش از مصحف حسن آیتی
خال و خط را غروشان دیگر است

حال چشم یار از نرگس مپرس
عاشق آن ناتوان دیگر است

نیست هر کس واقف از سر درین
محرم آن راز دان دیگر است

از نگاهش کار من تنها نشد
کشته اش هم نیم جان دیگر است

تا کنم وصف سراپای نگار
هر سر مویم زبان دیگر است

کی درست آید سخن از هر یکی
این گهر را بحر و کان دیگر است

عاجز نارفت آن عهدی که بود
لب فروبند این زمان دیگر است

پوشیده بر دلم ز تغافل نگاه کیست
ای فتنه گر بخانه در بسته راه کیست

تا چرخ نارسیده بروی نگار ماند
شبخون زدست بر گل خورشید آه کیست

مستان مل که سنبل پیچان بشاخ گل
غلطان بصحن باغ دو مار سیاه کیست

گر بی شعور و در بشعورم ز جام تست
نیک و بدم بدست تو ساقی گناه کیست

دستش بخون خضاب و دلم پر ز اضطراب
گر منکر است قاتل من این گواه کیست

خاک درش چو سرمه بچشم ملک کنند
یارب بدین شرف بزمین بارگاه کیست

سلطان کائنات که نعلین پاک او
سر تاج عرشیانست چنین عز و جاه کیست

ناز و ادا و غمزه و حسن ملک فریب
آورد تاخت بر دل عاجز سپاه کیست

تیر نگه ناز تو در جان من آویخت
ناحق خلش خار مژه خون دلم ریخت

پر کرد ز مے کوزهٔ خود شیخ زمانه
حسن نمکینت بجهان شور برانگیخت

در دست یکی گوهر گم گشته نیاورد
این هستی ناکام بسی خاک عدم بیخت

دو نیم شود گر شود او با تو مقابل
قد تو بهر سرو سهی تیغ بر آهیخت

خال تو نمودست بسی فتنهٔ محشر
زلفت بدل عاجز ناطرفه بلا ریخت

در عشقت بهر دل افتاده است — مرد زان گرچه غافل افتاده است
بره یار جان نثار کند — هر که در عشق کامل افتاده است
هر که زد نعرهٔ بسوز درون — شعلهٔ آن بمحفل افتاده است
پای بند خیال دار غرور — همچنان در شاغل افتاده است
نبرد ره بمنزل مقصود — هر که در فکر باطل افتاده است
یار ما بی نیاز و ما به نیاز — ق یک دگر را مقابل افتاده است
نه مرا صبر و نه ترا لطفی — کار بسیار مشکل افتاده است
کشتهٔ ناز تو نیم تنها — عاشقی نیم بسمل افتاده است

هست عاجز ز حد بتو مائل
پردهٔ شرم حائل افتاده است

همچو من نابکار کس نیست — بد طینت و بد شعار کس نیست
رم کرده ز صحبتم غزالان — جز درد تو همکنار کس نیست
عشاق تو بی شمار هستند — چون بندهٔ خاکسار کس نیست

هرچند زنند لاف عشقت — در معرض اعتبار کس نیست
دلدادهٔ زلف یار چون من — آشفته و بیقرار کس نیست
همچو من دل شکسته ناکام — بر صفحهٔ روزگار کس نیست

در عهد تو یادگار مجنون
چون عاجز دلفگار کس نیست

بهار گلشن هستی ز فیض بار انست — که تازگی گل و غنچه از بهار انست
بگیر صحبت نیکان که در فضای وجود — صفای وقت بانفاس پاک یار انست
برو بمال غبار طریق اهل نیاز — که آبروی دو عالم ز خاکسار انست
دلا بعجز بنه سر بپای حضرت عشق — رهین منت او فرق تاجدار انست
هنوز می دمد از خاک لاله و سنبل — که زیر خاک نهان حسن گلعذار انست
بزهد و ورع مشو غره اینچنین زاهد — نزول رحمت حق از گناهگار انست

کشاد کار ز اهل ریا مجو عاجز
که فتح باب بدست شرابخوار انست

سحر شاهدم مجلس افروز عامست — بصد بعشوه و ناز مست خرامست
بیک دست سبحه بیک دست جام است — به پیش نظر دیر و بیت الحرامست

بزلف ورخش عالمی هست مائل
مسلمان کدامست وکافر کدامست

بلالند پیشش همه ماه رویان
همونست بس یک که ماه تمامست

بدستم صراحی وشاهد بپهلو
کنم شکر ایزد که کارم بکامست

بمیخانه کی ره بردست همت
که این منزل شیخ عالیمقامست

دگرگون شود گر زمے حال عاجز
مدان پخته اش بلکه صوفی خامست

بعالم چون تو دیگر کس حسین نیست
سمن بر لاله روی و مه جبین نیست

بسے دیدم من از خوبان عالم
چنین بیباک و دلبر نازنین نیست

ببستان سرو گرچه سر کشیده است
مگر در راستی هرگز چنین نیست

مگس دارند جانها گرد لعلت
بشیرینیش قند و انگبین نیست

ازان زاهد بعهدت گوشه گیر است
که دل بستن بزلفت کار دین نیست

سرافراز است شاخ گل بخوبے
چو سرو ناز تو نازک ترین نیست

چو انجم گرد تو خوبان عالم
که ماهی چون تو بر روے زمین نیست

چنین گردن فراز و چست و چالاک
غزالے شوخ در صحرا چنین نیست

بلعلت نیست همسر لعل و مرجان
بدندان تو هم در ثمین نیست

بشوق لعل تو جان بر لب آمد
بیا بین عاجزت را گر یقین نیست

از هجر تو جان من زبونست
دیگر چه بگویمت که چونست

چون غنچه لب ار چه بسته دارم
صد پاره بر نگ گل درونست

از مردم چشم من چه پرسی
دریاد رخ تو غرق خونست

ذکر تو بود انیس جانها
افسانهٔ دیگران فسونست

انعام تو بنده کے شمارد
لطف و کرمت ز حد فزونست

رُو زرد بعشق تست عاجز
گر رنگ رخ تو لاله گونست

هر چند ذات تو ز همه بے نیاز هست
دایم بر وی ما در فیض تو باز هست

ای بادشاه هر دو جهان بر عنایتت
پیوسته بندگان ترا فخر و ناز هست

بر خاک آستانهٔ تو هر که سر نهاد
چون سرو سر بلند چو گل سرفراز هست

طاق حرم بطاق نهم در تصورم
محراب ابروی تو بعین نماز هست

گو دوستیکه بشنود از گوش جان و دل
چون زلف یار قصهٔ من بس دراز هست

باشد بکار ما همه این فکر ما فضول
در فکر کار بنده چو خود کارساز هست

عاجز بعجز کوش بدرگاه بی نیاز
دانسته که شیوهٔ بنده نیاز هست

دل ز عشق تو در بلا رفته است
عقل هم در پیش ز جا رفته است

پایهٔ عاشقت ز فیض عشق
از همه پایه‌ها فرا رفته است

چه توان گفت از سر زلفت
انچه بر جان مبتلا رفته است

کار فرمای تیغ ابرو را
گر ز تیر نگه خطا رفته است

گار گر میشود یقین دانم
گر بسوز درون دعا رفته است

نیست از بندگی تو آزاد
عاجز خسته هر کجا رفته است

چو با من آن بت گل پیرهن نیست
مذاق باده و لطف چمن نیست

بیای شمع بزم تیره بختان
که بی رویت فروغ انجمن نیست

بزلف و خط سبز و روی زیبات
گل و ریحان و سنبل یاسمن نیست

بزاران چشم مستند آفت انگیز
چو چشم مست نازت پرفتن نیست

شوی گر ساعتے دور از کنارم
یقین دانم که جانم در بدن نیست

پئے یک درد دارو هاست بسیار
کسے را اندرین معنی سخن نیست

دوای بیدل جان خسته عاجز
بجز لعل لب و سیب ذقن نیست

گل در چمن از تاب رخت آب دگر داشت
سنبل ز سر زلف تو هم تاب دگر داشت

از بسکه گریستم بخیال تو دو چشمم
از خون جگر خون شده سیلاب دگر داشت

خواب اجل آمد بسرم لیک چه سازد
کز نرگس مست تو سرم خواب دگر داشت

جان ساخت ز روی تو دگر کعبهٔ مقصود
دل از خم ابروی تو محراب دگر داشت

عالم همه از پرتو رویت شب مهتاب
پر نور چنان گشت که مه تاب دگر داشت

در پیشگه شاهد گل نالهٔ بلبل
از بیم تو طرز دگر اداب دگر داشت

شستست پی ماهی دلخاخم زلفت
هم کج نگه ناز تو قلاب دگر داشت

رویت یم حسنست و رخت چشمهٔ خوبی
این حلقهٔ گیسوی تو گرداب دگر داشت

هر کس نجی داشته صهبای دگرگون
عاجز ز لب یار مئ ناب دگر داشت

پیداست که کار دو جهان بی سببی نیست
ای دل تو مکن ترک سبب کان ادبی نیست

وابستهٔ اسباب ظهور همه اشیاست
بی واسطه خیر و شر و لطف و غضبی نیست

پابند سبب نیست مسبب ز قدرت
گر کار جهان بی سبب آید عجبی نیست

ای آنکه وجودت سبب هستی کونین
در عالم امکان چو تو کس خوش لقبی نیست

محبوب خدا ختم رسل شافع محشر
والاحسبی مثل تو عالی نسبی نیست

ای رحمت عالم در تو قبله حاجات
آن کیست ز درگاه تو حاجت طلبی نیست

خوشتر ز قدت نخل قدی نیست بعالم
بهتر ز لب لعل تو شیرین رطبی نیست

جانم بلب آمد به تمنای جمالت
کو تشنهٔ دیدار که آن جان بلبی نیست

روزیکه نشد تیره بیاد سر زلفت
آهی که بگردون نرسید آه شبی نیست

عاجز چه کند شادی میلاد تو شاها
کس نیست بعالم که بوجد و طربی نیست

پرسی ز من از خوبی حسن تو که چونست
گویم که بمن مهر تو چون نیست زبونست

هرچند بهر روز تر اشان دگر گونست
الآن کما کان جمال تو همونست

یک ذره نگاهید و نیفزود و لیکن
در دیدهٔ عشاق بهر لحظه فزونست

چون نافه بوی سر زلفت دل عشاق
بیرون همه سودا و درونش همه خونست

سودا زدهٔ زلف تو هرچند فلاطون
گم کرده خرد بستهٔ زنجیر جنونست

در چشم مجاز ار چه جهان تازه نگارست
در عین حقیقت که درون بود برونست

عاجز چه بگوید که چنینی و چنانی

ای حُسن تو برتر ز چه و چند و چونست

پیوسته آرزوی تو در دل بود خوش است
از دل خیال غیر تو زائل بود خوش است

آئینهٔ دلم بجمال تو روز و شب
مانند مصر و ماه مقابل بود خوش است

دیوانگان حُسن و جمال نگار را
از موی زلف یار سلاسل بود خوش است

حور و قصور جنت و تسنیم و سلسبیل
اینها اگر وصال تو حاصل بود خوش است

نی بیم زخم تیغ نه پروای جان مرا
باری سرم ز ابروی قاتل بود خوش است

زین ماه مصر و مشتری ز بهر او چه کار
پیش نگاهم آن مه کامل بود خوش است

هر زنده را ز تیغ اجل هست ناگزیر
عاجز به تیغ ناز تو بسمل بود خوش است

بادهٔ خوش در خمینم آرزوست
ساقی گل پیرهنم آرزوست

از بر و رخسار و قد دلفریب
سرو گل یاسمنم آرزوست

دل نکشاید ز حریفان نو
صحبت یار کهنم آرزوست

پیر مغان بادهٔ رخشان بیار
همچو فلک انجمنم آرزوست

لب بلب ساغرم اما چه سود
بوسهٔ غنچه دهنم آرزوست

از گره موی سر زلف یار
نافهٔ مشک ختنم آرزوست

سنبل پیچان چه بگیرم بدست | زلف شکن در شکنم آرزوست
سبزهٔ نوخیز و لب جوئبار | سرو قد و گلبدنم آرزوست

عاجز ما از کرم و لطف یار
قطرهٔ چاه ذقنم آرزوست

از رخت دیدم آفتاب نخست | خوردم از لعل تو شراب نخست
دلم آخر اسیر زلف تو شد | کردم از عشق اجتناب نخست
ترک چشمت که دزد دین و دلست | از دو چشم ربود خواب نخست
منم از آب ناوک نگهت | آنکه خورد است زهر ناب نخست
گشت از چشم مست و مخمورت | خانهٔ هستیم خراب نخست
آتش عشقت ای پری رخسار | کرد جان و دلم کباب نخست
از جفای بتان مترس ایدل | کار سنگین دلان عتاب نخست
صبح امید من نمایان شد | از فروغ درخوشاب نخست

پیریم دستگیر شد عاجز
پای لغزید از شباب نخست

باوج طالع من بین دلم کجا خفته است | بیا ذزلف تو در سایهٔ همای خفته است

بزور شانه مزن زآه بیدلان اندیش
به بند زلف تو صد جان مبتلا خفته است

ز شور حشر هم از خاک برندارد سر
دلم براه تو مانند نقش پا خفته است

کجا شوند بیدار از خفتگان عدم
کشیده پرده بروی هر یک از حیا خفته است

دلا ز بیخردی دست و پا مزن گستاخ
نگاهدار ببالین تو قضا خفته است

برون ز صحن چمن بوی گل نمی آید
ز سرد مهری گردون مگر صبا خفته است

جدا ز قافله ره قلب رهزنان بکمین
ز رنج راه سفر هر دو پا مرا خفته است

غبار راه و سر خار و کوه و دشت و مغاک
بساط عاشق زار تو هر کجا خفته است

ز پای بوسی خوبان حذر بکن ایدل
که زیر پای حسینان دو صد بلا خفته است

گمان نمی برد آشفته دل بیاد دوست
که لحظه عاجز دلخسته مبتلا خفته است

هر دم نظر بچهره زیبایم آرزوست
دایم بدست زلف چلیپایم آرزوست

کاری مرا بشربت عناب و سیب نیست
آب زلال لعل شکر خایم آرزوست

هرگز نمی کنم ز طبیب دگر علاج
درمان درد من ز مسیحایم آرزوست

تا رم فرو بسایهٔ بال همای سرم
ظل همای آن قد بالایم آرزوست

ای گلعذار دسته گلها چه میدهی
پیوسته در برم گل رعنایم آرزوست

فصل بهار و طرف چمن جوی و لاله زار | ساقی ماه پیکر و صهبا یم آرزوست

عاجز وصال یار تمنا ست روز و شب
نے شوق کعبه و نه کنیسا یم آرزوست

ای قدر عنای تو شان صنوبر شکست | چهرهٔ زیبای تو قدر گل تر شکست
خال سیاه تو زد ره خطا و ختن | گرمئ بازار مشک نافه معنبر شکست
از لب لعل تو شد لعل بخارا نهان | وز در دندان تو قیمت گوهر شکست
تیر نگاه تو کرد جا بدل دلبران | در جگر بیدلان ناز تو نشتر شکست
ناوک مژگان تو آب سنانها بریخت | ابروی خمدار تو جوهر خنجر شکست
سرخی لعل لبت آب می ناب برد | زردی رخسار من رنگ رخ زر شکست
دید چو روی ترا شد دل عالم زجا | سبحه و زنار را مسلم و کافر شکست
بود شکسته دل از جور تو سنبل مدام | پیچ و خم زلف تو داد شکست بر شکست

از نظر لطف تو تا شود از مقبلان
بر سر دهلیز تو عاجز تو سر شکست

ترا گر لطف بر حال گدا نیست | گدا را نیز پروایت شها نیست
که دارد از تو امید وفائے | که کار خوبرویان جز جفا نیست

بعالم گرچه هر گونه بلا ها ست — بلای همچو زلفت پیش بانیست
نه من تنها بدل گشتم فدایت — کدام است آنکه بر تو مبتلا نیست
زمین تا آسمان خون شهید انست — چو کویت سر زمین کربلا نیست
یقین دانم که خون کشتگان است — بدست و پای تو رنگ حنا نیست

چرا دل میدهی عاجز بخوبان
درین سنگین دلان بوی وفا نیست

از بخت مرا شکایتی نیست — وز جور فلک حکایتی نیست
هم جور ترا نه حد و غایت — هم صبر مرا نهایتی نیست
هر چند مرا ست سعی بسیار — حاصل چه اگر عنایتی نیست
دانم ره نیک و بد چه سازم — چون از در حق هدایتی نیست
غالب چه شوم بدشمن صعب — از دوست اگر حمایتی نیست

عاجز چه ره نجات بیند
گر در حق او رعایتی نیست

از روی دلفریب تو مارا شکیب نیست — لیکن ترا بعاشق تو جز عتیب نیست
عاشقان متاع دل و جان فدا کنیم — نقد تو جز دغا و فریب و نهیب نیست

از پرتو جمال تو یابد که بهرهٔ — ای آفتاب حسن تو گه بی نقیب نیست

در سایهٔ تو هر که بسر برد روز و شب — دانم یقین بروز حسابش حسیب نیست

دیوانگان بدولت عشق از برهنگی — دارند جامهٔ که گریبان و جیب نیست

ای دل طریق عشق ره جان سپاریست — با صدق راست رو که فراز و نشیب نیست

خواهی چو وصل دوست ز هستی خود گزر
عاجز بجز خودی تو دیگر حجیب نیست

در بزم یار جز طرب و عیش کار چیست — از بهر عیش به ز می خوشگوار چیست

ساقی بیار باده که فرصت غنیمت است — دیگر امید خرمی روزگار چیست

با چشم مست ناز تو نرگس چه در شمار — پیش قد تو سرو لب جوئبار چیست

گیرد شمیم زلف تو باج از نسیم خلد — مشک خطا و تبت و چین و تتار چیست

نبود فروغ پیش حقیقت مجاز را — جائیکه اصل جلوه کند اعتبار چیست

مائیم همچو نقش قدم در ره فنا — ای مشت خاک گو همه این افتخار چیست

عاجز نگر بجانب نقاش کاصل تست
بردار چشم زین همه نقش و نگار چیست

صفای سینه عنوان محبت — دل و جان باد قربان محبت

فدای دل بود آغاز کارش — نثار جانست پایان محبت
برنگ جسم باشد حسن اخلاق — خلوص و یکدلی جان محبت
نمی گنجد دوئی در آشنائی — که یک رنگی بود شان محبت
بهر جا جلوهٔ سلطان عشق است — دو عالم زیر فرمان محبت
بجز اهل دل این جوهر پاک — دل صاحبدلان کان محبت
کجا پروای ننگ و نام دارند — غریق عشق و مستان محبت
پناهی نیست جان عاشقان را — بغیر ظل دامان محبت

اگر خواهی مذاق عشق عاجز
بجان شو بندهٔ آن محبت

عهدم دگر به شیشه و پیمانه بستن است — چندی هنوز بر در ساقی نشستن است
ختم هزار بار دل از تیر غمزه ات — بازم هم آرزوی دگر یار خستن است
ساقی بیار باده که از عرصهٔ دراز — در دل هوای از خودی خویش رستن است
خواهی که گل کند ز درون تو سوز دل — همچو سپند سوخته از جای جستن است

خاری اگر شکست بدل عاجز اچه غم
بسیار خار در ره عشقت شکستن است

بیاض چهرهٔ او صبح دلکشای منست
سواد خال و خطش شام جان فزای منست

ازان دو زلف که آشفتهٔ عقل و رای منست
اسیر دام بلا جان مبتلای منست

کسیکه درد ندارد مرا ست بیگانه
هر آنکه صاحب دردست آشنای منست

مگر مکتب عشق است هم سبق با من
که کشتهٔ ستم شوخ بیوفای منست

عجب که در دل آن سنگدل اثر نکند
سپهر و کوه بجنبش زنالهای منست

بهر کجا که روم شاهیم بود آنجا
که تخت خسرو و جمشید نقش پای منست

بشاخ سدره کند همصفیر من آواز
درین خرابه که افتاده ام نه جای منست

بگیر یا برهان بنده را چه میپرسی
بهر طرف که بود رای تو رضای منست

چسان دلم نشود مائل بتان عاجز
که خاک کوچهٔ شان مرکز هوای منست

آمد بمیکده در بتخانه بست و رفت
آن شوخ مست ساغر و مینا شکست و رفت

داده بدستم آن بت بدمست دست و رفت
عهد جدید بر در میخانه بست و رفت

ترک جفا نمود طریق وفا گرفت
یعنی دمی بمجلس مستان نشست و رفت

بی صید مرغ دل نرسد باز در کمان
تیر نگاه او که رها شد ز شست و رفت

در هر چمن که رفت نیاسود خاطرش
هر مرغ جان ز حلقهٔ زلفش که رست و رفت

آمد خیال او بدل گرم عاشقان — همچون سپند مضطرب از جا جست و رفت
هر کس که دید چشم و لب می پرست او — گر دید همچو نرگس مخمور مست و رفت
زاهد چو دید حسن و جمالش بخود نماند — از دین و دل گذشت و شد بت پرست و رفت

با صد نیاز و در بر عاجز دمی نشست
یار از غم فراق دلم باز خست و رفت

تعظیم اهل شرع چو از داب حافظ است — لازم بر اهل شرع هم آداب حافظ است
فاضلتر از عبادت و بیداری جهول — یک ساعت خجسته و خوش خواب حافظ است
با دوستان مروت و خلقی بدشمنان — آئین خوب و شیوهٔ احباب حافظ است
اصحاب در در اکه بود پیچ و تاب دل — از پیچ و تاب سنبل سیراب حافظ است
گر هست گوهر سخن خوش گران بها — در بحر شعر گوهر خوش آب حافظ است
اهل ادب نشسته دو زانو بپیش وی — در فن شاعری چه عجب داب حافظ است
در چشم عارفان و هم ارباب ذوق و شوق — در فرید گوهر نایاب حافظ است
شیرین می و لطیف و پر از مستی و سرور — در هر خمی که هست ز دوشاب حافظ است

هشیار باش عاجز ما با ادب نبوش
گر جرعهٔ ز جام می ناب حافظ است

در دل ما با بت سنگین نتوان گفت
این راز بآن ظالم بیکین نتوان گفت

ما آل رسولیم چه گوئیم که این هم
با مردم بی دین و بدآئین نتوان گفت

با قوم فرومایه و گمراه و جفا کار
هرگز سخن عزت و تمکین نتوان گفت

برگشته نصیبم درین دیر خرابات
آشفتگی خویش به بدبین نتوان گفت

مظلومئ ما هست بسی شهرهٔ آفاق
این طرفه ستم بین که کسی این نتوان گفت

با ما سخن با ادب و رفق بگوئید
ذی عزت و شانیم به توهین نتوان گفت

ما تابع فرمان خدائیم بهر حال
جز شکر بهر حادثه نفرین نتوان گفت

یاران و رفیقان وفا پیشهٔ ما را
پیوسته بجز خطبهٔ تحسین نتوان گفت

هر کس که شود حامی هر عاجز مظلوم
او مرد خدا هست به بین نتوان گفت

در هر چمن از عکس رخت جوش بهار است
عالم همه از نکهت زلف تو تتار است

بلبل همه تن سوخته از آتش عشقت
پیوسته گل از خار غمت سینه فگار است

مست می عشق تو نه تنها گل نرگس
هر غنچه و گل برگ و ثمر مست خمار است

دل نیست که از گرمئ رفتار براهت
پای نفس سوختگان آبله دار است

زان روز که خط بر رخ صاف تو دمید است
از عکس رخت در دل آئینه غبار است

شب تا بسحر در هوس جلوهٔ تست | پروانه صفت سوخته هر شمع مزار است

عاجز نبری ظن که بکف رنگ حنا نیست
این خون شهیدانست که در دست نگار است

جهان امروز پر شور و فغان است | ز غم ماتم سرا هر یک مکان است
جهان از اهل بیت اندر تباهیست | ته و بالا زمین و آسمان است
چرا نبود سراسیمه دو عالم | سراسیمه امام انس و جان است
شود تاراج گلزار رسالت | ز هر سو آمد باد خزان است
عروسان چمن یکسر سیه پوش | بشاخ گل عنادل نغمه خوان است
بیک جانب پریشان جعد سنبل | فتاده یک طرف سرو روان است
نه تنها لاله بر دل داغ خورده | که هر گل داغ بر دل لاله سان است
ز تیغ ظالمان آغشتهٔ خون | چو شاخ ارغوان پیر و جوان است
ز تاب آفتاب آتش انگیز | بتن اندر گداز استخوان است
گرفتار بلا شاه شهیدان | بخاک و خون طپان تشنه دهان است
بجای آب آب تیغ و پیکان | بجای طعمه ها ضرب سنان است
میان روبهای گرگ پیشه | ضعیف و ناتوان شیر ژیان است

گرفته ساغر پر ز آب کوثر
به باب خلد حوران جنان است
مقام دوستانش باغ جنت
جهنم مستقر دشمنان است

دل عاجز تا بداین الم را
قلم برکش که طول این داستان است

ای گل نشاط کن که زمان بهار است
بلبل تو شاد باش که گل در کنار است
ای غنچه لب گشا به ثنای دهان یار
دلهای عاشقان همه امیدوار است
ساقی بعیش کوش که بر رغم دشمنان
تا بخت یار و گردش گردون بکار است
اسباب عیش جمع و بهم شاهدان باغ
ای ماه من بیا بچمن انتظار است
برکش نقاب از رخ زیبا که نو بهار
گل در طبق بگوهر شبنم نثار است
گر سنبل است بسته زنجیر زلف تست
ور نرگس است بیخود و مست خمار است
زود آ بنوش باده بیاران می پرست
هر کس بآرزوی می خوشگوار است
صوفی چرا بگوشهٔ عزلت بهای هو
هر سو نگر که جلوهٔ حسن نگار است

عاجز ترا ز صحبت اغیار کار چیست
همراه و همنشین تو هر وقت یار است

مارا بدست جز سر زلف نگار نیست
در دل رقم بجز الف قد یار نیست

ارباب همتیم به پیش نگاه ما
این کارگاه هر دو جهان جز غبار نیست

کار ما براه عشق ز اهل بصیرت است
ای بی بصر برو که ترا با تو کار نیست

گرچه بسی گذشت ز شوریدگان کسی
چون من بجای قیس درین کوهسار نیست

تنها نیم اسیر کمند محبتش
کو دل شکسته که بدامش شکار نیست

گر اینچنین ست دور سپهر ستم شعار
دیگر امید عیش درین روزگار نیست

عاجز چه سود ازمی و ساقی و جویبار
چون در کنار سرو قد و گلعذار نیست

آن چشم کو که غور کنم بر کمال دوست
این دولتم بس ست که بینم جمال دوست

چون دیده نیست لایق دیدار آن نگار
بس ناگزیر صبر کنم بر خیال دوست

یاران حدیث غیر مگویید پیش من
آسایش دل ست مرا قیل و قال دوست

جانم فدای سرو قد خوش خرام او
چشم و دلم نثار رخ و خط و خال دوست

من سر بپای او نهم او در پی گریز
عاجز بگو بمیت سخنی حسب حال دوست

هر شب به تیر شوق توام سینه خستن است
هر روز در سلوک رهت پا شکستن است

در آرزوی مقدمت ای پادشاه حسن
چون نقش پا براه تو تا کی نشستن است

خفتم تمام عمر و ندیدم جمال تو
یارب بچه امید مرا دیده بستن است
صیاد دهر ما هوس خام مے پزی
آخر مرا ز دام تو یک روز رستن است

پیوستنت ببارگه پاک بی نیاز
عاجز ز خلق رشته الفت گسستن است

چون پئ باده کشی شاد بدستان برخاست
گل بکف ساغری بزرده دامان برخاست
از سر خواب چو آن نرگس فتان برخاست
بهر خدمت گرمش فتنهٔ دوران برخاست
دید چون گریهٔ من ناله زبلبل سر زد
ابر بگریست ز هر ناحیه طوفان برخاست
هر کجا زلف و قد و خال و رخش سایه فگند
سرو سنبل بدمید و گل و ریحان برخاست
همه در پیچ و خم زلف تو آرام گرفت
هر آشفتگی از خواب پریشان برخاست
جرعه افشان چو زمی آن بت بدمست گذشت
نعرهٔ العطش از خاک شهیدان برخاست
سنبل و گل چو زلف و رخ تو پهلو زد
از پئ عربده اش گبر و مسلمان برخاست
عشق جان سوز تو در خلق چنان آتش زد
دود آهی ز دل گوشه نشینان برخاست

کرد چون نغمه سرائی بگلستان عاجز
شور تحسین ز هر مرغ خوش الحان برخاست

ای بادشه کشور ذی شان رسالت
زیر خط فرمان تو شاهان رسالت

باشد ز رسالت شرف جمله رسولان — از تو شرف مسند ایوان رسالت
گلزار نبوت همه شاداب ز فیضت — سرسبز ز لطف تو گلستان رسالت
ذات تو بدریای نبوت دریکتا — چون تو گهری سر نزد از کان رسالت
شاهی که بیک دست تو طغرای نبوت — دست دگرت داشته فرمان رسالت
فخر عرب و عز عجم رحمت عالم — سلطان رسل خاتم دوران رسالت
بنیاد نبوت شده از ذات تو محکم — گر دید مشید همه ارکان رسالت
بیرون نشدی هیچکس از چاه ضلالت — بودی نه اگر جنبش فیضان رسالت
دادند بدعوای تو احجار گواهی — هم شق قمر شاهد و برهان رسالت
ای ختم رسل بر کتف مهر نبوت — هم مُهر و هم مهر درخشان رسالت
زنده نشود چون ز تو قانون الهی — هم روح نبوت توئی هم جان رسالت
گردد چو پریشان همه احوال خلایق — اندر طلب سایه دامان رسالت

در ظل لوای تو بود عاجز بیدل
در روز جزا ای شه شاهان رسالت

ردیف ث

وعدهٔ وصل کرد یار عبث — من ز حد بردم انتظار عبث

من چو آئینه دل صفا دارم
یار دارد ز من غبار عبث

نیست عزم وفا ترا هرگز
یار من میکنی قرار عبث

نه جفا کرد و نه وفا باوے
دل من برد آن نگار عبث

بی می و ساقی و مغنی و جام
هست این موسم بهار عبث

دوش از بهر جرعه پیش رقیب
کرد یارم ذلیل و خوار عبث

گل شگفته است و نعره زن بلبل
عاجز ما تو دل فگار عبث

گذشتی از سر مطلب چه باعث
نیاری شکوه هم بر لب چه باعث

نسوزد گر دلم از گرمئ عشق
دمادم بر لبم یا رب چه باعث

به بینم خانه ام پس تیره و تار
نیامد ماه من امشب چه باعث

اگر منظور تعظیم عسس نیست
کند مینا تهی قالب چه باعث

نه از خود رفت عاجز بر در دوست
رقیبش می نماید سب چه باعث

از بلای جور دوران الغیاث
از جفای چرخ گردان الغیاث

میرسد از آسمان بر بیدلان
آفتی هر لحظه هر آن الغیاث

هر زمان صد فتنه برپا میکند | زلف پیچان چشم فتان الغیاث
گه بالفت میکشند وگه بجور | کس نرست از دام خوبان الغیاث
کرد مارا نیم جان درد فراق | از غم واندوه هجران الغیاث
نیست جز بی رحمی و ایذا دهی | کار این گبر و مسلمان الغیاث
از ادا و ناز خوبان میکنند | بهر قتل ما چه سامان الغیاث
مبتلای درد سازند این تبان | نیست هرگز فکر درمان الغیاث

عاجز از یاران بد باید حذر
صحبت شان آفت جان الغیاث

ردیف جیم

عارضت از گل ستاند تخت و تاج | زلف تو میگیرد از سنبل خراج
با گل عارض شمیم گیسویت | از گلاب و مشک دارد امتزاج
تا به سیمین گردنت افتاد چشم | آهوان بر دوش می آرند باج
بر مزار کشتگان چشم تو | یافت جای گل گل نرگس رواج
نیست غیر از شربت دیدار دوست | دردمند عشق را بهتر علاج
هر دلی کان آشنای زلف تست | هست آنرا با غم و اندوه دواج

هست هرکس عاجز و محتاج او
یار ما با کس ندارد احتیاج

ای لعل تو فرق عرش را تاج
یک آیه ز شان تست معراج

ارواح مقدسه بگردت
گردند چو گرد کعبه حجاج

آن شب که شب عروج تو بود
شد گنبد نور گنبد زاج

زانوار تجلی جمالت
عالم همه گشت بحر مواج

هر ذره بدعوی انا الحق
هر سمت هزارها چو حلاج

فرخنده براق برق سیرت
تابنده چو ماه در شب داج

دندانش ببرد آب و هم تاب
ز الماس و درر عقیق و کهراج

شرمنده ز ساق سیم گونش
بلور و عقیق و صندل و عاج

تا عرش ز فرش شد بیک گام
اقلیم جهات کرد تاراج

گردند ملک پئے قدومت
از مردم چشم فرش دیباج

رضوان جنان و حور و غلمان
نیرنگه ترا شدند آماج

آرند بدوش خوبرویان
با حسن جمال پیش تو باج

ای فیضرسان هر دو عالم
فیض تو روان چو ماء ثجاج

آن کیست که فضله خوار تو نیست
هر کس بنوال تست محتاج

ادیان سلف شدند خاموش
دین تو بود سراج وهاج

عاجز ره دین مصطفی گیر
این راه خوش است و نیک منهاج

ردیف چیم

گرد این دنیای دون گشتیم ما هر بار هیچ
بر نیامد هیچگاه کاری ازین بدکار هیچ

ما درین عالم بسی نقد وفا در باختیم
جنس خوش در کف نیاوردیم زین بازار هیچ

سربلندان جهان را زیر و بالا میکند
نیست هرگز گردش این گنبد دوار هیچ

دل بباید بست با هر تار زلف آن نگار
در گلو دارد برهمن رشتهٔ زنار هیچ

کس برون کشتی نیاورد است زین بحر فنا
عاجز ما اندرین ره گفتگو بسیار هیچ

ردیف حا

یارم ز خوابگاه برآمد علی الصباح
ساقی بیا بجام نگارین بریز راح

راحی که نور بخش دل اهل وجد و حال
حاصل شود ازان بدل بسته انشراح

بگذار بت پرستی و زنار را شکن
کردی چو گوش نغمهٔ حی علی الصلاح

زین سو کشد برهمن وزان سوست جذب شیخ | ای پیر می فروش نمایم ره فلاح

عاجز ز تو نمے طلبد بادهٔ حرام
آن بادهٔ دِه که در همه ملت بود مباح

ردیف خاء

سرزمین عشق باشد سنگ لاخ | هر کس اینجا کی تواند بست کاخ
عشق نخلی هست اصلش در زمین | سر کشیده بر فراز عرش شاخ
کی شوم غافل من از عهد الست | هست آوازش هنوزم در صماخ
دل بشوق منزلت از دست رفت | ایها السلمی بگو این المناخ

عاجز ما گر زنی کوئے بزن
ساحت عشق است میدان فراخ

ترا از روی گلگون انجمن سرخ | مرا از اشک خونی پیرهن سرخ
ز عکس زلف و رخسار تو جانان | سیه بلبل شده گل در چمن سرخ
ز بس سرخی زند جسم لطیفت | شده پیراهنت مثل بدن سرخ
چنان شد خون پروانه به بزمت | که از خونش شده شمع و لگن سرخ
بشوئی گر لب لعلت بدریا | برآید از صدف در عدن سرخ

شهیدان نگاهت را عجب نیست
چو چشمت گر شود رنگ کفن سرخ

کسی کو کشتهٔ دست حنائیست
پی گورش بباید گور کن سرخ

برد گر خاک کویت بر فلک باد
یقین دانم شود چرخ کهن سرخ

برد باد صبا گر بوی زلفت
ز خون دل شود مشک ختن سرخ

برانم گر سخن در سرخ رویست
بگردد محفل اهل سخن سرخ

چنان خون شد دل عاجز ز عشقت
که می روید ز خاک او سمن سرخ

ردیف دال

گه سبزهٔ نوخیز شد و گه گل تر شد
آن شوخ بهر لحظه بهر رنگ دگر شد

گه مهر جهان سوز گهی ماه شب افروز
گه شمع ستان شد و گه نور سحر شد

گه شمع و چراغ ره ارباب بصیرت
گه نور نگاه دل اصحاب نظر شد

گه خضر جهان گرد و گهی چشمهٔ حیوان
گه کان جواهر شد و گه معدن زر شد

گه مرض و سقامست و گهی حور و ملایک
گه جن و پری گشت و گه شکل بشر شد

گه لیلی و مجنون شد و گه خسرو شیرین
گه صورت فرهاد شده تیشه بسر شد

خود بود و نبود است ز خود هم خبرش هیچ
شد واقف اسرار خدا از خود چو خبر شد

ناگاه چو از خویش سوی خویش نظر کرد | از عالم اجمال بتفصیل گذر شد
القصه که در پرده نهان بود بخلوت | از پرده برون آمد و چون شیر و شکر شد

شد کاسته عاجز ز غمش همچو مه نو
چون بدر رخ آفروخته آن رشک قمر شد

آن ماه چو از پرده بصد ناز برآمد | با عظمت و باشان و باندازه برآمد
فرمود منم درد و جهان قبلهٔ خوبان | آرے ز حسینان همه آوازه برآمد
آیا که نیم خالق یکتاے دو عالم | هر ذره بحق همدم و دمساز برآمد
در حضرت ما هر که گذر کرد باخلاص | چون مهر دل افروز سرافراز برآمد
با شوق و محبت که براهم قدمی زد | دل باخته جان باز سر انداز برآمد
جا در دل هر ذرهٔ بیقدر که کردیم | چون گوهر شهوار باعزاز برآمد
جز من که بود شبه و نظیرم بکمالات | مارا که دگر همسر و انباز نه آمد
بار آئیکه از چهرهٔ ما پرده کشاید | جز آنکه بما همدم و همراز برآمد

چون چهره برافروخت بوصفش دل عاجز
با نغمه و با چنگ و با ساز برآمد

دلم بشگفد از خیال محمد | خوش آید مرا قیل و قال محمد

نثارش کنم نقد و جان دلم را | میسر شود گر وصال محمد
شود کامیاب آن لب و کام شیرین | که دارد حدیث خصال محمد
بود آب بر روی ریحان جنت | ز سرچشمهٔ خط و خال محمد
وجود دو عالم و فیضان جودش | بود رشحه از نوال محمد
زهی ساعت و منزل خوش که روی | بود ذکر حسن و جمال محمد

الهی شود نیک انجام عاجز
طفیل محمد و آل محمد

دل و دین باخته در راه تو هشیاری چند | بیخبر گشته ز خود از تو خبرداری چند
نیست ممکن که دگر روی رهائی بیند | مانده در دام بلای تو گرفتاری چند
کار دشوار شده بر من حیران امروز | یار در بزم نشست با غیاری چند
چشم رحمت بگشا لب اعجاز نما | چون مسیحا بدرت آمده بیماری چند
خال و خط نیست بران عارض تابان صنم | که گرفتار بنازند سیه کاری چند
بمراد دل من دید چو گلروی مرا | در رهم چید رقیبم ز حسد خاری چند
چند از ناز به پرسی تو ز ماخسته دلان | چند از دل شد گانند دل افگاری چند
غمزه و ناز و ادا چین جبین تیر نگاه | در پی یک دل زار ند ستمگاری چند

بحضور تو رسیدند سبکساران زود
همچو عاجز بره مانده گران باری چند

از چشم سرمه سایش طرفه اشارت آید
کان ترک مست امشب سویم بغارت آید

جان و دلم ربوده هم صبر و دین و دانش
چون در سرای خالی آن پر شرارت آید

پیوسته می طپد دل آید مگر نگارم
از گوشه درونم زیسان بشارت آید

عمریست بی جمالش دل خسته و خرابم
صد شکر باز یارم بهر عمارت آید

فرماکه در حضورش پیغام دل رساند
طفل سرشک ما را کار سفارت آید

بی می وصال دلبر کس را نشد میسر
از چشم مست ساقی پیهم اشارت آید

جام و صراحی و می خوش دار عاجز امشب
کان پیری فروشان بهر زیارت آید

دلم از کوچهٔ زلف تو پریشان گذرد
هر که زین ره گذرد بیخبر از جان گذرد

بارها کرد گذر باز هر اسان گذرد
مشکلی هست ازین راه که آسان گذرد

مومن و کافر اگر پای درین راه نهند
کافر از جان گذرد مومن از ایمان گذرد

خضر تنها ببر بخت گذشت از ظلمات
نتوانست سکندر که بسامان گذرد

قمری از جان گذرد سرو بگردد پامال
گر بسوی چمن آن سرو خرامان گذرد

همچو عمر از سرمستی خودش ای عاجز
مرد باید که بهر لحظه و هر آن گذرد

گر قطرهٔ از چشمهٔ حیوان تو یابند
جان از سر نو باز شهیدان تو یابند

گر دسر زلف تو بگردند غزالان
تا بوی سر زلف پریشان تو یابند

گر دند ز جان سیر دگر هیچ نخواهند
گر تنگ دلان لقمهٔ از خوان تو یابند

زان نوک مژه گر سر زخمش بکشایند
صد ها بدلم ناوک و پیکان تو یابند

برهم بزنند ار دل دیوانهٔ ما را
پر حسرت و اندوه بیابان تو یابند

در جیب کند غنچه و گل نیز بدامان
گر شمهٔ از بوی گریبان تو یابند

یاران چو بجویند میدان محبت
گوی دل ما نیز بچوگان تو یابند

پیراهن جان چاک کنند از سر مستی
گر شمهٔ از جام تو مستان تو یابند

روزی که شود پرسش احوال شهیدان
خون همه عشاق بدامان تو یابند

آیند بنزم تو بهم خضر و مسیحا
آبی مگر از چاه زنخدان تو یابند

چو بیند بسی کوه و بیابان چو زلیخا
عاجز بدلت آن مه کنعان تو یابند

از دیده میرود مگر از دل نمی رود
ماه من از حجاب ز منزل نمی رود

گو صد هزار تیغ رسد بر سرش چو کوه
از جای پای عاشق کامل نمی رود

رفت آنچه رفت از دل محزون بوقت ذبح
لیکن ز دل کرشمهٔ قاتل نمی رود

دور از تو چون شوم ز جفا کاری رقیب
حق از مقام خویش ز باطل نمی رود

گرمی مصر ریگ روان بحر موج خیز
لب تشنه باز از سر ساحل نمی رود

دانم یقین که گنج شهیدانست کوی تو
جانا دلم براه تو غافل نمی رود

هر نقش و هر خیال بآسان رود ز دل
لیکن خیال یار بمشکل نمی رود

بازست چشم کشته تو بعد مرگ هم
شوق لقایت از دل بسمل نمی رود

هر کس رود بجای دگر بعد ارتحال
از کوی یار عاجز بیدل نمی رود

بالای تو بسرو قدان پستی آورد
لعل لبت به سنگدلان مستی آورد

تا بوسه ز عارض گلگون تو برد
زلف سیاه بین چه بسکدستی آورد

عیسی دمی که از نفس قدس مرده را
از راه نیستی بسر هستی آورد

قدت را از دو عارض گل بر آمد
لب لعل تو گل بر گ تر آمد

ندارد سرو بستان بر و لیکن
ز بستان سرو قدت بر آمد

بطرف عارضت سنبل دمیده
ز طرف سنبلت کوثر بر آمد

ترا آغاز حسن و نوجوانی است | زمان لیلی و شیرین سر آمد
بود در روی تو خلد و خال هندو | بخلد اندر چسان کافر در آمد
ز چاه غبغب تو آب حیوان | ز دندان در ز لعلت شکر آمد
از ان در عیق و تنگ شکر | بهنگام تکلم گوهر آمد
بشوق بوسه لعلت بشوخی | پری از پرده مینا بر آمد
بزنگ آبله پر خون دلم بود | نگاه تیز تو چون نشتر بر آمد
نه پرم چون باوج ماه و خورشید | مرا از جذبهٔ عشقت پر آمد
ربود از جا مرا همچو گیاهی | چو از عشق تو بادصرصر آمد
روان شد دل باستقبال دلبر | بدلداری چو سویم دل بر آمد

ازین بتخانهٔ صورت پرستی
به عاجز پیکر تو خوشتر آمد

از مصر فروزنده ترآن مه شده باشد | بر جمله حسینان جهان شه شده باشد
پوشیده شود گه ز من آن ماه جهانتاب | غم نیست چو لطفش گه و بیگه شده باشد
بی پردگی حسن او بی مصلحتی نیست | در پرده نه بی وجه موجه شده باشد
درد یکه مرا هست بدل در دل او نیز | شاید که دلم را بدلش ره شده باشد

لطفش که فزون هست بمن گشت یقینم
از حال دل خسته ام آگه شده باشد

جز چاه زنخدانش نگیرد دلم آرام
ای کاش دلم غرق درین چه شده باشد

بی او نه قراری بدل و جان نه سکونی
چون من که چنین واله و گمره شده باشد

سوزد دلم از آتش عشقش که شب و روز
او نیز چو من سوخته گه گه شده باشد

بار غم عشقش که بصد دل به نهادند
گر کوه گرانست ز غم که شده باشد

یارب چه بود پیش ازین دولت کونین
گر بندهٔ تو لائق درگه شده باشد

عاجز چه بری عمر بسر در شب غفلت
بیدار شوی زود سحر گه شده باشد

دهان اول از آب تسنیم شوئید
وزان بعد افسانهٔ یار گوئید

چه جوئید حوران و قصر بهشتی
لب لعل ساقی لب جوی جوئید

مگوئید از قصهٔ زهد و تقوے
حدیث می و جام و مطرب بگوئید

اگر هست شوق سلوک ره حق
بجز راه میخانه راهی مپوئید

چو عاجز نخواهید گلزار کثرت
گلے از گلستان وحدت بپوئید

آب لعلت دلم هوس دارد
خواهش انگبین مگس دارد

گنج پنهانست غنچهٔ دهنت — که بران غنچه دسترس دارد
کی بر دره بگنج پنهانی — هر که اندیشهٔ عسس دارد
چون بیارد گل مراد بدست — هر که در راه خار و خس دارد
تا ببام سرای تو ببرد — جان من عزم هر نفس دارد
باز ماند ز منزل مقصود — سالک ار فکر پیش و پس دارد

کار روان رفت و ماند عاجز باز
بهر او نالها جرس دارد

یاد وصل بعشقت چه گران جانی من بود — از زندگی خود چه پشیمانی من بود
پیچ و خم زلفت چه سراسیمه دلم داشت — زاینهٔ روی تو چه حیرانی من بود
در پیش نظر مصحف روی تو کشاده — بر آیت حسنت چه ثناخوانی من بود
از تیغ هلال ابروت ای مهر جهانتاب — پیوسته شب و روز چه قربانی من بود
از نقل لب لعل و هم از شربت عناب — هر شب بمی ناب چه مهمانی من بود
در بزم تو با صد طرب و ناز بهر دم — بر کشور مقصود چه سلطانی من بود
پیش رخ و زلف تو بهر شام و سحرگه — خوش بود چه کفر و چه مسلمانی من بود
بر چشم سیه مست تو از نرگس سیراب — چون دیدهٔ آهو چه گل افشانی من بود

دریای کرم جوش زد و من بشکر خواب
عاجز چه قدر غفلت و نادانی من بود

اگر نقش پای تو بر گل نشیند
زحسرت مرا داغ بر دل نشیند

نهاده بدل دست بر گل نشینم
چو از ناز لیلی بمحمل نشیند

نجنبد ز جا کشتهٔ تو مبادا
غباری بدامان قاتل نشیند

چنان شاد مانند مستان بنزمت
چو بر شاخ گلبن عنادل نشیند

دل شمع گردش چو پروانه گردد
چو آن ماه کامل بمحفل نشیند

کند کسب فیض از دل مهر چون مه
چو ناقص بکامل مقابل نشیند

شود دور از قرب صد ها مراحل
که از یاد حق لحظه غافل نشیند

بصبر و سکون هر که خو کرد عاجز
بدریای محبت چو ساحل نشیند

امید خاطر امیدواران دیر می آید
بهنگام طلب از ابر باران دیر می آید

بباب اهل دولت صبری باید گدایا را
کلید قفل این گنجینه داران دیر می آید

زبانم بسته می گردد بهنگام دعا یارب
بلب حرف طلب از شرمساران دیر می آید

ندانم این چه حکمت هست با چندین عنایت
ترا رحمت بحال جان نثاران دیر می آید

مکن هرگز پریشان آن دو زلف عنبرافشان را
قرار اندر دل ما بیقراران دیر می آید

نباید داشت از خوبان امید مهربانیها
ترحم در دل این گلعذاران دیر می آید

نمی گردد شگفته زود هرگز طبع آزرده
بلی بعد خزان فصل بهاران دیر می آید

صلاح کار گر خواهی مکن تعجیل در پاسخ
جواب باصواب از پخته کاران دیر می آید

مشو رنجیده گر ناید جواب از عاجز بیدل
صدا از خسته جان دلفگاران دیر می آید

شبم چو قصهٔ زلفت بگوش می آید
ز آه و ناله دلم در خروش می آید

بیار نگهت زلف تو نافها بکشا
که هوش رفته ز بویش بهوش می آید

گذشت ماه صیام و رسید عید سعید
بعیش کوش مه نای و نوش می آید

بیار جام و صراحی که محتسب امروز
کدو بدست و سبوی بدوش می آید

بدور لعل تو از تار چنگ و زلب جام
صدای نغمه زن و باده نوش می آید

بجرم سرکشیش ریز خون مینا را
وگرنه مفتی شهرم بجوش می آید

دماغ خویش سحر عاجزم معطر کن
ز کوی یار صبا گلفروش سے آید

شب که روشن همه عالم ز مه کامل بود
یار در پیش نظر بود و نظر غافل بود

خلوتے بود و می ساغر و باغ و لب جو
وقت خوش بود و هم اسباب خوشی حاصل بود

تا بگیرم سر زلفش که بیک جلوهٔ ناز
من دیوانه ز خود رفتم و او عاقل بود

در دلم بود ز نم بوسه بر لعل لبش
بود بی پرده مگر شرم و حیا حائل بود

با همه قرب شدم حیف ز وصلش محروم
چه نتوان کرد که از خود خودیم زائل بود

یاد روزیکه دلم تشنهٔ آب تیغش
پای کوبان بخوشی پیش و پسم قاتل بود

رفت عهدیکه دلم محو همه باطل بود
حق با و مائل و او سوی بتان مائل بود

عالمی بود همه غرق بدریای وجود
تشنه لب او ز ره جهل سر ساحل بود

جذبهٔ لطف ازل سوی خودش باز کشید
ورنه کی مشت غبارم ربهش قابل بود

غیر حق نیست دگر ظاهر و باطن عاجز
در دولت انچه جزا و بود همه باطل بود

بهر چمن که ز شوخی نگاه یار رسید
پرید رنگ خزان موسم بهار رسید

ز وال حسن شد و خط بروی یار رسید
برفت نشهٔ مے نوبت خمار رسید

بماهتاب بده آفتاب گلگون را
ببزم ساقی من ماه گلعذار رسید

شبم که بود بخاطر خیال مهر رخش
سحر چو دولت بیدار در کنار رسید

نه عارضست درخشان میان حلقهٔ زلف
بدست مار سیه لعل آبدار رسید

دمید گرد دهانش بنفشه و سنبل
بروی چشمهٔ حیوان چه مور و مار رسید

بیک نگاه دلم شد اسیر گیسویش
بپای خویش درین دام این شکار رسید

دلی که داشت نهان رنگ عشق همچو حنا
پس از خرابی بسیار تا نگار رسید

خوش است عاجز بپیشه خاکساری کند
صفا پذیر شد آئینه چون غبار رسید

در زلف تو پیچ و تاب تا چند
بر عارض تو نقاب تا چند

از چهرهٔ خود نقاب برکن
خورشید نه سحاب تا چند

جانم بلب آمد از جفایت
این گرمی آفتاب تا چند

یک لحظه دلم نگیرد آرام
در عشق تو اضطراب تا چند

بر آتش حسنت ای جفاجو
مرغ دل من کباب تا چند

سویم نکنی نگاه از شرم
از محرم خود حجاب تا چند

از بادهٔ جام نرگسینت
این هستی من خراب تا چند

زود آکه بیاد چشم و رویت
دو دیدهٔ من پر آب تا چند

بکشا گره ز زلف مشکین
این عقدهٔ ناصواب تا چند

شام و سحر از بلای دوری
دل سوخته عذاب تا چند

جان در دهد از هوای وصلت | در عشق تو شیخ و شاب تا چند
از حسن بسوی کس نه بینی | بدمستی این شراب تا چند
بیچاره بسر هوای نخوت | ای بود تو چون حباب تا چند
زین گونه مشو ز چرخ غافل | این نغمه و این رباب تا چند

عاجز ره دیگر است در پیش
برخیز ز خواب خواب تا چند

آنانکه دل بگلشن این دهر بسته اند | چون گل شکسته خاطر و در خون نشسته اند
آزادگان ز فیض تجرد مثال سرو | زاندیشهٔ بهار و خزان نیک رسته اند
آخر پس از کمال بنقصان چو مه رسند | ارباب زر کلاه بگردون شکسته اند
نازک طبیعتان بهزاران قیود هم | مانند بوی گل سبک از جای جسته اند
صافی دلان ز غیر نجویند آب و رو | گوهر صفت ز چشمهٔ خود در وی شسته اند
از اهل زر چو ما را امید صلاح نیست | این رشته های خیر سراسر گسسته اند
در دور ما کسان که بخود نقد دین برند | ذی عقل و فهم و صاحب رای آجسته اند

بیوجه نیست خستگی عاجز ای نگار
داند که جلوه گاه تو دلهای خسته اند

خوبان که زلف بر رخ تابان شکسته اند
پروانه رنگ بلبل و پروانه بسته اند

نی زلف یار پیش رخش دست بسته اند
کافر پی تلاوت قرآن نشسته اند

باهم که زلف و عارض او عهد بسته اند
پیوسته قدر سنبل و گل را شکسته اند

دل را بتار زلف شب تار بسته اند
زنار را بدانه سبحه شکسته اند

بر چرخ هفتمیست دماغ مریض عشق
این جا مسیح هم بادب دست بسته اند

در عهد ما به نیک و بدی نیست امتیاز
در چشم مردم از ثمره خاری شکسته اند

از شور خوردگان نتوان مطمئن نشست
کم مائیگان مثال شررهای جسته اند

آبی بسوی کوثر و تسنیم می برند
از چشمه که لعل لب یار شسته اند

عاجز میان خیل حسینان مجوی ربط
این گوهران رشته الفت گسسته اند

یارب بدام زلف کسی مبتلا مباد
هان صد بلا بباد مگر این بلا مباد

هستم ز عمر محو جمال پری وشی
همچو من جنون زده کس هیچ جا مباد

کارم فتاد با بت بیرحم و سنگدل
چون شیشه شکسته دلم بر بلا مباد

رنگ حناست در کف پایت که خون دل
آتش برای قتل منت زیر پا مباد

حاصل مرا بسایه زلف تو دولت ست
هرگز دلم بخواهش ظل همما مباد

من بروجود خود خط باطل کشیده ام
فرش زمین بس است مرا بوریا مباد

دارد چه قدر هستی من با وجود تو
جائیکه آفتاب نماید سها مباد

در جرم عشق هرچه سزا میدهی سزاست
لیکن من شکسته دل از تو جدا مباد

غفلت از انچه هست بهر دو جهان رواست
عاجز فراموشیت زیاد خدا مباد

سرم جز عشق تو سامان ندارد
دلم جز درد تو مهمان ندارد

گذشتن از سر کونین آسانست
گذشتن از سرت امکان ندارد

بکش گر کشتنم خواهی میندیش
که خون عاشقان تاوان ندارد

نشاید زیست کس بی یار هرگز
اگر یارے ندارد جان ندارد

مکوش اندر علاج من مسیحا
که درد بیدلان درمان ندارد

نظر کردم بسے خوبان عالم
که چون تو دلبرے کو ران ندارد

چه گوید با تو عاجز قصهٔ عشق
چو زلفت قصه اش پایان ندارد

وجودم زمین و زمانے ندارد
بجز لامکانی مکانے ندارد

پر د مرغ جانم چو از باغ هستی
بجائی رسد کاشیانے ندارد

چنان خورد جان و تنم شور الفت
چو کان نمک استخوانے ندارد

فلک گر شود مهربانت چه حاصل
که خوانش بجز خشک نانے ندارد

بدست لیمان زر و سیم گویا
زبانیست لیکن بیانے ندارد

ولی کاندران نیست بوی رخشش
بماند بجسمیکه جانے ندارد

کریمے درین عهد کو یا الهے
که عنقاست نامش نشانے ندارد

کجا گیرد آرام عاجز دل من
که چون برق و باد آشیانے ندارد

روشندلان خاک نشین طرفه پایه اند
مانند شمع مجمع نور اند و سایه اند

زلف نگار بر رخ تابان چو سایه اند
این می کشان عرش نشین سر بپایه اند

بی مایگان مثال حباب اند سر بلند
پیوسته سرنگون چو صدف اهل مایه اند

این نوخطان که مایه کبر و غرور اند
از حسن عارضی بسر اے کرایه اند

نابخردان به تربیت اهل خرد شوند
ارباب فیض در حق شان شیر دایه اند

عاجز ضیا طلب ز در و نهای خستگان
خورشید و ماه از دل ایشان کنایه اند

به بزم می کشان چون ترک من مستانه می آید
صدای الامان از شیشه و پیمانه می آید

فروهشته بعارض همچو ترکان کاکل مشکین
بقصد خون من آن آشنا بیگانه می آید

خدارا ای جفاگستر مکن آرایش زلفت
زپیوندش برون صد جان زرخم شانه می آید

کدامی کشتهٔ الفت درین خاکست آسوده
که بوی انس پیوسته ازین ویرانه می آید

نظر کردم بسوی حلقهٔ زنجیر مجنون را
که آواز مبارکباد از هر خانه می آید

گر آید عشق بی پروا نماند عقل کس برجا
زجا هوشیار برخیزد اگر دیوانه می آید

نخواهم دادیک ذره زدرد جان غمگینم
بهای دوجهان عاجز اگر بیعاشقی آید

بر رویی می کشان در میخانه بسته اند
مستان زیار ساغر و مینا شکسته اند

زردیده تا نظر نکند سوی میکده
تا رنگ بدیدهٔ مردم گسسته اند

در پیش مردمان صف مژگان یار نیست
ترکان گرفته نیزه بکف دسته بسته اند

این غنچه ها زسمع حدیث دهان یار
از انفعال سر بگریبان نشسته اند

دُر را به پیش گوهر دندان چه آبرو
الماس دانها جگر لعل خسته اند

خوش طینتان زدست خود آزار میکشند
گل را به بین به پهلوی آنخار رسته اند

آنانکه غیر یار ندارند در نظر
از فکر رنج و راحت دارین رسته اند

اشعار عاجز است چه شیرین و پاک صاف

گویا به آب کوثر و تسنیم شسته اند

در سینه آئینه گر آب صفا دادند
عکس رخ جانان را چون مهر ضیا دادند

پیچیدگی دلها وابسته زلف او
مفتاح کشایش را در دست صبا دادند

در ناخن تدبیرم صد حکمت حل کردند
اگر عقدهٔ لاحل را در بند قبا دادند

آثار خرابیها در کوچهٔ این هستی
آبادی راحت را در شهر فنا دادند

آب لب جانانه گر دید نصیب من
ای خضر شمارا گر از آب بقا دادند

از فیض شب زلفش در حال پریشانی
تاثیر سحرگاهان در آه رسا دادند

بر هر که فتد چشمش جان بر نشود هرگز
در پنجه مژگانش نیروی قضا دادند

تا از پس مردن هم پیوسته بود صحبت
از خون شهیدانش رنگی بحنا دادند

از عارض رنگینش رنگی برخ گلها
بوی ز سر زلفش در مشک خطا دادند

ارباب ادب را شد در چشم تو قدرے
در زانوی مه رویان جا آئینه را دادند

در کار نمی آید زهد یکه نمایان است
صید همه تن مرده در دام ریا دادند

در عشق بتان ایدل زنهار مشو پابند
دردی زمی و دردی در جام ولا دادند

از مسند شاهانه روشن نشود با من
آئینه دلها را از خاک جلا دادند

رسوائی و بدنامی انجام محبت دان
این نقد بآن کاری در جیب وفا دادند

در گوشهٔ چشم او صد گونه تغافلها
یادش بدل عاجز هر صبح و مسا دارند

ماهرویان که بزر یارے خرند
جنس جان از نقد دیدارے خرند

طرفه تر اینکه بیک ناز و ادا
از نگاه مست هشیارے خرند

گر کنند از گوشهٔ چشم التفات
همچو من صد ها گرفتارے خرند

از تکلم وز تبسم در چمن
بلبل و گل بلکه گلزارے خرند

نیست باور کین بتان پر غرور
همچو عاجز عاشق زارے خرند

خنده ات آواز قلقل میدهد
گریهٔ من جوشش مل میدهد

کے بجام مے برم دست نیاز
لطف هر دو صورت گل میدهد

در شب هجران خیال زلف یار
پیچ و تابم همچو سنبل میدهد

میدهد دشنام یارم صد هزار
بوسه گر از تغافل میدهد

کے هم آغوشم شود آن گلعذار
بر دلم داغے چو بلبل میدهد

عاجز ما در گلستان دکن
نغمهٔ تو لطف آمل میدهد

اگر بسیر چمن در آئی گلش بشوق تو پر کشاید
شود بزلف تو بند دلها که بهر پرواز پر کشاید

پی نثارت صبا ز هر سو ز کیسهٔ غنچه زر بر آرد
که شبنم آلودهٔ خجالت ز دیده درج گهر کشاید

به پرسش حال من نیائی تو هیچ گاهی بغفلتی هم
اگرچه چشم پر انتظارم برنگ نرگس نظر کشاید

بیا تو بیباک در درونم عبث چه خوف رقیب داری
چرا نشیند برون در کس چو صاحب خانه در کشاید

نگاه مستت براه عشوه بخون کس گر کمر ببندد
چه سام و رستم شود مقابل که ترک گردون کمر کشاید

ز سیر گلزار حسن گاهی بجای از پا نمی در آید
اگر رسد تا بشام زلفش نگاه رخت سفر کشاید

همه کمالات ختم گشته بذات سلطان دین و دنیا
کرا مجالست در حضورش که باب فضل و هنر کشاید

چه حسن یوسف چه خلق آدم چه صبر ایوب و شوق موسی
شود بیک امتیش پیدا اگر بلطفی نظر کشاید

بگویم ار حال خود کماهی چگونه در هجر تست شاها
نه ابر تنها بمن بگرید که بحر هم چشم تر کشاید

ز عاجز بی دل حزینی چه وصف شایستهٔ تو آید
براه حیرت پی تماشا سپهر چشم سحر کشاید

روم سر خود نهاده بر کف چو سویم آن شهسوار آید
اگر نیاید بکار جانان دگر سر من چه کار آید

بیا که مستانه در هوایت برون دل از جسم زار آید
فتاده صد جا براه شوقت برنگ مست خمار آید

بدین تمنای بے نهایت که تا رسد خود بصید گاهش
برآید از جسم مرغ جانم مگر بقصد شکار آید
صبا پریشان نمود شاید غبار صحرای خلد شیرب
ز شش جهت در دماغم امشب کبوی مشک تتار آید
زهی شهنشاه ملک بطحا که هر دو عالم به بارگاهش
گرفته در دست نقد جانها بشوق بهر نثار آید
ز فیض وجود تو هست شاها که بحر و کانها خزینه دارند
که گوهر افشان ز کوه و صحرا مدام ابر بهار آید
بدرگهت ای شه مکرم بدین امید است جبهه سائی
بناز دامن کشان غلامت بخلد روز شمار آید
گذشت عمرم بانتظارے گهے جمالش نظر نیامد
بدین فراق دراز یارب چگونه در دل قرار آید
همین تمناست یا الهی که عاجز خسته دل بمحشر
مثال آئینهٔ مصفا بخاطر بے غبار آید
بهر نماز قبله ام آن رو شود نشد محراب سجده ام خم ابرو شود نشد

شب تا سحر بحسرت دیدار او گذشت
زان سو نگاه یار باین سو نشد نشد

خون خورد گل بغصه گریبان نمود چاک
با غنچه دهانش که همبو شود نشد

سنبل ز غم شکست و بسی پیچ و تاب خورد
هر چند خواست همسر گیسو شود نشد

آورد جمع بوی گل و مشک تر نسیم
با بوی زلف یار سر مو شود نشد

آموخت گرچه ناز و داد دلبری پری
در حسن اعتدال که چون او شود نشد

میخواست تا بشوخی رفتار همقدم
با تیزی سمند او آهو شود نشد

یارم بدام زلف نهان در کمین من
من در کمین یار که قابو شود نشد

کردم بسی سجود نمودم بسی نیاز
عاجز که قبله ام سر آن کو شود نشد

هر که در کوی تو ای قبلهٔ پاکان گذرد
همه تن پاک شود گر همه عصیان گذرد

شوق افزون شود و ذوق بگردد کامل
گرچه صد ره گذرد باز بار مان گذرد

کافری گر گذرد زود مسلمان گردد
چست ایمان شود ار سست مسلمان گذرد

چه عجب گر بشود زخم درونم ناسور
دلم از لذت درد تو ز درمان گذرد

ای شهنشاه دو عالم بتمنای درت
این گدا عاجز تو از در شاهان گذرد

تیرت بدل شکست و سرش در جگر بماند
آتش خموش گشت بگلخن شرر بماند

آن آب تیغ تیز که بر فرق من زدی
ما را ز سر گذشت و ترا تا کمر بماند

یادت ز دل برفت و خیالت نمیرود
درد دلم نماند مگر درد سر بماند

از آتش فراق تو جان و دلم گداخت
گشتم روان چو آب مگر چشم تر بماند

از نام نیک ظن نبری کز جهان شدی
برکنده شد نهال وجودت ثمر بماند

دیوانه عاجز ست بیاد پری وشے
از سر گذشت سایه اش اما اثر بماند

چو از خود رفتهٔ دیگر چه باشد
دُر و مرجان زر و گوهر چه باشد

اگر غالب شوی بر نفس کافر
دَری شیر ژیان اژدر چه باشد

زنی بر هم زمین و آسمان را
چو شیر حق در خیبر چه باشد

نباشی سر بکف چون در ره دوست
چو از جان در گذشتی سر چه باشد

بهر نانے بباید ساخت عاجز
بدفع جوع خشک و تر چه باشد

یادم ز سرو قد تو شمشاد میدهد
گل هم ز رنگ و بوی رخت یاد میدهد

ریزد بخلق الفت تو آبروے من
خاکم هوای زلف تو بر باد میدهد

از دام و دانه که مرا میکند اسیر
یادم ز خال و زلف تو صیاد میدهد

صد شکر حق که با همه منت به تشنگان
یک جرعه ز آب تیغ تو جلاد میدهد

عاجز بحسن دلکش و شیرین شمائلت
پیوسته جان بصورت فرهاد میدهد

دیوانه تو جامهٔ هستی خود درد
زین ره مگر به بزم وصال تو ره برد

جانم فدای عاشق جانباز بی نیاز
ملک دو کون را بجوی هم نمی خرد

در آرزوی وصل تو درد و غم ترا
جان و دلم بجان و دل خویش پرورد

کو مدعی عشق که بهر نثار دوست
نقد روان جان سر بازار آورد

هر کس ز وصل خویش خورد بادهٔ نشاط
عاجز ز هجر دوست غم و غصه میخورد

خیال صورت جانان حیات جاودان بخشد
هوای زلف مشکینش بدل تاب و توان بخشد

زلال لعل میگونش دهد جان در تن مرده
توانائی مریضان را دو چشم ناتوان بخشد

گوارنده نیست بی رویت بمشتاقان تو یارب
اگر قصر شهان بخشد وگر حور جنان بخشد

بدیدار تو محتاج ست هر دم مبتلای تو
کجا پروا آن دارد که او را این و آن بخشد

بیا در میکده زاهد بخلق ار آبرو خواهی
بچهره آب و رنگ گل زمی پیر مغان بخشد

گدای کوی جانان شو اگر عز و شرف خواهی
که هر یک ذرهٔ راهش بسر تاج کیان بخشد

چه غم این چرخ بی رحم اگر نا مهربان باشد
که مقصود دل عاجز خدای مهربان بخشد

ز جدائی تو تا کی دل من صبور باشد
تو بگو که می پسندد که ز یار دور باشد

چو تو یار با وفائی بتلاش تست جانم
ز رفیق ناموافق دل من نفور باشد

همه آرزوی ما هست که در حضور باشیم
مگر آنچه یار خواهد شدنش ضرور باشد

تو بطور جلوه کردی که ز هوش رفت موسی
ز تجلی تو بر دل چه مرا شعور باشد

چه کند بدوری تو دل خسته عاجز ما
همه دولت سعادت بدر حضور باشد

اے ز حسنت عشق پیدا می شود
عاشقی هر جا هویدا می شود

هر که بیند روی خوبت بیگمان
عاشق و مفتون و شیدا می شود

آفتاب حسن تو بر هر که تافت
چون مه انور سراپا می شود

مرغ جان را گرد شمع عارضت
صورت پروانه پروا می شود

زاتش عشق تو در سوز و گداز
عاشق تو شمع آسا می شود

از خرامت می شود پامال خلق
وز لب تو کار را حیا می شود

می نشیند با ادب پیش تو جام — سرنگون پیوسته مینا می شود
کے رسد بر منزل مقصود خویش — زافت ره هر که پس پا می شود
در طریق عشق در اول قدم — جان نثار و وقف سرها می شود
عاشقانرا در حضور از ذوق مرگ — بارها مردن تمنا می شود
گردهی عشاق را خلد برین — بی جمالت کے گوارا می شود
می شود چون سرو آنجا سر بلند — سرنگون هر کس که اینجا می شود

نیست تنها عاجز از توفیض یاب
مستفیض از توکل اشیا می شود

مذاق عاشقی هر دل چه داند — گدا از شمع آب و گل چه داند
ندانند هر که راه آشنائے — مقام و موقف و منزل چه داند
فراغ خاطر آگه دلان را — گرفتار بلا غافل چه داند
حلاوت های آلام شب هجر — بروز وصلها واصل چه داند
نیاز پاکبازان ره عشق — بناز و غمزه ها مائل چه داند
چه دولتهاست حاصل عاشقانرا — دل بے حاصل جاهل چه داند
غریق بحر عشق و درد و غم را — کسے کو بر سر ساحل چه داند

مشقتهای جان بازان چالاک | فرومانده بگل کاهل چه داند

بگو عاجز ز عشقبازے
دلے کز اصل خود غافل چه داند

ای ز رویت جان مطرا می شود | دل چو آئینه مصفا می شود
میروی سوے چمن وز عارضت | گل چو بلبل بر تو شیدا می شود
از خرام سرو نازت در چمن | رونق گلشن دوبالا می شود
می شود از چشم و خالت فتنه ها | وز قدت هنگامه برپا می شود
در حضور قد بالایت ز شرم | بس خمیده سرو رعنا می شود
جان پاکان در خم ابروے تو | سجده آرا چهره فرسا می شود
مردمان را زیر طاق ابروانت | همچو ماه نو تماشا می شود
چون کند وصف دهان تنگ تو | راز پنهان آشکارا می شود
سر کند چون قصهٔ زلفت کسے | در سر زلف تو شبها می شود
هر کرا بر زلف تو افتاد چشم | در سر او جوش سودا می شود
هر کجا بوے سر زلفت رسد | خاک آنجا مشک سارا می شود
از غبار سرمهٔ خاک درت | کور ما در زاد بینا می شود

می وزد از کوے تو باد نسیم
پر ز عنبر کوه و صحرا ے شود

بادشاهان را به بزمت بار نیست
کی گدایان را گذارا ے شود

عاشقان را در غمت از خون دل
سینه کان و چشم دریا ے شود

هر که شد امروز زیر سایه ات
او به ظل عرش فردا ے شود

وصف تو عاجز نه تنها میکند
ذکر او صاف تو هر جا ے شود

گر ترا با همه کس مهر و وفا خواهد بود
مهربان بر تو خدا روز جزا خواهد بود

دولت حسن ترا هست مرنجان دل کس
روز افزونی دولت بدعا خواهد بود

خدمت اهل صفا کن که پئی دفع بلا
مدد از همت مردان خدا خواهد بود

مثل جان اهل نظر یار و عزیزش دارند
همچو آئینه که با صدق و صفا خواهد بود

سرنگون باش گر آئی بسر تربت ما
که زیارت گه ارباب حیا خواهد بود

زاهدا غره مشو روز جزا گوے بهی
کس ندانست که در دست کرا خواهد بود

بقیامت بجوی زهد ریائی نخرند
کار آنجا همه بی رو و ریا خواهد بود

جرعه ریز بجامم ز کرم ساقی ما
تا ابد حلقه بگوش تو گدا خواهد بود

چند پرهیز کنی از من بیدل روزی
دست من در خم آن زلف دوتا خواهد بود

نگهت زلف تو امروز نیارد فردا | منتظر بر در ما باد صبا خواهد بود

بوسهٔ لعل لبت ده بخدا عاجز را
که دعاگوی تو مصروف ثنا خواهد بود

براه تو نام و نشانے که دارد | نشان زمان و مکانے که دارد
گذشتم بعشق تو از دین و دانش | بجانم سر جسم و جانے که دارد
بیا در برم اے گلستان خوبی | برویت سر گلستانے که دارد
بوصف دهان تو غنچه دهانان | زبان بسته گویا زبانے که دارد
برد جان و بخشد دگر جان تازه | بدین وصف تیر و سنانے که دارد
به ظاهر عتاب و به باطن تلطّف | که یار چنین مهربانے که دارد
توئی هست مقصودم از هر دو عالم | به پیش تو میل جهانے که دارد

بغارت ببر جنس هستی عاجز
بخانه درو پاسبانے که دارد

هر کس که چشم خود بجهان باز میکند | همچو حباب رخت فنا ساز میکند
آسایش دو کون بخود میکند حرام | در راه عشق هر که تک و تاز میکند
بر ملک و مال دولت دنیای دون و جاه | بیهوده هست آنکه سر ناز میکند

مرد خبیر آنکه در انجام کار خویش
اول نظر همیشه در آغاز میکند

بردار زود دیدهٔ غفلت ز گوش هوش
هر دم اجل به پیش و پس آواز میکند

دانی که نقد وقت بود دولت حضور
آنرا که بازگیرد این راز میکند

پیوسته عرض حال تو در پرده میکنند
دانا کسی که خوف ز غماز میکند

پروای ملک و دولت و ملت کرا بود
جان را نثار عاشق جانباز میکند

هر یک بهر یکی نظری میکند ولی
عاجز نظر بآن بت طناز میکند

سحر چو نکهت مشک تتاری آید
مرا خیال سر زلف یاری آید

بهر کجا که کند جلوه آن گل رعنا
به پای بوسی حسنش بهاری آید

بیا ببیر چمن دام زلف را بگشا
ز پای خویش بدامت شکاری آید

برو فغانه دل زود ناشکیبائی
قرار جان دل بی قراری آید

نگاه دار دولت را ز غمزه اش عاجز
که تیغ ابروی قاتل بکاری آید

به میخانه رندان پرجوش آیند
نه سالوسیان ریاکوش آیند

دهند از می زهر آلوده اینجا
که تلخی چشان بلانوش آیند

نه هرکس بود درخورمے پرستی
درین راه از خود فراموش آیند

همه خام کاران پرجوش ومستی
برون زود از خواب خرگوش آیند

مگر جرعه نوشان جام محبت
محالست تا حشر در هوش آیند

بخور باده بے غم که مفتی وشحنه
به پیر مغان حلقه در گوش آیند

پئ خدمت پیر میخانه هر شب
غزالان مشکین قدح نوش آیند

عجب نیست بهر تماشا درینجا
سر شام زاهد رو پوش آیند

گر آیند در بزم رندان میکش
بکف جام ومینا در آغوش آیند

بحسرت به بینم در میکده را
که یاران ازان مست وهوش آیند

خنک عاجز آنانکه بر شمع روے
چو پروانه سوزند وخاموش آیند

آنانکه دست خویش بجام وسبو کنند
پیوسته زابروی خود اول وضو کنند

دورند از طهارت ارباب قیل وقال
دل را بآب دیدهٔ خود شست وشو کنند

ظاهر اگرچه پشت سوی کعبه در نماز
باطن بصد نیاز سوی قبله رو کنند

بندند با خلوص دل احرام کوی دوست
بهر طواف آن بادب سر فرو کنند

کوه تحمل اند محل حوادثات
صبر ورضا وهمت وتسلیم خو کنند

چون گل شگفته خاطر و چون شمع خنده رو
مانند غنچه بسته دهان گفتگو کنند

عاجز ترا که با همه کس هست صلح کل
طوق محبت تو همه در گلو کنند

ز عکس عارضت گل آفریدند
ز تاب زلف سنبل آفریدند

ز آب لعل تو مل آفریدند
ز صوت قهقه قلقل آفریدند

ز دود آه من شد شکل بلبل
ز خالت چشم بلبل آفریدند

ز روی روشنت صبح سعادت
سیه بختی ز کاکل آفریدند

خرد حیران ز خال و روی و زلفت
ز تخم لاله سنبل آفریدند

ز فیضت بهره ور ذرات عالم
ترا سرچشمهٔ کل آفریدند

بدیدند اول آن چاه ذقن را
وزان پس چاه بابل آفریدند

چه گوید عاجز از نادانی خویش
که از علمش تجاهل آفریدند

خوش زمانیکه مرا پیش نظر روی تو بود
سجده گاه دل و جان طاق دو ابروی تو بود

صبح تا شام بلب بود حدیث لب تو
شام تا صبح همه قصهٔ گیسوی تو بود

گه تماشای گل عارض خندان چمنها
گاه نظارهٔ دو نرگس جادوی تو بود

چاشنی گیر ز سیب ذقنت کام و زبان — کام جویا دل من از قد دلجوی تو بود
بود چشمان تو غارت گر کالای حواس — بند پای خرد م سلسلهٔ موی تو بود
رهبرم بود سوی کفر دو زلف کافر — ره نمایم سوی اسلام دو هندوی تو بود
روی تو قبلهٔ جان بود از ان روی دلم — صورت قبلهٔ ما از همه سو سوی تو بود
طرهٔ تاج سرم بود خس و خار رهت — آبرویم همه از خاک در کوی تو بود
در غمت بود دلم از غم دیگر آزاد — خوش دماغم چو گل تازه ترا بوی تو بود

بندهٔ خاک درت بود نه تنها عاجز
عالمی حلقه بگوش تو ز خوش خوی تو بود

منظور رنج عاشق رنجور داشتند — معشوق را که از نظرش دور داشتند
آن ماه را چو مهر پر از نور داشتند — هر دو جهان ز نور او معمور داشتند
بادیکه بر در خاک ز کویش براه فخر — بر تخت و تاج قیصر و فغفور داشتند
دادند بوی مشک بزلفش ختن ختن — در عارضش جمال دو صد حور داشتند
خوش پیکرش بقالب هستی که ریختند — اصلش ز مشک و عنبر و کافور داشتند
بسیار دولت است که دادند بی تعب — صدها بسعی نیز نه منظور داشتند
از فرق تا قدم ز ظلمت شب را دو پاره کرد — راهی ز نور در شب دیجور داشتند

بی منت سوال با حمد نصیب شد
موسیٰ که آرزو بسر طور داشتند

دل را که هست جلوه گه دوست از ازل
آئینه وار صاف پر از نور داشتند

کردند فاش بر دل رندان می پرست
رازیکه از ملائکه مستور داشتند

آنرا که راز دوست نمودند آشکار
فرقش بدار چون سر منصور داشتند

دیوانگان سوخته جان را بنار عشق
از دار و گیر شرع بسا دور داشتند

سر میزند ز آبلهای درون من
آن نشئه که در سر انگور داشتند

عاجز ترا سر و ربدل دم بدم فزونست
از بادهٔ شبانه چه مسرور داشتند

جهان بے روی تو دیدن نشاید
زباغ عیش گل چیدن نشاید

بتے بے آبرو دیدن نشاید
گل بے رنگ و بو چیدن نشاید

در آن گلشن که بوی نیست از عشق
بسان سبزه روئیدن نشاید

پئے آزار مردم همچو گردون
بگرد خلق گردیدن نشاید

بسان غنچه مے باید تبسم
بشکل برق خندیدن نشاید

براه عشق باید کوه تمکین
چو کاه از باد جنبیدن نشاید

بلا نوشان رندان قدح خوار
بخفت سوے شان دیدن نشاید

ملامت کش بود مانند مجنون | ز لوم خلق ترسیدن نشاید

تحمل باید ت عاجز بهر حال
چو بید از باد لرزیدن نشاید

ناگاه مرا بربت کافر نظر افتاد | دین رفت و دلم نیز بپایش زسر افتاد
تیغ از کمر افتاد ز دستم سپر افتاد | انگه که نگاهم به سپاهی پسر افتاد
افتاد نگاهم چو بران چشم سیه مست | ساغر ز کفم رفت و مینا ز بر افتاد
یارب چه بلائیست بجان و دل عاشق | کان سنبل مشکین زسرش تا کمر افتاد
جان برچه شود این دل مجروح نگاهش | هر زخم که افتاد بران کار گر افتاد
جمعیکه بهم گشته بنظارهٔ رویش | چون برقع برانداخت یکی بر دگر افتاد
ماهی شده بیتاب و سراسیمه شد آهو | آوازهٔ حسنش چو در بحر و بر افتاد
رفتی تو ز پهلوی من و طفل سرشکم | در شوق تو از خانهٔ چشم بدر افتاد
داند به یقین انچه بجان و دل من رفت | هر سوخته جانیکه درین رهگذر افتاد
از آفت آن قامت آشوب قیامت | در عرصهٔ عالم چه بلا شور و شر افتاد
در عشق جهان سوز تو از سوز درونم | بتخاله بلب آبله ام در جگر افتاد

عمریست که از هستیش او را خبری نیست

عاجز بره عشق چنان بی خبر افتاد

با من بیچاره عاجز عشق بازی میکنند
بنده پرور از عنایت جان نوازی میکنند

بیدل خسته درون را از نگاه مرحمت
مرهمی بر دل نهند و چاره سازی میکنند

فاسق صد ساله ره گم کرده را از عین لطف
طاق ابرو مینمایند و نمازی می کنند

ما ز عشق چیره دستش سر فرو آریم ما
پس به پامالی ما چون ترک تازی میکنند

عاشق دل سوز را در هجر از شب تا سحر
شمع آسا پای بند جان گدازی میکنند

گر ز عاجز رو بگرداند می زیبد ز ناز
پادشاهان از گدایان بی نیازی میکنند

آن سنگدل ز سینه برون کین نمیکند
گاهی کشاده ابروی پرچین نمی کند

بیند جمال خویش در آئینه و ز غرور
سویم نگاه آن بت خودبین نمی کند

ریزد بیک نگاه دو صد خون بیگناه
خوف خدا و پاس دل و دین نمی کند

بر تیغ دست می برد از فرط عار
رنگین ز خون عاجز مسکین نمی کند

همسری با لب تو برگ گل تر نکند
هم مساوات بآن قند مکرر نکند

بیخود و مست بیک رشحه کند آب لبت
آنچه لعل تو کند بادهٔ احمر نکند

نشئهٔ لعل تو دانم به یقین روزشمار — با همه تشنه لبی میل بکوثر نکند
مژه و ابروی تو آنچه کند با دل خلق — تیر و شمشیر و تبر نیزه و خنجر نکند
گر به بیند به چمن سرو قد و لاله رخت — کس نظر سوی گل و سرو و صنوبر نکند
گر فتد عکس جمال تو بمرآت خیال — ناز بر بتگری و بتکده آذر نکند
ببیدلی کیست که افسانهٔ من کرده بگوش — آه از دل نکشد دیدهٔ خود تر نکند
قطرهٔ اشک من از قطرهٔ نیسان کم نیست — نیست ممکن که صدف گیرد و گوهر نکند
آنچنان صاف بده ساقی من تا همه عمر — طبع را باز غم دهر مکدر نکند

میکنی آنچه باین عاجز مسکین و غریب
با کسی هیچ جفاکار و ستمگر نکند

دل گوهر لعل لب خوش آب تو خواهد — جان نرگس بدمست شکر خواب تو خواهد
دل دادهٔ ابروی جفاجوی ستمکیش — زخمی بدل از تیغ سیه تاب تو خواهد
کعبه ز رخ دلکش زیبای تو دارد — سجده بخم ابروی محراب تو خواهد
از درج دهان حقهٔ لولوی تو جوید — از لولوی تر گوهر نایاب تو خواهد
تا کشتی هستی بکند غرق بچستی — از زلف سیه حلقهٔ گرداب تو خواهد
تنها به شب تیره دران خانهٔ تاریک — تابی ز رخ دلکش مهتاب تو خواهد

نرگس بہ چمن دیدہ بدیدار تو وا کرد
بدستی خود کل زمی ناب تو خواہد

عاجز کہ طپد جان و دلش صورت سیماب
پس بھر طپش کشتۂ سیماب تو خواہد

شاہد من گر بہ گلشن بزم آرائی کند
سرو گل از جام نرگس بادہ پیمائی کند

از زلال لعل رنگین پر کند جام شراب
نوعروسان چمن را مست و شیدائی کند

زینت خال و خط خوبان بنفشہ در دہد
سنبلش آرایش زلف چلیپائی کند

سائبان گردد بفرق میکشان ابر بہار
باد عطر آمیز ہر سو غالیہ سائی کند

گر بر اندازد نقاب از روی ہمچو آفتاب
صد فرنگی زادہ را چون گبر ترسائی کند

ہر سحر خورشید بہر جرعۂ از جام او
سر نہد بر آستانش چہرہ فرسائی کند

گر نویسم شمۂ وصف جمال و حسن یار
خامہ ام چون شاخ گل دعوی رعنائی کند

عاجز از فیض مدح شکرین لعل نگار
ہمچو طوطی طبع شیرینم شکر خائی کند

صبح طرب زا روی محمد
شام دل آرا موی محمد

تسنیم و کوثر چشمۂ حیوان
لعل لب دل جوی محمد

بستہ ہزاران جانہای پاکان
در ہر خم گیسوی محمد

کعبہ مشرف از روے احمد — طاق حرم زا بروے محمد
روے محمد سوے دو عالم — روے دو عالم سوے محمد
بشکست سدِ کفران وطغیان — خیبر شکن بازوے محمد
بحر لطافت کان زاکت — جسم لطیف وخوے محمد
سازد معطر باغ جنان را — رضوان زخاک کوے محمد

دل تازہ سازد جان بخشش عاجز
گیسوے عنبر بوے محمد

دایم از قید خودی رستہ سبک سارانند — پای بند نفس خویش گران بارانند
مبتلاے رخ خوبت ہمہ روشن نفسان — پا بزنجیر زلف تو سیہ کارانند
تلخیٔ زہر چشان از مے عشقت عشاق — چاشنی گیر سیب ذقنت یارانند
چون نسوزند شب و روز زنیران فراق — دعوے عشق کہ دارند گنہ گارانند
جان گدازان چو نمک در غمت از گریہ شوق — از لب لعل تو پیوستہ نمک خوارانند
عاشقان لب تو جان بسلامت دارند — والہ چشم سیہ مست تو بیمارانند
خاک شود در رہ او ملک ابد گر خواہی — کہ گدایان در دوست جہاندارانند

خامل بارا مانت کہ شد نداے عاجز

ساکنان حرم قدس وفادارانند

تا دل بتو آشنائیم داد — از خویش و دگر جدائیم داد
یک جرعهٔ مے زجام عشقت — از قید خودی رهائیم داد
بس شوکت و شان بادشاهی — در کوچهٔ تو گدائیم داد
خاک کف پاے تو چه گویم — در دیده چه روشنائیم داد
یک لحظه نظر بروے خوبت — پیوسته بدل صفائیم داد
حقا که ز مهر عارضت حق — آئینهٔ حق نمائیم داد
چون زلف رسا شکسته پالی — در انجمنت رسائیم داد
از برگ و نوا نشد میسر — آن گنج که بینوائیم داد

عاجز بطفیل خاکساری
حق جوهر کیمیائیم داد

ای خانهٔ عشق از رخ تو آباد — شد هر دو عالم بهر تو ایجاد
ذکر جمالت چون کس نخواهد — دارد خیالت دل خرم و شاد
افتاده بر در صد ها چو مجنون — خاک ره تو صد ها چو فرهاد
روے تو چون گل موی تو سنبل — خالت سویدا قد سرو آزاد

دلهای عالم همچو غزالان — زلف تو دامے چشم تو صیاد
نقاش قدرت نقشت کشیده — حیران ز صنعش عقل هر اوتاد

دیگر کشد چون عکس و شبیهت
عاجز چو آمد مانی و بهزاد

هر که بشب روے تو در خواب دید — صبح چو شد مهر جهان تاب دید
چشم سیه مست تو آمد چو یاد — پیش نظر نرگس سیراب دید
دید که در خواب لب لعل تو — چشم چو واکرد مے ناب دید
هر که نگه کرد بزلف و رخت — آب و شب تیره و گرداب دید
سایه دامان تو هر کس که یافت — بر سر خود چادر مهتاب دید
هر که خیال برو دوشت نمود — در بر خود قاقم و سنجاب دید
محرم روے تو دو ابروے تو — در حرم قدس دو محراب دید
کے کند آن کس بجهان اعتماد — خانه خود در ره سیلاب دید

چون نگهش بر دل عاجز فتاد
صاحب دل گشته سیماب دید

شمس الضحاے خلق ترا آفریده اند — بدر الدجاے خلق ترا آفریده اند

بحر سخاے خلق ترا آفریدہ اند
کان عطاے خلق ترا آفریدہ اند

ہم مصطفاے خلق ترا آفریدہ اند
ہم مجتباے خلق ترا آفریدہ اند

نور السماے خلق ترا آفریدہ اند
نجم الضیاے خلق ترا آفریدہ اند

زائل شد از وجود تو تاریکیٔ جہان
ظلمت زداے خلق ترا آفریدہ اند

از شام کفر و شرک جہان پاک و صاف شد
صبح صفاے خلق ترا آفریدہ اند

آسایش دو کون طفیل قدوم تو
راحت فزاے خلق ترا آفریدہ اند

ہر بینوا ز فیض تو گردید با نوا
برگ و نواے خلق ترا آفریدہ اند

حلال مشکلات بود ذات پاک تو
عقدہ کشاے خلق ترا آفریدہ اند

رونق پذیر شد ز جمال تو کائنات
حسن و بہاے خلق ترا آفریدہ اند

ما را ز گمرہی برہان راہ حق نما
چون رہنماے خلق ترا آفریدہ اند

دارم امید مرحمت اے شاہ مرسلین
رحمت براے خلق ترا آفریدہ اند

عاجز طلب کند ز تو درمان معصیت
بہر شفاے خلق ترا آفریدہ اند

گل ز شرم رخ تو آب شود
عرق روے تو گلاب شود

کہ فتد قطرۂ ز آب لبت
چشمۂ آب شہد ناب شود

پرتو لعلت ار فتد در آب | آب دریا همه شراب شود
زاتش عشقم ار خبر یابد | دل پروانها کباب شود
هر کجا عکس روی تو افتد | ذره ذره چو آفتاب شود
تاب دیدار تو کرا باشد | گر جمال تو بی نقاب شود
هر که بیند دو نرگس مستت | خانهٔ هستیش خراب شود

گر کشد آه **عاجزت** بچمن | دل مرغان بپیچ و تاب شود

دیدن بروی خوب تو ای دلربا چه سود | دادن براه مهر تو جان مه لقا چه سود
گشتن بزلف و خال و خطت مبتلا چه سود | خوردن بدل بشوق تو تیر بلا چه سود
گر نیست میل خاطر تو جانب وفا | سودن جبین بپای تو ای بیوفا چه سود
حاصل نمی شود ز تو چون مدعای دوست | برداشتن بروی تو دست دعا چه سود
بی دردی تو چون بجهان است آشکار | پوشیده نه حکایت تو مبتلا چه سود
جان بر کف اند بهر تو عشاق روز و شب | پنهان بپرده غمزه و ناز و ادا چه سود
رفتی بپای خویش چو در دام گلرخان | خون خوردنت بکار خود اکنون دلا چه سود
دارد بسی بصبح و مسا سوی ما گذر | چون غنچهٔ دلم نکشود از صبا چه سود
ای دل هر آنچه هست مقدر عیان شود | جنگ و نزاع با قدر و با قضا چه سود

دانی کہ نیست مہر و وفا در دل بتان | رو تافتن بعشق بتان از خدا چہ سود

عاجز چو امنت نبود جز در رسول
جستن درے بجز در خیر الورا چہ سود

دلم از کوے تو ماوے گزیند | سرم از زلف تو سودا گزیند
بیا بنشین فدایت جسم و جانم | بچشم خاک پایت جا گزیند
ز رویت دیدہ خواہد روز روشن | دل از گیسوے تو شبہا گزیند
محال است ہر کہ بیند چشم مستت | دگر او نرگس شہلا گزیند
چہ سازد مبتلایت بادۂ ناب | ز آب لعل تو صہبا گزیند
بہ بالایت چو بیند پست ہمت | خیال عالم بالا گزیند
ندارد آرزوے باغ جنت | کسے کو قرب تو صحرا گزیند
کجا خواہد دگر اسباب دنیا | دلے کز الفتت کالا گزیند

چو عاجز ہر کہ شد در عشقت امروز
ملال دامنت فردا گزیند

زین پیش بر جمال تو کس را نظر نبود | یک ذرہ ہم ز پرتو حسنت خبر نبود
برداشتی چو از رخ خوبت نقاب را | آمد بہ بود آنچہ ز بودش اثر نبود

اکنون ز درد عشق تو صد جوی خون روان
زین پیشتر بیا و تو یک چشم تر نبود

خورشید لامکانی و بیچون و بے چگون
در عالمے کہ عالم شام و سحر نبود

بودی تو بے نیاز بخلوت سرائے ناز
جز تو بجلوہ گاہ تو چیزے دگر نبود

حالا طپان بکوے تو صد ہا بخاک و خون
آندم کسے بشوق تو خاکے بسر نبود

عاجز ترا بساحت کثرت کہ پر زنی
در تنگ نائے عالم وحدت گذر نبود

ہر سو بنظر جلوۂ یار است بہ بینید
در دام نگہ طرفہ شکار است بہ بینید

حسنش کہ بری از چہ و چون است بہ بینید
خورشید یکے آئینہ دار است بہ بینید

آن ماہ کہ کس را نبود تاب جمالش
در پردۂ این نقش و نگار است بہ بینید

بلبل ہمہ تن سوختہ در آتش شوقش
گل ہم بنفسش سینہ فگار است بہ بینید

از جذبۂ عشقش کہ بھر ذرہ اثر کرد
در جان و دل افروختہ نار است بہ بینید

یارم بچمن چہرہ برافروختہ از مے
در جوش جنون رنگ بہار است بہ بینید

در محفل مستان ہمہ خمہا ست شکستہ
یارم چہ قدر مست خمار است بہ بینید

از زلف و رخ او شب تار و مہ روشن
پیوستہ بہم لیل و نہار است بہ بینید

آخر ہمہ خاک است ہمہ عالم خاکی
مرقوم بھر لوح مزار است بہ بینید

از نکهت زلفش که صبا کرد پریشان
عالم همه پر مشک و ختا راست ببینید

با بود خود آید چه نظر صورت دلدار
این هستی موهوم غبار است ببینید

دلها همه خون گردد و جانها همه برباد
این راه چه دشوار گذار است ببینید

عاجز نچه کار آمده در دیر خرابات
مشغول در نیجا بچه کار است ببینید

چون دلے در خروش می آید
رحمت حق بجوش می آید

عاصیان را ز غایت رافت
لطف او پرده پوش می آید

عاشقان را که العطش گویند
مژدهٔ باده نوش می آید

مست ساقی که شد ز روز ازل
تا ابد کے بهوش می آید

هر که در راه عشق پاے نهاد
جان بکف سر فروش می آید

ناامید از تو چون شود عاجز
چو نومید از سروش می آید

اے که ذات تو هست عین وجود
از وجود تو و جهان موجود

ذره ذره ز عالم امکان
در حضور تو هست سر بسجود

جز تو کس لایق پرستش نیست
همه ها عابدند تو معبود

نیست فرقے مگر ز راه ادب
ورنه باشد یکے وجود و شهود

کام شیخ و برہمن است یکے
بس ز دیر و حرم توئی مقصود

گر ز وحدت کسے سخن راند
می شود بستہ باب گفت و شنود

عاجز ما ز راہ دانش و عقل
کس نہ وا کرد این در مسدود

گل را چہ مجال است کہ با روے تو باشد
ہم رنگ و ہم جسم و ہم بوے تو باشد

با چشم سیاہت چہ بود نرگس شہلا
کے سرو سہی با قد دلجوے تو باشد

ہر چند خمید است بصد حسن مہ نو
ہرگز نتواند کہ با بروے تو باشد

گو چشم حسینان است بسے سحر و فسون ساز
کان زہرہ کہ با نرگس جادوے تو باشد

گر نافۂ چین است و گر سنبل سیراب
ممکن نبود ہمسر گیسوے تو باشد

در مجمع خوبان بچنین حسن و ملاحت
آن کیست کہ ہمسنگ ترازوے تو باشد

روے ہمہ خلق است سوے روے حسینان
روے ہمہ خوبان جہان سوے تو باشد

با حور چنان صبح و مسا بلبل و قمری
از ہر مژہ جاروب کش کوے تو باشد

دامے پئے صید دل ارباب معانی
عاجز دم شیرین لب خوشگوی تو باشد

اے بے مدد نام تو کارے نکشاید
بے ذکر تو مقصود دل کس نبراید

بلبل بچمن بے گل رویت نسراید — ہم غنچۂ گل بے دہنت لب نکشاید
گردد نہ اشارت اگر از نرگس مستت — ساقی دمغنی بہ مے و نے نگراید
بے سرو قدت سر نکشد سرو بہ بستان — بے لحن تو خوش سجع قماری نہ نماید
بے روے تو در میکدہ مستان نہ درآیند — مے بے لبت از پردۂ مینا نہ برآید
بے شوق تو در صومعہ زاہد نہ نہد پاے — بے ذوق تو صوفی بسر وجد نیاید
پیدا نکند جبہہ کسے ہمچو مہِ نو — بر خاک درت تا چو فلک فرق نساید

بے مہر تو روشن نشود خاطر عاجز
جز لطف تو کس غم ز دل او نزداید

بردم ار بوسہ از لعل لب یارچہ شد — خردم ار ریزہ از تنگ شکر یارچہ شد
گر شکستم قدرے خاطر ناساز رقیب — رمقی کم شدہ از کوہ گران بارچہ شد
دست من چون بسر طرۂ طرار رسید — شد پریشان دل مجموعۂ اغیارچہ شد
یار را چون بمراد دل من دید رقیب — شد چو خال سیہش سوختہ در نارچہ شد

گرچہ شاہان بحریے تو ندارند گذر
عاجزے یافت ز لطف تو اگر بارچہ شد

ردیف ذال

ذکر لبت بجان و دل عاشقان لذیذ
آرے حدیث بادہ برمیکشان لذیذ

پاکان شراب لعل تو خواہان بارزو
زان رو کہ ہست آن زمئے ارغوان لذیذ

پیوستہ وصف لعل تو شیرین لبان کنند
شکر بود بکام و لب طوطیان لذیذ

جن و بشر چرا نہ ازان لذتے برند
نام تو ہست در دہن قدسیان لذیذ

دارد دہان کشادہ بذوق تبسمت
شور نمک بزخم جگرخستگان لذیذ

چون تشنۂ وصال تو ہستند روز و شب
یابند آب تیغ ترا کشتگان لذیذ

بیرون جہد ز جامۂ تن استخوان من
باشد سگان کوے ترا استخوان لذیذ

من آرزوے جور تو دارم ز مہر تو
جورت بود ز مہر تو اے مہربان لذیذ

عاجز نمے شود ز غم ہجر تو ملول
درد تو ہست در دل او مثل جان لذیذ

ردیف (ر)

اے سرور دو عالم محبوب رب اکبر
در خیل خوبرویان کس نیست با تو ہمسر

روے تو مہر انور موے تو مشک اذفر
لب مثل لعل احمر دندان چو لولوے تر

آب زلال لعلت شیرین ز شہد و شکر
بہتر ز آب حیوان خوشتر ز آب کوثر

با چشم مست نازت نتوان برابری کرد
گر نرگس است شہلا در نرجس است عنبر

دارد چه قدر اینجا چشم غزال وحورا | افتاده از نگاهم این هر دو چشم یکسر
آید همین بچشم تشبیه چشم روشن | یا کوکب درخشان یا پر زباده ساغر
با تو چه لاف خوبی خوبان این جهان را | در مجمع حسینان کس چون تو نیست دلبر
نسبت چه خاکیان را با ذات پاک عالی | ظلمت چگونه گردد با نور حق برابر
پیشت بسے گذشتند از انبیا و مرسل | نا دیده پس تو هرگز تا حشر کس پیمبر
معجز کلام پاکت تسخیر وحشیان را | چون زلف مه جبینان مشکین کمند در بر
سلطان دین پناهی با فر و شان شاهی | یک دست نصرو وز ریکدست تیغ و خنجر
یک ضرب تیغ تیزت هر پیکر عدو را | سازد بصد صفائی جوز اصفت دو پیکر
تنها نه چرخ و انجم گردسر تو گردان | بهر نثار فرقت پر بحر و کان ز گوهر
از آسمان گذشتی حد جهت شکستی | شد فرش زیر پایت از فخر چرخ اخضر
فرش زمین چه باشد عرش برین چه باشد | تا لامکان رسیدی در بزم خاص داور
در درگه الهی از بهر عطر سائی | گردسم براقت گردید مشک و عنبر

خاک در تو عاجز در چشم سرمه سازد
از بخت سازگارش گردد اگر میسر

دستگیر بیکسان پیران پیر | قطب عالم غوث اعظم دستگیر

سید عالی نسب والا حسب — آفتاب دو جهان روشن ضمیر
قبلهٔ ارباب حاجت درگهت — هر کسے را از در تو ناگزیر
دور ماندم از درت عمر دراز — عذرخواهان آمدم عذرم پذیر
وا رهان اے چارهٔ بیچارگان — در کمند نفس و شیطانم اسیر
یک نگاه لطف کن اے نور حق — تا درون من شود بدر منیر

پیش کش ساز دچه شاها جز نیاز
عاجز بے دست و پا مسکین فقیر

زاهد از زهد ریا با آ به میخانه نگر — چشم عبرت بین کشا و سوے پیمانه نگر
تا تو هستی در خودی خود بمطلب کے رسی — ترک خود خواهی بیا و چشم مستانه نگر
چیست حاصل گر دو عالم بنگری از اهلیے — هرچه می نگری دلا از چشم فرزانه نگر
من نگویم کعبه را بگذار و بتخانه نگر — سبحهٔ صد دانه را بگذار و یکدانه نگر
تا بکے محو جمال این و آن باشی بجهل — اے دل غافل بیا و سوے جانانه نگر
آبرو خواهی طریق نیستی را پیش گیر — حل شود این عقدهٔ لاحل بدر دانه نگر
تار و پود این جهان باشد ترا دام بلا — گر گسست دام خواهی وضع دیوانه نگر
نیست در قصر شهان هرگز فراغ دل نصیب — گر بود جمعیتے مطلوب کاشانه نگر

میخوری عاجز فریب حسن نقش بے ثبات
تا کجا شد آن شکوه و شان شاهانه نگر

بهر باغ آب و هوائے دگر
بهر مرغ صوت و صدائے دگر

بهر بوستان گلبنان صد هزار
بهر گلبنے غنچه هائے دگر

چو پروانه در پیش آن آفتاب
بهر ذره نازوادائے دگر

شب و روز بر سفرهٔ عام او
ز انواع رحمت صلائے دگر

به نقل و حکایت که شد آشنا
چو فردوسی اورا بهائے دگر

نظامی و خاقانی و انوری
که هر یک سخن را سمائے دگر

ز سعدی و خسرو و جامی بهم
شده عاشقی را روائے دگر

بهر دل که زد بادهٔ عشق جوش
بود حافظ خوش نوائے دگر

دگر عندلیبان دستان سرا
بهر یک بود نغمه هائے دگر

بهر کس ز عشاق در بزم عشق
بمعشوقهٔ خود ولائے دگر

طلب گار جنت بود زاهدان
خرابا تیان را دعائے دگر

غرض هر دو عالم ثنا خوان تو
ز دلخسته عاجز ثنائے دگر

کردی بدام زلف اسیرم هزار بار
بگذاشتی چو صید حقیرم هزار بار

بارے مرا بخاطر خود رہ نداد ۂ
آید خیال تو بضمیرم هزار بار

اے گل اگر وصال تو دستم دہد مرا
در بر چو غنچہ تنگ بگیرم هزار بار

ہر کس ز مرگ میکند اندیشہ لیک من
ہست ارامید وصل تو میرم هزار بار

گر بشنوی تو یک سخنم از رہ قبول
صد ہا بجان و دل بہ پذیرم هزار بار

بارے نکرد آن بت بیرحم التفات
عاجز شنید گرچہ نفیرم هزار بار

بگردد مہربان یار تو آخر
بہ از اول شود کار تو آخر

مشو مایوس از لطف الٰہی
بود فضلش مددگار تو آخر

ز غم تا کے بمانی زار و بیمار
شود دور از تو آزار تو آخر

رقیبت گر جفا کار است غم چیست
وفادار است دلدار تو آخر

بلا شک اندرین دار مکافات
ستم بیند ستمگار تو آخر

چو گل روزے شوی خاطر شگفتہ
برآید از دلت خار تو آخر

دمد ناگاہ عاجز صبح امید
یقیناً از شب تار تو آخر

دل خوش نکرده‌ام گهے از نوبهار عمر
پیوسته خار میخورم از شاخسار عمر

نخل امید من چو برآرد گل مراد
مانند لاله خون خورد از جویبار عمر

در دست نیست خوشهٔ از کشت خرمی
بس پاک سوخت خرمن عیشم شرار عمر

یک نکته هم نماند ز خطهای آرزو
نقشے بر آب شد همه نقش و نگار عمر

بینم چه خاک روے بهاران درین خزان
غیر از خزان ندیده ام اندر بهار عمر

گردید بسکه جمع مه و سال و روز و شب
همچو فلک دو تا شده پشتم ز بار عمر

هستم عصا بدست و چو گردون خمیده پشت
عاجز همین بس است مرا یادگار عمر

دارم بسر از زلف تو هر شام سودا ے دگر
چون صبح محشر از رخت هر روز غوغا ے دگر

با مشعل خورشید گر افاق گردی سالها
هرگز نیابی چون من دلخسته شیدا ے دگر

هر کس ببازار جهان دارد متاع دیگرے
مارا ز داغ عشق تو در جانست کالا ے دگر

بیزارم از جام و مے و ساقی این خمخانه ها
دارم خم و جام دگر ساقی و صهبا ے دگر

مرغ دلم هر سو پرد شاید بجاے ره برد
جز دام زلفت اے پری نبود ورا جا ے دگر

ماوی و ملجای من دلخسته عاجز چون توئی
جز تو بگو اے جان جان دارم چه پروا ے دگر

بقصد خونم گر آئی از در ازین چه بهتر

برآید از شوق جانم از بر ازین چه بهتر

کشی بغمزه دو تیغ ابرو کشائی تیر مژه زجا دو

زنی بدل از نگاه نشتر ازین چه بهتر

شهید تیغت دهان کشاده ز تشنگی سر بپا نهاده

زآب لعلت لبش کنی تر ازین چه بهتر

اگر دهی بوسه ز لعلت عجب چه از بخشش و نوالت

کنم نثار تو جان مضطر ازین چه بهتر

بانتظار تو دیده و دل بجسم جانم چو مرغ بسمل

بیا بنهر پا بدیدهٔ تر ازین چه بهتر

بآرزوے تو مردم اے جان براه الطاف زنده گردان

نمائی از مهر روے انور ازین چه بهتر

کسے براه تو نیست حاجز تو خنده رو آئے پیش **عاجز**

رقیب نالان شود مکدر ازین چه بهتر

مرا نیست غیر تو کس شاه دیگر نه مهرے دگر جز تو نے ماه دیگر

نہ بینم کسے مثل تو در حسینان — اگرچہ بسے ہست اشباہ دیگر
ز ہر سو بیایم بر آستانت — ندانم بجز کوے تو راہ دیگر
کنم پاسبانی نعلین پاکت — نخواہم جز این عزت وجاہ دیگر
چو روز و شب اینجاست ہمراہی تو — چرا باشم آنجاے ہمراہ دیگر
بہر سو پر دچشم نازک خیالان — مرا نیست جز تو نظرگاہ دیگر
بکاہد بہر درد و اندوہ جانہا — ندیدند چون عشق جانکاہ دیگر
من آنم کہ خود حالت خویش دانم — بحق من است ار چہ افواہ دیگر
کشم گر بدرد فراق تو آہے — تعاقب بآہے کند آہ دیگر
ز را ماے دشوار بگذار آسان — چو آید بہ پیشم گذرگاہ دیگر

بدہ لیز تو **عاجزت** جان سپارد
کہ چون تو ندارد ہوا خواہ دیگر

ردیف (ز)

دل من رفت در پیت جان نیز — دین ہم این رہ گرفت ایمان نیز
برد غارت متاع ہستی من — ز لف کافر رخ مسلمان نیز
نہ فقط خون دل خورد بنفشت — چاک کرد ست گل گریبان نیز

سر سودای زلف تو دارند
اهل جمعیت و پریشان نیز

هست زیر نگین تو عالم
جن و انس و پری سلیمان نیز

کردهٔ جا بدیده و دل ما
گاه پیدا و گاه پنهان نیز

من چه گویم ز سخت جانی من
درد عاجز شد ست و درمان نیز

صبح خیز است ساقیا برخیز
بادهٔ ناب را بجام ریز

نیست عقل و حواس من برجا
یک دو جام بده ز بادهٔ تیز

تا زنم دست خود بدامن یار
شاهد ما کنونست رو بگریز

هست بی پرده جلوهٔ معشوق
عشق ما نیز هست شور انگیز

دل بهر گوشهٔ ز ابرو یش
جان بهر تار زلف عنبر بیز

می رباید بیک کرشمهٔ ناز
پارسائی و زهد و پرهیز

مهلتی نیست اے دل غافل
دست شوقت بدامنش آویز

خیز از جاے خود بجزم تمام
تا بگوید ترا فلک برخیز

زین پل رخنه سر همی گذرد
همه عالم قوی و عاجز نیز

دین و دل بردی پئے جانی ہنوز
صید جان کردی و مہمانی ہنوز

از نگاہے خانہا کردی خراب
کافر عشقے مسلمانی ہنوز

بس متاع عقل غارت کردۂ
در درون چون در و پنہانی ہنوز

شانہ آسا سینہ ہا بشکافتے
ہمچو زلف خود پریشانی ہنوز

حسن خود در خود تماشا کردۂ
صورت آئینہ حیرانی ہنوز

باہمہ دانائیت در راہ عشق
عاجز ناسخت نادانی ہنوز

نقد عمرت رفت از کف توبہ پنداری ہنوز
کار تا جانت رسید امانہ ہشیاری ہنوز

حاصلت بر باد رفت و در کفت چیزے نماند
وائے بر غفلت کہ با این ہم زیان کاری ہنوز

کوس رحلت بر زدند و ہمرہان بستند رخت
ہمچنان از خواب نوشین سرگران داری ہنوز

صرف شد عمرت بفکر کار کشت معصیت
یک جوے نیکی نداری تخم بد کاری ہنوز

ہمچو بوے گل سبکروحان رہا کردند مہد
توبہ بند فکر این و آن گرفتاری ہنوز

آفتاب آمد ببالین شور محشر شد بپا
مست خواب ناز زیر چتر زنگاری ہنوز

رنگ گل پرواز کرد و آشیان بلبل شکست
نرگس آسا در میان خواب بیداری ہنوز

عاقلے آمد بہوش از شور روز رستخیز

از مے در شیشه عاجز مست و سرشاری هنوز

ردیف (س)

بیک بوسه جانم ستانی و بس
شد آخر مرا زندگانی و بس

چه خواهم دگر از تو مولاے من
مرا بندهٔ خویش خوانی و بس

پئے کشتن ما چه سامان کنی
ادا ناز و غمزه جوانی و بس

چه بر من کشی باز تیغ جفا
من نیم جان ناتوانی و بس

مرا دل زنا رغمت سوخته
ترا مهر و لطف زبانی و بس

ترا از پئے جور بربیدلان
بس این منبر آسمانی و بس

زمین بوس پیش تو شاهان عصر
نگون تخت و تاج کیانی و بس

بآن چهره چون شمع افروخته
بجان و دل آتش فشانی و بس

نخواهم دگر جز وصال تو هیچ
بس این دولت جاودانی و بس

دهی جاے در بزم خود بنده را
به عاجز بس این مهربانی و بس

بشکن قفس بیا بچمن مرغ پر هوس
خندان چو گل ز فیض بهار است خار و خس

مرغ برشته بال و پر آرد ز خرمی
دارد نسیم صبح دمے عیسوی نفس

ساقی بیار باده که فرصت غنیمت است
سلطان بعیش دست مے خواب عشرتیست

یارب کجا شدند رفیقان و همرهان
نے کاروان بهینم و نے نالهٔ جرسی

دادند پشت انهمه یاران چنانکه کاه
ناید بگوش هیچ کسے بانگ هیچ کسی

نار فراق یار پر و بال ما بسوخت
جز مشت خاک هیچ نیابند در قفسی

نالم بنارسائی بختم که شانه اش
تا زلف او رسید مرا نیست دست رسی

عاجز سلوک راه وفا سخت مشکل است
جز مرد راه کس نه تواند در این فرس

در هر دو جهان جز دل آرائے تو یک بس
همچون من آشفته و شیدائے تو یک بس

رخصت ندهد غیرت عشقم که بهر جا
جا گرم کنی در دل من جائے تو یک بس

بے دل چه کند سرو سهی قامت شمشاد
مد نظر او قد بالائے تو یک بس

حاصل چه ز نظارهٔ رخسارهٔ خوبان
پیوسته نظر بر رخ زیبائے تو یک بس

عشاق جگر سوختگان را پئے سودا
سر سلسلهٔ زلف چلیپائے تو یک بس

در عالم ایجاد به بازار محبت
سر گرچه هزار است و سودائے تو یک بس

عاجز چه بگردد بدر هر کس و ناکس
اے سید عالم در والائے تو یک بس

بے قافلہ سالار بہ منزل نرسد کس
بے حاجب دربار بہ محفل نرسد کس

بے ہمت ارباب دل اے طالب صادق
پندار کہ دربارگہ دل نرسد کس

دل محمل لیلی است نگہ دار کہ ناگاہ
از زمرۂ اغیار بمحمل نرسد کس

گرداب و شب تار و رہ تیرہ و تاریک
بے سعی کسے بر در ساحل نرسد کس

عاجز چو مہ و مہر درین عالم امکان
کامل نشود تا بر کامل نرسد کس

پرتو روے دیدہ ام کہ مپرس
بوے زلفے شنیدہ ام کہ مپرس

لب لعلے مکیدہ ام کہ مپرس
شہد نابے چشیدہ ام کہ مپرس

چون زلیخا متاع دل دادہ
یوسفے را خریدہ ام کہ مپرس

دیدہ صد ہا جفا ازین اغیار
طرفہ یارے گزیدہ ام کہ مپرس

پئے آن گلعذار رعنا لئے
رنج خارے کشیدہ ام کہ مپرس

شب چو ماہے بہ بسترم اے ماہ
بے تو چندان طپیدہ ام کہ مپرس

سایہ ام ہم نگشت ہمراہم
بسکہ از خود رمیدہ ام کہ مپرس

پائمال بتان شوم شب و روز
بمقامے دمیدہ ام کہ مپرس

کس نپرسد کہ کیست این عاجز

بدیارے رسیده ام که مپرس

ردیف (ش)

من درخیال یارم و یارم ببار خویش
من هم بکار خویشم و او هم بکار خویش

او با فراغ دل بکشد مے ببار خویش
سوزد برنگ برق دلم انتظار خویش

اے بیخبر بحالت مستی ز یار خویش
کم کرده بنقش و نگارے نگار خویش

در غنچگی نبود مرا هیچ خار غم
افتاد آتشے بدلم از بهار خویش

تا چند ابر گریه کن و برق خنده زن
اے مشت خاک شرم ندارے ز کار خویش

زود آ هر آنچه هست بدل کو ببار خویش
دانسته که نیست جزا و غمگسار خویش

عفو قصور خواه بدرگاه ذوالجلال
اکنون ترا که هست بدست اختیار خویش

آتش بزن بخرمن عصیان ز سوز دل
وز آب دیده شوے بخجلت غبار خویش

وقت اجابت است به بردار هر دو دست
عاجز چو فصل گل نبود اعتبار خویش

یارب به بخش آنچه نمودیم ناصواب
دارم ز انفعال سرم در کنار خویش

بعین نرگس مستانه میل خواب مکش
درین خرابه شب تار را بآب مکش

بقاے عالم امکان که یک نفس باشد
تو رخت خویش درین سیل چون حباب مکش

بجوش رحمت حق هست دامنت ترکن
عنان نفس ازین جادهٔ صواب مکش

پئے معارضهٔ زلف یار اے سنبل
بباب حسن بدینگونه پیچ و تاب مکش

ز انفعال چکد بر زمین مه و خورشید
ز روے خویش دلارام من نقاب مکش

بلوح دل بسر دنقش صورت جانان
خیال دوست بهر صفحه و کتاب مکش

کنون که فصل بهار است و لبرو لب جو
ز آفتاب رخ خویش ماهتاب مکش

کشید تیغ ز ابرو نگار تو عاجز
گر است تشنگیت سر ز جوے آب مکش

سحر گفت در گوش من مے فروش
بده نقد جان جام مے گیر و نوش

نیاید بکار تو فرزانگے
رها ساز هستی بمستی بکوش

محالست زان بزم محرم شدن
ترا تا بجاے بود عقل و هوش

همون است یک بس من و تو کجاست
مگو با کسے راز پنهان خموش

جز او جمله دیگر خیال است و وهم
نماند سحر گر بماند بدوش

اگر عذر خواهی چو رندان مست
سحر گه بر آر از ته دل خروش

کجا عاجز این مشت خار گناه
چو دریاے رحمت در آید بجوش

آتش زدست شعلهٔ عشقم بجان خویش
برهم نمود جوش جنونم جهان خویش

آهیے که برکشید دلم در شب فراق
جانم بسوخت سوخت دل و استخوان خویش

با خود تمام عمر که بودم نیافتم
یابم کجا چو گم شدم از خود نشان خویش

از خود خودم نشانهٔ خود غیر خود کجاست
خود تیر و خود کمان کش و خود تیردان خویش

هر گوهریکه چهره برافروخت در دو کون
سر بر زد است از تتق بحر و کان خویش

چیزے برون ز دائرهٔ نسبتم مدان
جنسیکه هست در دو جهان از دکان خویش

جویم براه مصر دلم روز و شب مدام
گم کرده ام چو یوسفم از کاروان خویش

از طعنهاے خلق ندارم شکایتے
مانند شمع سوخته ام از زبان خویش

عاجز ز آسمان و زمین شش جهت چه کار
گویم که لامکانست چو پرسی مکان خویش

اے لعل لب تو جان فدایش
ملک دو جهانست کم بهایش

روے تو چو آفتاب تابان
پر نور دو عالم از ضیایش

ساقی مے صاف ده که یکبار
بینم رخ دوست در صفایش

آشفته مساز زلف جانها
بر باد شوند از هوایش

بر خاک چرا قدم گذاری
بر دیده بنه که هست جایش

چشم همه خلق زانست روشن — کحل البصر است خاک پایش

چو آئینه صاف دار عاجز
دل را ز خیال ماسوایش

درد دل داریم درمان گر نباشد گو مباش — جان دهیم از شوق فرمان گر نباشد گو مباش

ما سلوک راه عشق از بال همت میکنیم — زاد راه و ساز و سامان گر نباشد گو مباش

زندگی ماست از آب لب جان بخش یار — چشمهٔ از آب حیوان گر نباشد گو مباش

چشم من بارد گهر در یاد دندانش مدام — ابر نیسان بحر عمان گر نباشد گو مباش

کافری گر سوی کعبه رهنمائی میکند — راه گم کرده مسلمان گر نباشد گو مباش

روز و شب چون هم نشینیم هست آن جان جهان — قصر خلد و حور و غلمان گر نباشد گو مباش

من بهر لحظه ز تیغ ابروش قربان شوم — ماه و روز عید قربان گر نباشد گو مباش

عالمے پر نور از عکس جمال روے اوست — این مه و مهر درخشان گر نباشد گو مباش

باز عناب لب و سیب ذقن لذت بریم
عاجز ما آب رمان گر نباشد گو مباش

دلم ز مهر و جفاے دلبر گهے بآب و گهے بآتش

چو شمع سوزانست جان مضطر گهے بآب گهے بآتش

زتاب رخسار و آب زلفش که برج آبی و آتشی هست
بگردشم همچو شاه خاور گهی به آب و گهی به آتش

چو برق سوزم چو ابر گریم بهجر تو حال من چه گویم
فگند جوش جنونم آخر گهی به آب و گهی به آتش

نترسم از انقلاب گردون به گرم و سرد زمانه سازم
بصورت ماهی و سمندر گهی به آب و گهی به آتش

یکی چو ماه شب دو هفته یکی چو خورشید نیم روزه
فتاده جانم ازین دو پیکر گهی به آب و گهی به آتش

زگرمی شوق من بهر آن زسرد مهری ساقیم جان
به بزم لاله رخ و سمن بر گهی به آب و گهی به آتش

زآب تیغ شررفشانش حسود غمگین و ناتوان بین
زقلب پرسوز و دیدهٔ تر گهی به آب و گهی به آتش

سرور وصلش بود بهشتم غم فراقش بود جهنم
زبیم نار و امید کوثر گهی به آب و گهی به آتش

چه پرسی اے ماه در خیالت چگونه هست اضطراب عاجز

زلعل احمر و لولوے تر گہے بہ آب و گہے بہ آتش

کردی دلم اسیر بزلف رساے خویش
انداختی بفرق من آخر بلاے خویش

با صد جفاے چرخ نہ رفتم زجاے خویش
مارا چرا نہ ناز بود بر وفاے خویش

برکش نقاب از رخ صبح صفاے خویش
پر نور کن چو مہر جہان از ضیاے خویش

تا کے حجاب مہر من از ذرہاے خویش
بارے نماے صبح رخ دلکشاے خویش

جوئی چرا فتادۂ خود را بہر کجا
او خاک پاے تست ببین زیر پاے خویش

جان بر لبم رسید بامید مرحمت
لطفے بکن زچشمۂ آب بقاے خویش

من گرچہ پر خطایم و آلودۂ گناہ
تو بحر رحمتی مگذر از عطاے خویش

کم نرخ ہست ہر دو جہان در بہاے تو
دیگر چہ پرسی از من عاجز بہاے خویش

ردیف ص

قبول کار ہا باشد باخلاص
بخاصان سید ہند این نعمت خاص

نیاید در زدریا ہر شناور
بکف آرد گہر از بحر غواص

اگر انسان برقص آید عجب چیست
بشوقش ذرہ ذرہ ہست رقاص

مشو مغرور بر زہد ریائے
نیاید کار آنجا کار رصاص

درین درگاه عالی عاجزما
اگر آئی بیا با صدق و اخلاص

اے عاشق جمال تو کل گل علی الخصوص
ہر یک طپد بشوق تو بلبل علی الخصوص

ہر چیکہ در جہانست پر از کیف لعل تو
مستی فزاے اہل خرد مل علی الخصوص

ہر نخل و شاخ و برگ و گل و غنچہ و ثمر
پیچیدہ در ہواے تو سنبل علی الخصوص

دل میبرد ز دست دو عالم بیک نگاہ
چشمان مست ناز تو کامل علی الخصوص

عاجز ترا کہ میکشد و زندہ میکند
ناز و ادا و غمزہ تغافل علی الخصوص

ردیف ض

اے بادشاہ حسن نباشد ترا غرض
ہستم گداے تو بعطایت مرا غرض

شاہا عطا و لطف تو باشد مرا غرض
دارد چہ بادشاہ ز عاجز گدا غرض

معشوق بے نیاز بود حاجتش کجا
ہستند عاشقان ہمہ سر تا بپا غرض

خوبان کہ دست و پا ز حنا سرخ میکنند
جز خون عاشقان نبود از حنا غرض

در ہر دو چشم چون نکشم خاک پاے تو
از خاک پاے تست مرا توتیا غرض

سر تا بپا ز ظلمت عصیان کدورتم
دارم صفائی ز تو اے باصفا غرض

یک پرتو جمال تو در عالم شهود — از حسن بے مثال تو نور خدا غرض
دو دیده را چرا نکنم فرش راه تو — شاها مرا ست با تو بهر دو سرا غرض
نبود ز باغ هر دو جهان دیگرے مرا — غیر از شمیم زلف معنبر صبا غرض

دارد فقیر بندهٔ عاجز گدائے تو
اے صاحب عطا ز تو لطف و عطا غرض

ردیف ط

نمود شیخ ز لفت نماز شام غلط — نماز صبح بروے مسه تمام غلط
بخال عارض تو راه کعبه را گم کرد — با بروان تو صوم مسه صیام غلط
بزهد و ورع زعمرے که التزام نمود — بیک کرشمهٔ پیر مغان بجام غلط
قباے هستی خود چاک کرد از مستی — حواس و عقل و دل و دین و ننگ و نام غلط
مے و سبو و صراحی و جام و نقل و کباب — بغیر صحبت یار است این تمام غلط
نیاورید سحر بوے آن گل رعنا — صبا نمود مگر راه آن مقام غلط
مجال نیست بصدق مقال تو قاصد — گمان برم که چنین نامه و پیام غلط
ز عشق باز نیاید بسعی تو عاشق — به بند و پند مکن واعظ اهتمام غلط

چه رنج و راحت این خانه دود در عاجز

درین سرا سے سینجی سر قیام غلط

مرا شد بجان جہان اختلاط
چو جسمے کہ دارد بجان اختلاط

چو من ناتوانم ندارم چرا
بآن نرگس ناتوان اختلاط

عجب اینکہ او با من است آشنا
بہ پیران کند کے جوان اختلاط

زر قلب گردد اگر خالص است
نشاید کند با خسان اختلاط

تو نزد کسان عاجز و ناکسی
سکنے گر تو با ناکسان اختلاط

ردیف ظ

ادا و غمزہ و ناز ترا خدا حافظ
کنند این ہمہ جور و جفا خدا حافظ

رسید یار بکف تیغ از پے قتلم
گذشتہ از سر مہر و وفا خدا حافظ

کشید جذبۂ الفت ترا بخانۂ من
کہ راز عشق شدہ بر ملا خدا حافظ

رسید باز ہمون عہد لیلی و شیرین
کہ ذکر حسن تو شد ہر کجا خدا حافظ

خدنگ تیر تو عاجز رسد بقلب عدو
بلاے جان شدہ بمع رسا خدا حافظ

بزلف یار شدم مبتلا خدا حافظ
فتاد بر سر من این بلا خدا حافظ

صبا که بوے سر زلف او برد هر سو
گمان برم که شود فتنها خدا حافظ

کشیده تیغ ز ابرو کشاده تیر نگاه
نشسته بر سر ره یارما خدا حافظ

کجاست مطرب و ساقی و جام و باده و نقل
به بزم آمده آن مه لقا خدا حافظ

بهار حسن تو محفوظ باد ز آفت چرخ
کند بروے تو عاجز دعا خدا حافظ

ردیف ع

پروانه وار هست مرا جستجوے شمع
بارے بگوش جان شنوم گفتگوے شمع

من نیز جان نثار کنم بر جمال دوست
مانند کرمکے که بسوزد بروے شمع

سوز و گداز و گریه و بیداری شبے
گر صادقی بعشق بیا موز ازوے شمع

زانرو که راز عشق نمود است آشکار
ریزند شام تا بسحر آبروے شمع

عاجز چه آورد بزبان از حدیث عشق
از جوش گریه هست گره در گلوے شمع

ردیف غ

شیشهٔ صهبا بیک کف در کف دیگر ایاغ
دلبر پاکیزه در بر مشتعل شمع و چراغ

ساقیان ماه روے و خادمان نیک خو
هر یکے عالی مزاج و هر یکے روشن دماغ

جلوهٔ مهتاب وجوی بار و ایام بهار — سایهٔ سرو هوای جانفزای و طرف باغ
لولیان لاله رنگ و مطربان خوش نوا — مشتری وزهره را از رشک شان بر سینه داغ
از لب معشوق نقل و دور مل عاشق کباب — او ازین رنگی گرفته این ازو در انصباغ
یکطرف باد صبا از نکهت گل عطر بیز — یکطرف از جعد سنبل مشک افشان باغ و راغ
جانبی از شور بلبل عالمی بیهوش و مست — جانبی پر جوش شادی عالمی از فرط لاغ

هر کرا گردد بهم این گونه بزم و برگ عیش
از غم دنیا و دین **عاجز** ندارد چون فراغ

ردیف ف

دیدم شبی آن ماه را با جمع خوبان یکطرف — این ماه رویان یکطرف آن ماه تابان یکطرف
حور و پری در دلبری باوی کند کی همسری — آن شاه خوبان یکطرف این نازنینان یکطرف
عکس جمالش میبرد هوش از سر اهل خرد — جانها پاکان یکطرف آن جان جانان یکطرف
چشم خمار آلوده اش مستی فزای اهل دل — آن چشم فتان یکطرف این چشم مستان یکطرف
مژگان صف آرای او شکست قدر گلرخان — آن ترک فیشان یکطرف این خیل ترکان یکطرف
در بارگاه عزتش باشد چه قدر این شهان — این بادشاهان یکطرف آن شاه شاهان یکطرف

عاجز بشمع عارضش جان داده چون پروانها

این خسته بیجان یکطرف آن نیم جانان یکطرف

ردیف ق

ظهور دو جهان از حضرت عشق
نمود این و آن از حضرت عشق

نگشتے از عدم آدم هویدا
نبودے گر نشان از حضرت عشق

زمین ساکن بذوق و شوق عشقست
بگردش آسمان از حضرت عشق

بهر جاے که بینی رنج و راحت
بود بوے دران از حضرت عشق

خس و خار و گل و ریحان و سنبل
بهار و هم خزان از حضرت عشق

بیک دم میشود آباد ویران
هزاران خانمان از حضرت عشق

براه دوستی جان دادگان را
حیات جاودان از حضرت عشق

بامر کن که شد الفت نمایان
میان جسم و جان از حضرت عشق

چه ابر و باد و خاک و آب و آتش
چه بحر و برو کان از حضرت عشق

بماند تا ابد عاجز عجب نیست
که دارد قوت جان از حضرت عشق

اے درد تو آشناے عشاق
بے درد تو زندگی بود شاق

آنکیست که درد تو نخواهد
با درد تو عالمیست مشتاق

فرخنده کسے که شد نصیبش — درد و غم تو بروز میثاق
یابند حلاوت از خیالت — ارباب صفا و اهل اذواق
با حسن صفات و خوبی ذات — مثل تو نکرد خلق خلاق
بر جاے غضب کنی مدارا — انیست کمال حسن اخلاق
از بوے تو زنده گشت عالم — وز خوے شد معطر آفاق
شیرازهٔ خلق هست ذاتت — شد جمع ز تو جمیع اوراق
اے شمع حریم کبریائی — پر نور ز جلوهٔ تو نه طاق
دادی تو فروغ لامکان را — رستی ز کمند قید و اطلاق
طے کرده هزارها سال — در چشم زدن براق براق
زیر قدمت شب عروجت — حوران جنان نهاده اعناق
فرش ره تو دو دیده کردند — خوبان سمن بر و سمن ساق
کردند مقام تو اولوالعزم — چون نور نظر میان احداق
در دائرهٔ جلال و عظمت — غیر تو کسے نبود سباق
سرچشمهٔ فیض هست ذاتت — سر تا بقدم تمام اشفاق
در روز جزا قسیم کوثر — در دار عمل قسیم ارزاق

از بهر سموم معصیتها | حب تو بود عجیب تریاق

زر چیست براه عشق عاجز
بذل دل و جان کمینه انفاق

ردیف ک

الا اے باعث ایجاد افلاک | ثنا خوانت بقرآن ایزد پاک
نگویم چون ترا نور مجسم | بری ذات تو از آلایش خاک
تو فخر عالمی از جنس آدم | شد از یمن تو خاک پاشر فناک
که تا زد اسپ در میدان وصفت | سپر انداخت اینجا عقل و ادراک
لقد صرنا ترا بانی هوا ک | فلا و الله انا ما عرفناک
چه از مانندگان آید ثنایت | خدا در شان تو فرمود لولاک
بخاتم ده ز کید نفس و شیطان | که مغلوبم ز دست این دو سفاک
چسان آیم بدرگاه تو شاها | که سد راه هستند این دو بیباک
بیا از لطف و رحمت مرهمے نه | شد از درد جدائی سینه ام چاک
بنه پا در حریم دیده دل | که گردد جان محزونم طرب ناک

چه آید وصف تو شاها ز عاجز

تو باغ حسن و خوبی او چو خاشاک

بهر جا که روی نماید همو یک
ز هر سو که در دل در آید همو یک

بسے غور کردم درین بزم کثرت
بوحدت که هر یک سر آید همو یک

اگرچه بسے دلبر اند چابک
ز شوخی که دل میرباید همو یک

ز ذکر کسان می شود بسته خاطر
بیادش که دل میکشاید همو یک

همه بندگانند تو بنده پرور
خداوندئی را که شاید همو یک

زهے بارگاهے که خورشید و مه هم
بخاک درش جبهه ساید همو یک

بسے غمگسارند عاجز ولیکن
بلطفیکه غم میزداید همو یک

ردیف ل

زنیسان مزن آتش زرخت در جگر گل
گل سوزد و خاکش بفتد بر سر بلبل

تا تاب نگاهے نبرد آب عذارت
انداز بگل سایهٔ سنبل به دو کاکل

از سرو قدت خاطر شمشاد شکسته
وز زلف تو افتاد گره در دل سنبل

گل را چه بود با رخ خوب تو تساوی
با قامت تو سرو سهی را چه تقابل

از روے تو مه را بجبین داغ غلامیست
وز بوے تو در سینهٔ گل زخم تعطل

دارد چه قدر بالب تو چشمهٔ حیوان
شرمنده شود لعل بدخشان بتماثل

در حسن و لطافت چو تو کس جن و ملک نیست
از شرم نمود است پری قطع تناسل

سنجیده بسے عقل بمیزان نزاکت
آمد بنظر حسن تو غالب به تعادل

در بزم تو گر آید و بیند سوے زلفت
منکر نشود هیچکس از دور و تسلسل

چون حسن تو بیرون زحد وهم و خیالست
حاصل چه شود کنه جمالت به تعقل

راهے بدلم میدهمت زانکه گوارا ست
من ره نکنم در دلت از بیم تداخل

زود آکه عروسان چمن چشم براهند
زین پیش چو نرگس مکن ایشوخ تغافل

در بزم طرب مایهٔ عیش است مهیا
چون گل قدحے نوش و میا نگیز تعلل

صد بار دلم بردهٔ بے حجت و تکرار
در دادن یک بوسهٔ تر اهست تامل

هرگز نشکن خاطر احباب که آخر
زخمے خوری از خوردهٔ مینا به تجاهل

هر کس بزند چهچهه چون بلبل هندی
عاجز تو بزن نغمهٔ چون بلبل آمل

برصفحهٔ عارض تو کاکل
برچیده و بگل بساط سنبل

هر لحظه بشوق لعل میگون
آید زدلم صداے قلقل

کیفیت این که در دو کونست
از نشئهٔ حسن تست چون مل

گر روے تو در چمن به بیند | بر گل نکند نگاه بلبل

از عشق تو مست همچو عاجز
اے جان جهان ز جزو تا کل

وجودم هست از حد سست و کاهل | نمے خواهد ز جا جنبیدنم دل
ز بادم جمله قوت رفت بر باد | ز آتش شد گدازم نیز حاصل
اگرچه میل اصل خویش دارم | چه سازم ز آب و خاکم پاے در گل
بگویم بنده را مجبور و مختار | ادب این است ورنه یار مشکل

بگو اے شیخ هرچه در دل آید
بنقص خویش عاجز هست قائل

کدامست مثل تو شیرین شمائل | که هر کس چو فرهاد سوے تو مائل
توئی چشمهٔ آب حیوان که صدها | چو خضر اند از بحر فیض تو سائل
هزاران چو خسرو ته خاک گشتند | بقربت یکے هم نگردید واصل
ز هر سو مرا هست خاطر بسویت | بچندین عوایق و چندین مشاغل
رسیدم بکویت بصد رنج و محنت | بقطع منازل و طے مراحل
ازین محنت و رنج راها که دیدم | نه بینم اگر روے خوبت چه حاصل

خمیده زبار غمت چون هلالم | بیا در برم زود ای ماه کامل
کجا نیست وصف جمال تو ای مه | ز دکر تو ملو مجامع محافل
ترا فضل کلیست در نوع انسان | بتحت تو هر جنس عالی چو اسفل
بجز حق ز شان تو کس نیست آگاه | میان حدوث و قدم حد فاصل
بیکدم هزاران کند مرده زنده | بلعلت مسیحا شود کے مقابل

نشد حل ز کس عقدهٔ عشق عاجز
بسے گرچه کردند حل مسائل

کرا صبر است از منزل بمنزل | رسد تا کوے جانان از ره دل
نه تاب هجر نے یارا ے وصلش است | چه پیش آمد مرا این سخت مشکل
مدد فرما ے ای پیر طریقت | که مطلوبم شود فی الحال حاصل
سر افرازم بگردان از نگاهے | که در یکدم شود طے منازل
بلطف خاص بردار این حجابات | که هستم از علایق پا ے در گل
همه سیراب و غرق بحر مقصود | من لب تشنه استاده بساحل
بده جامے که از یک جرعهٔ آن | بلا زحمت شوم با دوست واصل
ستان جانم و یا خود باز گردان | مرا مگذار زین پس نیم بسمل

برون آے از خودی خویش عاجز
ترا این ہستیٔ تو ہست حائل

ردیف م

جز تو اے جان جان نمیخواہم — غیر روح روان نمیخواہم
دولت قرب تو بس است مرا — ملک ہر دو جہان نمیخواہم
بہ کہ گردم غبار کوچۂ تو — ز انکہ نام و نشان نمیخواہم
خاکیم زیر خاک جاے من است — گنبد آسمان نمیخواہم
میرسد طعمہ ام ز عالم قدس — چون ہما استخوان نمیخواہم
از در اشکم آبروے من است — گوہر بحر و کان نمیخواہم
جلوۂ حسن تست پیش نظر — حور و قصر و جنان نمیخواہم
زخم تیغ تو آرزو دارم — گر ز ضربش امان نمیخواہم

من بر آنم ہر آنچہ خواہد دوست
عاجزم این و آن نمیخواہم

غربال سینہ کردی و جانرا فگار ہم — بردی بیک نگاہ دل و دین قرار ہم
گاہے تو دل دہی کنی و گاہ بیدلی — بیگانہ گاہ مے شوی و گاہ یار ہم

تا چند شکوه تو کنم اے ستم شعار
بد عهدی تو کشت مرا انتظار هم

عمرے گذشت راه ندادی بوصل خویش
کردی کنار ه حیف ز بوس و کنار هم

کردی مرا بزندگیم نیز پائمال
دادی بباد از پس مردن غبار هم

من یک نیم ز تیغ نگاه تو نیم جان
بسمل چو من براه تو دیگر دو چار هم

برگشته شد فلک ز من عاجز غریب
پیچیده روز مهر و وفا روزگار هم

در آرزوے وصل تو شد عمر من تمام
جانا امید وصل تو با شد خیال خام

دارم چه طمع عز و شرف در حضور تو
عشاق را بدرگه تو نیست احترام

جز جور و کبر و ناز نیاید ز گلرخان
مهر و وفا بمذهب ایشان بود حرام

شاید ترا به تیغ نگاهم کنی شهید
باید مرا ببوسه لعل تو انتقام

در جنبش آر آن لب معجز که مرده را
جز لعل روح بخش تو من یحیی العظام

پایم اگر براه تو نغزد دیگر عیب
بدمست و بیخودم زمے عشق تو مدام

بر فرق من ز ابر کرم سایه بر فگن
در آفتاب حشر بود تا بکے قیام

عاجز که خاک راه بزرگان دین پناست
دارد امید جرعه از کاسه کرام

از خودی خود کناره میکنم | روی جانان را نظاره می کنم
می چشم از لعل تو آب حیات | زندگی خود دوباره می کنم
آنچه پنهان میکنند ارباب هوش | من بمستی آشکاره می کنم
آمدم چون گل به سیر بوستان | خون خورم دل پاره پاره می کنم
چیست غم گر درد دل باشد مرا | از دوای وصل چاره می کنم
تا شود در راه جانان جان فدا | بهر قتلم صد اشاره می کنم

عاجزم جو رستان ببینم هزار
شیشهٔ دل سنگ خاره می کنم

تشنه ام آب لعل تو طلبم | لب جان بخش تو بنه به لبم
ذقنت سیب و عارضت چو بهی | لب شیرین تو بود رطبم
مهر روزی و ماهتاب شبی | زود آیی تو تیره روز و شبم
تا تو رفتی برفت از دل من | راحت و عیش و شادی و طربم
همچو مجنون و وامق و فرهاد | شد بدیوانگیشت خوش لقبم
عاشقان مست بادهٔ عشق اند | عشق معذور دار ازادبم
در خیال دو زلف و عارض تو | گاه در چین و گاه در حلبم

زیست بے روے دوست دشوار است | زندہ ام از تو دور در عجبم

نسبم میرسد بحضرت عشق
عاجز ما چہ پرسی از نسبم

گہ سرمہ شدہ نرگس شہلاے تو بوسم | گہ رنگ حنا گشتہ کف پاے تو بوسم
زود آئے کہ در یاد تو جانم بلب آمد | لعل لب جان بخش مسیحاے تو بوسم
پروانہ صفت گرد تو اے شمع بگردم | سر تا بقدم آن قد بالاے تو بوسم
از فرط ادب سجدہ کنم در خم ابرو | وز جوش جنون زلف چلیپاے تو بوسم
جاروب ز مژگان کنم و فرش ز دیدہ | ہر جا کہ نہی پاے خود آن جاے تو بوسم
چون وصل تو دستم ندہد شام و سحر گہ | گل را بخیال رخ زیباے تو بوسم
شاہا بدلم ہست تمنا کہ بیک بار | آن عتبۂ والاے فلک ساے تو بوسم
در چشم کشم خاک در روضۂ اقدس | در راہ تو خار و خس صحراے تو بوسم
بینم چو جمال تو بخواب اے مہ تابان | در پاے فتم خاک قدمہاے تو بوسم

محروم چو گشتم من عاجز ز وصالت
پس پاے خیالت بہ تمناے تو بوسم

فلک روشن ز بام غوث اعظم | زمین گلشن ز گام غوث اعظم

نگردد چون دل وجانم فدایش — فدا عالم بنام غوث اعظم
بدوشش پاے ختم المرسلین است — زہے اعلیٰ مقام غوث اعظم
کند ہر ذرہ را خورشید تابان — نگاہ فیض عام غوث اعظم
بیک دم تا فراز عرش اعلیٰ — بود ادنےٰ مقام غوث اعظم
چرا نکند دو عالم احترامش — کند حق احترام غوث اعظم
دمد صبح سعادت طالبان را — ز فیض شمع شام غوث اعظم
بود بر بندہ واجب امتثالش — پیام حق پیام غوث اعظم
کشیدہ بر سر اعدا ہمیشہ — بصد ہیبت حسام غوث اعظم
نیاید تا قیامت باز در ہوش — کہ شد مست مدام غوث اعظم
نگیرم چون بسر نعلین پاکش — بدل ہستم غلام غوث اعظم

اگر عاجز شود بیخود عجب چیست
کہ ہست او مست جام غوث اعظم

چو بہ بخت خود نازم تازہ جانے یافتم — دلبر پاکیزہ در بر نوجوانے یافتم
از حیات خضر و الیاس است فایق تر مرا — صحبت آن جان جانان کان زمانے یافتم
میکنند از جور محبوبان شکایت بیدلان — خوش نصیب من کہ یار مہربانے یافتم

تا بخود بودم نبردم راه سوے دوستم
چون ز خود رفتم ازو نام نشانے یافتم

خواستم از حق براے خویش گنج عافیت
جان فدا سے رحمت او خوش مکانے یافتم

ز آفتاب عارضت بودہ دلم در تاب و تب
آمدم در سایۂ زلفت امانے یافتم

شکر احسان تو عاجز می نماید دمبدم
مردہ بودم از لب لعل تو جانے یافتم

ما عاشقان سالک طریق وفا کنیم
زین رہ بسے تحمل جور و جفا کنیم

بینیم گر ز دست غم و درد و رنجہا
بس سجدہا سے شکر کنیم و دعا کنیم

پابند حرص و نفس و ہوا و ہوس نئیم
ہر چہ کنیم بے غرض و بے ریا کنیم

این گلرخان کہ پا بسر خاک ما نہند
ما جاے شان بدیدہ و دلہا کنیم

ہم جان و دل فدا سے قدومش کنیم ما
از نور دیدہ فرش رہ آشنا کنیم

شاید پیام ما برگلفام ما برد
شام و سحر تملق باد صبا کنیم

عاجز ز حاجبان و ز بیگانگان چہ کار
ما عرض مدعاے خود از پادشا کنیم

بیک نقد دیدار جان می فروشم
چہ جان بلکہ ہر دو جہان می فروشم

نماید اگر جلوۂ خویش آن مہ
بحسنش کہ باغ جنان می فروشم

بگوید حدیثے ز لولو و لعلش
فبالله من بحر و کان می فروشم

بخالش که زیب گلستان حسن است
سویدائے دل بیگمان می فروشم

بجز راه عشقش دگر ره ندانم
براهش همه خانمان می فروشم

پئے زلف کافر مسلمان فروشی
ره عشق انیست هان می فروشم

کجا قدر دانی که در راه الفت
گران مایه وربس زیان می فروشم

چو نازک مزاجان پاکیزه طینت
دل صابر و ناتوان می فروشم

چو خاکی نهادم من از خاکساری
زمین گیرم و آسمان می فروشم

فلک اربخواهد دل دردمندم
بگیرد پئے امتحان می فروشم

من عاجز و بینوا و غریبے
چه باشم که من این و آن می فروشم

مستیم همچو بوئے گل از پا کجا رویم
هر جا که مے رویم بدوش صبا رویم

از یاد چشم و خال رخ آن ستم شعار
خیزد هزار فتنه بهر جا که ما رویم

هر جا که ما رویم زمین است و آسمان
اے فتنهٔ زمانه بگو ما کجا رویم

در راه عشق نیست مرا قید آب و گل
بلبل صفت بشوق گلے بر هوا رویم

عاجز ترا ز صحبت بیگانه وحشت است

آن به که ما به محفل آن آشنا رویم

بطلب ز کار دنیا دل من فراغ هردم
بغمش منه چو لاله تو به سینه داغ هردم

بجهان سرور خاطر بچه رو شود میسر
فلک از خم ملالست بده ایاغ هردم

تو چه دزد نفس هستی بهمه هدایت حق
بروی ره مخالف که بکف چراغ هردم

چه کلام پخته کاران بدل تو جای گیرد
بخیال خام کارے چو پری دماغ هردم

نرسی باوج دولت بچنین سیاه کاری
چه زنی بنا ز بر سر تو پر کلاغ هردم

نشود شگفته هرگز دل عاجز فسرده
ببری هزار بارش تو بسیر باغ هردم

من ز جور و جفات گردانم
دل ز مهر و وفات گردانم

دل من در ربودی و جانم
نه مرا دل دهی نه جان جانم

درد ما را چرا دوا نکنی
چون تو درمانی از که درمانم

طرفه ترانیکه با همه قربت
همچو دوران ز جور دورانم

عاجزم گر به هجر میرانے
جز حدیث لبت نمی رانم

در دل دهمت جاے که در دیده نشانم
بالاتر از آنی که من آن جاے تو دانم

دریاد رخ و زلف تو من آتش و آہے
از سینہ برون آرم و در دیدہ فشانم

دردے کہ مرا ہست بدل از غم ہجرت
درمانش بجز شربت وصلت نتوانم

چون راہ نبردم بحقیقت من عاجز
سوے تو چو آئینہ بحیرت نگرانم

چہ گویم بروے تو از سر گذشتم
گذشتم بکوے تو از سر گذشتم

بخاک رہت جان و دل باد قربان
کہ در جستجوے تو از سر گذشتم

بآن عارض صاف و تابان و گلگون
ز مہ بل ز مہر منور گذشتم

بہ بوے سر گیسوے عطر سایت
ز عود و گل و مشک و عنبر گذشتم

چو آوردم ایمان بروے مسلمان
ز جادوے ہر چشم کافر گذشتم

پئے آب لعل لب جان فزایت
بس از آب تسنیم و کوثر گذشتم

کشیدم چو یک جرعہ زان جام صافت
ز صہبا خمہاے دیگر گذشتم

شدم بر درت با ہزاران مشقت
چو از بہر این در ز ہر در گذشتم

چو دریافتم ذرۂ خاک کویت
ز سیم و زر و لعل و گوہر گذشتم

بمدح تو اے شاہ عاجز نوازم
برفعت من از چرخ اخضر گذشتم

نمیدانم که خود را چون شناسم | که بینم هر کرا بیچون شناسم
همون یک صورت فرهاد و شیرینست | که من در کوه و در هامون شناسم
چو گم کردم بیادت خویشتن را | دگر غیر ترا من چون شناسم
به بین دیوانگی من که خود را | گهی لیلی گهی مجنون شناسم
ورای کاروان وحشت و درد | دلم با نالهای مقرون شناسم
فلک را گر شفق خونریز بینی | دلا آماده شیخون شناسم
بعهد خویش کو یک پاک دامن | ز داغ معصیت مصئون شناسم
دلم گوید بهنگام مصیبت | که قدر عافیت اکنون شناسم
مگردان چشم خود هر بار ظالم | که حال گردش گردون شناسم
چه گیرم نام دور و جام ساقی | که کیف آن لب میگون شناسم
که فهمد معنی الفاظ خط را | دهانش را اگر مضمون شناسم
برنگ شیشهٔ لبریز از مے | بشوق او دل پرخون شناسم
نشینم چون بزیر سایه سرو | که قدر آن قد موزون شناسم
بیاد روی او هنگام گریه | سرشک خویش را گلگون شناسم
بوقت گریه هر دو چشم خود را | گهی عمان گهی جیحون شناسم

نمی آرم برون از سینه گاہے | کہ رازش را در مکنون شناسم

براہ عشق آخر خاک گشتی
ترا اے عاجز محزون شناسم

نظر بر رخ یار پیوستہ دارم | بہر تار زلفش دلم بستہ دارم
برم ارمغانے بر چشم جانان | کہ از نرگس تازہ گلدستہ دارم
نیاید بکار دگر زخم خوردہ | بہ تیر نگاہش جگر خستہ دارم
بصحراے وحشت غزالے رمیدہ | بہ پہلوے خود جان وارستہ دارم
بخاک اند آسودہ نازک خیالان | بفرق زمین پاے آہستہ دارم
متاع گرانمایہ اہل بصیرت | بگیرند از من کہ شایستہ دارم
ترا دور طبعم جوانی و شوخے | کہ ہر مصرع چست برجستہ دارم
بہر مصرع شوخ مضمون بستہ | چو از شاخ گل غنچۂ رستہ دارم

برم گوے سبقت زہم پیشہ عاجز
بفضل خدا فکر شایستہ دارم

چون سر ز جیب وصف پیمبر برآورم | اے دل بگو چہ ہدیۂ خوشتر برآورم
خواہم ز بحر و کان ہمہ گوہر برآورم | از سینۂ فلک ہمہ اختر برآورم

حور و بهشت و کوثر و تسنیم و سلسبیل
از جای خویشتن همه یکسر برآورم

الفاظ و هم معانی خوش آب و تاب را
گنجینه به تحفهٔ سرور برآورم

این جمله هیچ اے دل نادان ازین گذر
بهتر ز راه عجز اگر سر برآورم

خود را نثار روضهٔ سلطان دین کنم
از فخر سر بجمع محشر برآورم

دارم شها به پیش و پسم رهزن قوی
خود را چسان نه پنجهٔ این شر برآورم

نفسم نمود بند مرا در سرای حرص
آسان سرم ز خانهٔ شش در برآورم

بهر شگاف دشمن دین اژدر لعین
از مهد دست شیر غضنفر برآورم

از فیض مدحت تو شهنشاه دین پناه
از قبر سر چو مهر منور برآورم

روزیکه ناهای خلائق شود پران
من وصف تو بصورت دلبر برآورم

عاجز بمدحت رسل و جملهٔ انبیا
شاها چه وصف تو من کمتر برآورم

خواهم دمے بوصف پیمبر برآورم
خوش یک نفس بصحبت دلبر برآورم

از نعت او که در دو شب و روز انبیاست
گر شمهٔ ز جیب بیان سر برآورم

آوازهٔ ستایش و تحسین و آفرین
از قدسیان به گنبد اخضر برآورم

گر نالهٔ بیاد قد دلکشش کشم
از مد آه سرو صنوبر برآورم

تا در خور تصور وصفش شود دلم ؛ داده هزار غوطه به کوثر برآورم
تا لایق حدیث لب او شود زبان ؛ شسته هزار بار بشکر برآورم
تا دم زنم ز نکهت آن غنچهٔ دهان ؛ از جیب جان نسیم معطر برآورم
گردد هوای هر دو جهان عطر و مشک بیز ؛ گر ذکر موی زلف معنبر برآورم
آید پسند خاطر رخسارهٔ حضور ؛ از روضهٔ بهشت گل تر برآورم
گر مقتضای چشم مبارک بود بزود ؛ از باغ خلد نرگس عنبر برآورم
دو نون و یا و قوس قزح پیش ابروانش ؛ با دو هلال عید برابر برآورم

غم چیست عاجز ار همه عمرم بباد رفت
وقت اخیر گردم خوشتر برآورم

از عشق اگر سخن بگویم ؛ از درد نو و کهن بگویم
آید چو حدیث عشق بازی ؛ از بلبل و گل سخن بگویم
هر یک سخنی بعشق گوید ؛ من قصهٔ عشق من بگویم
افسانهٔ عشق تو دلارام ؛ من انجمن انجمن بگویم
وصف گل عارضت چو بلبل ؛ صد گونه بهر چمن بگویم
پرسند گر از مصائب عشق ؛ من جور تو صبر من بگویم

خضر از پئے آب تشنہ آید — گر وصف چہ ذقن بگویم
صد دفتر را ز جمع سازم — تا نکتۂ از دہن بگویم
گویم چو حدیث لعل میگون — از برگ گل و سمن بگویم
آشفتگیٔ دلم بہر شب — زان طرہ پرشکن بگویم
جان کندنیم براہ عشقت — چون است بگو کن بگویم
افسوس کہ فتنہای گردون — زان نرگس پرفتن بگویم
گو اہل سخن درین زمانہ — از نیک و بد سخن بگویم

از مرد میم بعید عاجزا

من را ز نہان بزن بگویم

بیا بیا کہ ز عمرے بانتظار تو ام — ز کار جملہ جہان مشتغل بکار تو ام
فشاندہ ام ز تمنائے ہر دو عالم دست — ہمین بس است مراد و لتے کہ یار تو ام
برین امید کہ روزے بدامن تو رسم — غبار وار فتادہ بدہ گذار تو ام
چو شمع با ہمہ سوز و گداز در عشقت — قدم فشردہ بیک پائے بر قرار تو ام
چو بلبلم نبود آرزوئے باغ و بہار — بر نگ نکہت گل مست از کنار تو ام
بیا د خال رخت داغہا دلم دارد — بیا بسیر و تماشا کہ لالہ زار تو ام

غریق بحر گناهم شکسته بازویم
نگاه لطف بفرما که در دیار توام

شکست معصیتم بر زمین نگاه من
چه سر بلند نمایم که شرمسار توام

بیخش یا که بگیر اے کریم بنده نواز
غریب و عاجز مسکین گناه گار توام

حیران جمال خود دیوانه خویشم
چون خانهٔ آئینه پریخانهٔ خویشم

ما را طمع جرعه ز جام دگران نیست
از روز ازل مست زپیمانهٔ خویشم

زین باده چه آلوده کنم کام و زبان را
من مست الستم ازمئ میخانهٔ خویشم

دیدم چو در آئینهٔ دل صورت دلدار
دربان در خانهٔ جانانهٔ خویشم

روشن کنم از پرتو خود انفس و آفاق
خورشید جهان گردم و در خانهٔ خویشم

طاوس صفت نقش و نگاریکه مرا هست
بس شیفتهٔ جلوهٔ مستانهٔ خویشم

چون شمع همی سوزم و با یار بسازم
پروانهٔ این همت مردانهٔ خویشم

از ناله و فریاد در این دیر خرابات
آباد کن خانهٔ ویرانهٔ خویشم

بینم ز حدیث دگران خواب پریشان
پیوسته به آرام ز افسانهٔ خویشم

عاجز که مرا دولت فقر است میسر
من تکیه زده بر در کاشانهٔ خویشم

کس را بحریم حرمت راه نه بینم
یک دل هم ازین راه تو آگاه نه بینم

هستند بسے زاہد و رندان خرابات
افسوس یکے لایق درگاہ نه بینم

شاہان جہان جملہ گدایان درتست
من در دو جہان جز تو کسے شاہ نه بینم

بینم ہمہ خوبان جہان لیک نظیرت
در مجمع خوبان ہمہ واللہ نه بینم

با شمع شب افروز رخت در شب مہتاب
چون من بره زلف تو گمراه نه بینم

عالم به نماید بنظر تیره و تاریک
یارب چه شد امشب رخ آنماه نه بینم

آفاق پر از خیمه و خرگاه ولیکن
آن شاه درین خیمه و خرگاه نه بینم

رضوان چه کنم حور و مے و کوثر و تسنیم
در خلد چو لعل لب دلخواه نه بینم

عاجز چه دہد نفع دعاہاے گدایان
بر حالم اگر لطف شہنشاه نه بینم

بہار جلوۂ حسن تو دیدن آرزو دارم
گلے زین گلبن بے خار چیدن آرزو دارم

چو گل تا کے پریشان خاطرم باشد ز مہجوری
بزنگ غنچه ات در بر کشیدن آرزو دارم

بضرب تیغ ابرو ہم بزخم تیر مژگانت
بروے تو بخاک و خون طپیدن آرزو دارم

بدرد عشق تو مردن براہت خاک گردیدن
دگر چون سبزه در کویت دمیدن آرزو دارم

دلم از بادۂ خمہاے اغیار است بے پروا
ز جامت جرعۂ صافی چشیدن آرزو دارم

تغافل تا بکے از بیدل پرحسرت نادان
که آن تیر نگه در دل خلیدن آرزو دارم

بیا بنشین بود تا کے حجاب از عاجز مسکین
جمال روے تو بے پردہ دیدن آرزو دارم

خبر دارم من از انجام کارم
که خواهد کشت آخر انتظارم

نماید وعده هاے وصل اما
نمی سازد وفا یک وعده یارم

مجا از آب مستقی شکیبد
بماند تا بکے صبر و قرارم

چه سود از بند و پندم اے عزیزان
سر موے بدستم نیست کارم

مشو از شوخیم آزرده جانان
ز دستم شد عنان اختیارم

اگر دیوانه ام معذور دارید
بسر سودا ے زلف یار دارم

شوم چون روبروے یار عاجز
که از گستاخیٔ خود شرمسارم

گه سوے کعبه گاه به بتخانه میروم
گم کرده راه عقل چو دیوانه میروم

عمرے بخانقاه ندیدم چو روے دوست
دل برگرفته جانب میخانه میروم

گل را ز دست میفگنم از بهر نیاز
بر شمع عارض تو چو پروانه میروم

بینم چو خط و خال تو از فرط اضطراب
گه سوے دام گاه سوے دانه میروم

عاجز فراغ دل چو بدولت نصیب نیست
از قصر خسروانه به کاشانه میرویم

ما از غم هجر تو بجان سوختگانیم
چون شمع ز آتش نفس افروختگانیم

در معرکهٔ عشق ز پیکان بلاها
چون گل دل صد پاره خود دوختگانیم

در مکتب دیوانگی و شورش و مستی
دایم سبق بیخودی آموختگانیم

جز درد ازین کشت جهان حاصل ما نیست
صد خرمن اندوه غم اندوختگانیم

از سنگ حوادث ز طلب باز نمانیم
هرچند که ما عاجز و دل سوختگانیم

سلطان قلمرو وفا ایم
در ملک نیاز بادشا ایم

از هیچ کدورتی نداریم
آئینه صدق و هم صفا ایم

از موج بلا نمی هراسیم
در بحر محبت آشنا ایم

ما مست مئی الست هستیم
از دل در میکده کشا ایم

بی باده کنیم مست و مدهوش
بر هر که توجهی نما ایم

این نشئه کهنه که داریم
از تحت حضیض بر سما ایم

اے عرش نشین بی نیازی
ما پیش تو کمتر از گدا ایم

تو تکیه زده بمسند ناز — بر خاک نیاز ما بپائیم
تا چند بر آسمان نگاهت — بر ما نگهی که زیر پائیم
عالم همه مست بادهٔ تست — ما در چه حقیقت و کجائیم
هستیم فتاده در خرابات — هر لحظه بعجز در فزائیم
گم گشته حواس ما بغفلت — پر معصیت و همه خطائیم
یک جرعهٔ جام بادهٔ تیز — تا باز بهوش خود در آئیم
ای عذر نیوش و خطا پوش — ما از چه صفت ترا ستائیم
در دائرهٔ وجوب و امکان — بر هر صفتیکه ما گرائیم
جز نکتهٔ وحدتت نباید — در پیش نظر چه ما فزائیم
چون سطحی بگنیم راه وصفت — ما آبله پا درین فضائیم

جز شربت وصل یار عاجز
ما دست کشان ز هر دوائیم

ز خال و لعل لبت خورده آب و دانه منم — بدام زلف تو افتاده از زمانه منم
ز بیم خصم ز فرط طپش بفصل بهار — ببسته از پر خود راه آشیانه منم
ز شور حشر هم از گور بر ندارم سر — خراب نرگس بدمست جاودانه منم

درازی شب فرقت مپرس اے ظالم
ز سلے نموده بعمرے ره شبانه منم

صفائی دل من بین که پیش روے نگار
ز عکس جلوهٔ حسنش نگارخانه منم

ز تیغ ابرو تیر نگاه کار بگیر
برائے کشتن عالم ترا بهانه منم

به پیش قبلهٔ رویت براه صدق و نیاز
نهاده سر بسر خاک عاجزانه منم

بموج باد فنا داده آشیانه منم
حباب وار بیکدم شکسته خانه منم

خراب گشت دو عالم بیک کرشمهٔ ناز
اگرچه تیر نگاه ترا نشانه منم

چرا نه پیش روم در طریق ظلمت عشق
که خورده از سر زلف تو تازیانه منم

گذشت نوبت مجنون و خسرو فرهاد
درین زمانه بعشق بتان فسانه منم

کراست خواهش دنیا دون و دولت و جاه
که پشت پازده بر منصب شهانه منم

بیا بگیر زمن گرتهی است دست دلت
متاع درد و غم و رنج را خزانه منم

نمی رسد بجهان کس بکار سازی ما
خراب و خسته دل و عاجز زمانه منم

کشیده خرقه زجام مے مغانه منم
فتاده مست بگنج شراب خانه منم

خراب بادهٔ لعل لب نگار نیم
فدائے نغمهٔ چنگ و نے و چغانه منم

به باب میکده فهمیده نه قدم زاهد
که خار راه تو ئی سنگ آستانه منم

بیا ے پیر مغان هادی طریقم شو
که گم نموده ره و رسم عاشقانه منم

بگردنست مراطوق عشق چون قمری
که هوش باخته سرو خوش چمانه منم

مرا بحلقهٔ رندان مست جاے خوشست
فشانده دست خود از وضع زاهدانه منم

اگرچه عاجز دلخسته ام ز جور فلک
ولے بملک سخن خسرو زمانه منم

کشیده نالهٔ جان سوز عاشقانه منم
ز آه خود زده آتش بآشیانه منم

ز جوش گریه بفرط هجوم رنج و هموم
بسیل اشک روان کرده رخت خانه منم

بذوق و شوق ملامت کشان کوے دوست
زنند تکیه بمن زانکه استوانه منم

چسان نه راه برم همچو خضر در ظلمات
بموے زلف تو دل بسته همچو شانه منم

مرا نه خواهش خلد برین نه حور و قصور
به بزم یار که در عیش جاودانه منم

چو عاجزم نشوم چون محل کون و فساد
مدار دائره گردش زمانه منم

نهاده از سر خود تاج خسروانه منم
بخاک داده همه عیش جاودانه منم

ز مکر دیو لعین هم ز کید نفس حریص
گذشته از سر آب از برادرانه منم

زخصم خانگیم ایمنی بود دشوار | زتیر پهلوے خود از ازل نشانه منم
فتاده شورش من در دو کون از مستی | خراب بادهٔ تو عالمے بهانه منم
سرم بخاک نیاز و دماغ من بر اوج | که در لباس گدا صورت شهانه منم
برین بساط بیک جا قرار نیست مرا | بسان مهرهٔ شطرنج خانه خانه منم

فریب هستیٔ موهوم چون خورم عاجز
بهر نفس که براه عدم روانه منم

بجز مکر و دستان کمالے ندارم | سر موخیال مآلے ندارم
نه اکل حلال و نه صدق مقالم | بجز مایهٔ قیل و قالے ندارم
کجا حال ارباب کشف و کرامت | که از حال ایشان مثالے ندارم
نیاید مرا شرم از همنشینان | که از طعن ایشان ملالے ندارم
همه آب شور است در کاسهٔ من | که یک قطره آب زلالے ندارم
مرا شیخ گویند اهل زمانه | خبر از حرام و حلالے ندارم
بگویم که من آفتابم ولیکن | عجب اینکه بیم زوالے ندارم
کند خلق بر قیل و قالم ستایش | چه حاصل اگر حسن حالے ندارم
زهے لاف دعوی جوهر فروشی | بکیسه بغیر سفالے ندارم

نویسند اعمال نیک و بد من
نظر بر یمین و شمالے ندارم
کجا ذکر و اشغال و یا دالهی
بدل غیر گرگ و شغالے ندارم

منم روز و شب عاجز نفس سرکش
بروز و ریک پیرزالے ندارم

مامشت غبار یم سر کوے تو داریم
برداشته خاطر زهمه سوے تو داریم
بر روے تو داریم زحد شوق شهادت
پیوسته نظر بر خم ابروے تو داریم
دشوار رهائیست کنون از غم عشقت
جان و دل خود بسته بهر موے تو داریم
رخصت ندهد غیرت عشقت که زاغیار
بے پرده سر نگهت گیسوے تو داریم
جان را به نثار سر زلف تو نهادیم
دل را بفداے قد دلجوے تو داریم
بینی که کشد تا بکجا جذبهٔ الفت
لب بر لب مسرور سر زانوے تو داریم
شاها کرم تست که مامشت گدایان
خوش دولت دربانی شکوے تو داریم
هرگز نه کشیم از پئے نان منت دونان
چشم کرم از همت و بازوے تو داریم

عاجز نشویم از ستم چرخ ستمگار
فارغ زغم و درد دل از بوے تو داریم

تا ناوک نگاه تو در دل سپرده ایم
از خوان عشق لقمهٔ خوش طعم برده ام

در آرزوے شہد وصال تو روز و شب
چندین ہزار از مگسان نیش خوردہ ایم

سوزیم ہمچو شمع ز شب تا سحر ولے
مانند سرو پاے بیک جا فشردہ ایم

عشقت دہد حیات ابد مردگی کراہت
زندہ دلیم گرچہ بظاہر بمردہ ایم

چون گل شگفتہ خاطر و چون شمع خندہ رو
عاجز نہ ہمچو شاخ بریدہ فسردہ ایم

چون غنچہ بوے عشق تو در دل نہفتہ ایم
از جلوۂ جمال تو چون گل شگفتہ ایم

نرگس صفت کنیم تماشاے باغ دہر
گر خفتہ ایم با دل بیدار خفتہ ایم

در گوش من بگفت گل از نازک سخن
ما داستان ہزار چو بلبل بگفتہ ایم

زود آکہ نیست غیر بخلوت سراے تو
ما خانۂ دل از خس و خاشاک رفتہ ایم

بستیم دل بآن بت طناز شوخ و مست
عاجز ہزار طعنۂ مردم شنفتہ ایم

تو بدر کمال و ما ہلالیم
پیوستہ بنقص در زوالیم

سوزیم چو شمع جان گدازیم
خاشاک رہیم و پائمالیم

نادیدہ جمال جان جانان
افتادہ میان قیل و قالیم

با مہر و جفاے دوست سازیم
گہ بستہ و گہ شگفتہ حالیم

معشوق بصد هزار پرده
بیرون دریم و در خیالیم

ما شاهد بی نیاز داریم
پیوسته ز هجر در ملالیم

پروانهٔ حسن شمع عارض
دیوانهٔ زلف و خط و خالیم

عاجز چه کنیم شکوهٔ دوست
از هستیٔ خویش در وبالیم

بروے دل کشایت جام گیرم
ز لعل جان فزایت کام گیرم

کمن پیوسته زلفت را پریشان
دمے بگذار تا آرام گیرم

دلے کو صابر و شاکر کہ از وے
بمنت صبر و شکرے وام گیرم

بیا اے تلخ کو شیرین لب و کام
دعایت در دہم دشنام گیرم

من عاجز ز حسن خلق خواہم
ترا اے تند خو در دام گیرم

شکست افتاد در کارم ز زلف یار میترسم
سیہ شد روزبازارم چو شب ازین مار میترسم

ز عمرے سخت بیمارم بسے آشفتہ و زارم
ز نرگس چشم بدارم ز سنبل زار میترسم

ذلیل و خستہ و خوارم محبت را خریدارم
بدام او گرفتارم ولے ازین کار میترسم

چو رویش قبلہ پندارم بہ پیشش سجدہ می آرم
رخ و زلفش چہ انگارم ز رد و دنار میترسم

نگردد خشمگین یارم شود هر هم همه کارم
کنم اخفای اسرارم که از اظهار میترسم

هوای او بسر دارم بدل تخم هوس کارم
بکف چون شاخ گل آرم ز رنج خار میترسم

به بوسه یار غمخوارم اجازت داد صد بارم
ز بیم رخنه در کارم که از اغیار میترسم

ز جام عشق سرشارم چو نرگس مست و هشیارم
بدل پیوسته با یارم ز ننگ و عار میترسم

من عاجز گنهگارم ز جرم خود نگون سارم
امید عفو او دارم ز خشم یار میترسم

از باده مستم شاد پرستم
ساغر بدستے مینا بدستم

بر باد دادم زهد ریائی
در بزم مستان سرخوش نشستم

کارے ندارم از دیر و کعبه
زنار و سبحه هر دو شکستم

نقد حواسم دادم بکابین
بنت عنب را در عقد بستم

افتاد کارم با حضرت عشق
دیگر دلم را از غم نخستم

یک جرعهٔ مے باز از ره لطف
از دیر ساقی ساغر بدستم

زین مے چه دامن آلوده کردم
من مست جام روز الستم

از عشق سرو بالا بلندے
مانند قمری در طوق هستم

در جستجوے ابرو کمانے
از دست مردم چون تیر جستم

در چشم مردم چون مردم چشم
دارم بلندی هر چند پستم

تا دست دادم در دست جانان
از قید هستی یکدست رستم

پیوسته گشتم با جان جانم
چون تار الفت از جان گسستم

دستم بگیر ای پیر طریقت
بیچاره عاجز بد مست هستم

افتاده سر راه تو دلخسته چه گویم
با درد و غم و عشق تو پیوسته چه گویم

در دور تو لب بسته و دلخسته و پابند
رو در او گل و غنچه و گلدسته چه گویم

از زلف تو هر چند دلم هست پریشان
شیرینی لبهای تو لب بسته چه گویم

بندی ز سر زلف تو بر جان و دلم نه
احوال اسیری من وارسته چه گویم

از بزم گه یار چه پرسند حریفان
در محفل او بار نیارسته چه گویم

در عهد تو شد کهنه همه قصه عشاق
جز قصه من قصه برجسته چه گویم

عاجز غزلت گلبن پیوسته بهار است
وصفش من خار و خس دلخسته چه گویم

خوشا جز عشق آنرا رسے نه بینم
ازان خوشتر دگر کارے نه بینم

بخون ریزی عاشق بے محابا
چنین یارے ستمگارے نه بینم

به بینم گل و لے چون من بگلشن
خلیده در جگر خارے نه بینم
بدین بیچارگی در دام زلفت
کسے چون من گرفتارے نه بینم

زبار محنت و درد و غم عشق
چو عاجز کس گران بارے نه بینم

ملاذی غیر تو شا ندا رم
پناهے جز در و الا ندا رم
درین محنت سرائے بے مواسا
بغیر کوے تو ماوی ندا رم
ز درگاه تو خواهم هر چه خواهم
که عرض مدعا هر جا ندا رم
بجز روے تو در دل آرزو نیست
بسر جز زلف تو سودا ندا رم
شود بالفرض عالم پر ز خوبان
نظر بر غیر تو اصلا ندا رم
تو ابر رحمتی من تشنه کامم
صدف آسا چرا لب وا ندا رم
نگردم چون بگرد روے خوبت
که چون تو ماه دل آرا ندا رم
غما امروز آن ماه دل افروز
که تاب وعدهٔ فردا ندا رم

غلام عاجزم بے دست و پایم
توانائی بجز موے ندا رم

خواهم از عمرے که رود در روضه والا کنم
جان و دل هر دم فداے گنبد اعلی کنم

روز و شب گردم بگرد مرقد عالیجناب
خاک آنجا بوسم و در دیده آنرا جا کنم

آرزو دارم که بینم چهرهٔ انور بخواب
جان و دل را تازه سازم دیده را بینا کنم

یا رسول الله مرا بهر خدا روے نما
بیدلم یک لحظه تسکین دل شیدا کنم

گر به بینم قد بالاے تو اے سرو سهی
سر نهم بر پا و تاج فرق نقش پا کنم

جان بلب آمد بیا اے نونهال باغ حسن
سرو قدت دیده سیر عالم بالا کنم

یا رسول الله بفرما از ره لطف و کرم
تا من عاجز بکویت منزل و ماوا کنم

درکار چشم یار دل زار دشتم
بیمار را بصحبت بیمار داشتم

خواهم ز دست کافر ظالم شوم شهید
با ترک چشم مست تو پیکار داشتم

باده نثار جلوهٔ حسنش هزار گل
خاریکه در دل از غمزهٔ یار داشتم

دی شب ببزم عیش که گلروے من نبود
پر جام مے ز دیده خونبار داشتم

در آرزوے جرعهٔ زان جام دلفروز
پیوسته چشم بر در خمار داشتم

دیدم بسے ملال ز یاران روزگار
تا چار میل طبع با غیار داشتم

با صد هزار جد نرسیدم بوصل دوست
عاجز بسر که مایهٔ پندار داشتم

لذتے در حضورے بینم
هم بغیبت سروری بینم

عاشقان را ز فرط جذبهٔ عشق
هر زمان ناصبوری می بینم

شاهد بے چگون و بیچون را
از کم و کیف دوری می بینم

پرتو حسن لایزالے او
در بطون و ظهوری می بینم

نیست مخصوص جلوه اش بطور
هر شجر کوه طوری می بینم

ز آفتاب وجود با جودش
دو جهان پر ز نوری می بینم

شکل مرآت و صورت تصویر
روح رضوان و حوری می بینم

قلزم عشق هست بے پایان
سخت مشکل عبوری می بینم

بمقامیکه عشق جلوه کند
عقل کل بے شعوری می بینم

آب لعل لب درخشانش
چون شراب طهوری می بینم

جوش دریاے رحمت یزدان
بهر عاجز دفوری می بینم

گر ز اغیارم شماری گو که یار کیستم
راز دارت گر نیم پس راز دار کیستم

همچو نرگس روز و شب در آرزوے مقدمت
چشم بر راهت ندارم انتظار کیستم

گر نیم زخمی ز خار هجر تو اے سنگ دل
صورت گل سینه چاک و دلفگار کیستم

میشود پیوسته بی مرهم دهان زخم من
کشتهٔ تیر نگاه شرمسار کیستم

هست از بار غمش چون ماه پشتم دوتا
ورنه من ای همنشان زیر بار کیستم

از سم اسپ که شد خاک مزار من بباد
در گذرگاه کدام و رهگذار کیستم

چون نگردد مهر و مه پروانهٔ شمع دلم
مظهر حسن کیم عکس نگار کیستم

کس نمیگیرد فروغ از من بآن روشن دلی
چون چراغ مردگان شمع مزار کیستم

نیست کس را رحمتی بر خستهٔ حال عاجزان
سخت حیرانم که یارب در دیار کیستم

جز روی تو در نظر ندارم
از هر دو جهان خبر ندارم

غیر سر زلف مشک بویت
سودای دگر بسر ندارم

از نیک و بدت شوم چه واقف
در کوچهٔ تو گذر ندارم

خواهم که پرم ببام قصرت
سازم چه علاج پر ندارم

یارب چه دراز شام هجرات
عمریست دم سحر ندارم

هرچند کنم دعا سحرگه
اما سر مو اثر ندارم

سر گرچه کشید نخل آهم
حاصل چه ازان ثمر ندارم

سرمایهٔ خود بدولت عشق
جز ناله و چشم تر ندارم

دارم رخ زرد و اشک گلگون | پروای زر و گهر ندارم
صد خار غمت بدل شکسته | خالی ز خلش جگر ندارم
بے باک بیا بخانهٔ من | دربان و رقیب در ندارم

عاجز نشوم چسان ز جورت
جز سینه دگر سپر ندارم

صحبت جام بادهٔ گلرنگ و یار هم | طرف چمن هوای خوش و نوبهار هم
هم ساقئ سمن بر و هم نغمهای تر | هم لولیان سیم تن و گلعذار هم
گوران شوخ چشم و غزالان دلفریب | آواز کبک و قمری و صوت هزار هم
نسرین و نسترن گل صدبرگ و یاسمن | هم کوهسار سرو سمن جویبار هم
دوشم بدوش دست بدست پری وشے | نازو ادا و غمزه و بوس و کنار هم
حور بهشت رشک مه و مهر و مشتری | شیرین کلام و خوش خلق و غمگسار هم
طناز و چست و چابک و هم سرخوش و خرام | آهوے شیرافگن و مردم شکار هم
جادو نگاه شوخ نظر چشم سرمگین | طاؤس پر بهار بنقش و نگار هم
نازک بدن برنگ گل و لاله و سمن | چون گل شگفته رو بچمن طرحدار هم
لوح جبینش صبح سعادت پر از ضیا | سر کوه نور موے چو مشک تتار هم

نابان دو آفتاب و درخشنده دو هلال
ابر سیاه هر دو طرف مشک بار هم

دو ماهیان در آب دو یونس به نیم خواب
آب حیات و لعل و گهر لاله زار هم

سیمین دو مار و پنجهٔ مرجان خون فشان
دو طرف ماه دو صدف آبدار هم

بر روی آفتاب یکی نقطهٔ سیاه
بر صورت الف خط نصف النهار هم

هم شمع و هم صراحی و هم دستهٔ زعاج
از مشک ترنشانه بران ساده کار هم

گوی بهی ز سیب و بهی می برد ذقن
آبی میان چاه ذقن خوشگوار هم

از بحر سیم خواسته پر نور دو حباب
بالای هر دو لولوی خوش آبدار هم

موئیست یا که نیم ز موی میان او
جان ضعیف عاشق زار و نزار هم

نافش مثال نافهٔ آهوست عطر پیز
در زیر آن نهفته در شاهوار هم

دو پاره کوه سیم و ران چاه عنبرین
چون گل شگفته متصلش جای مار هم

دو شاخ از بلور و میانش دو برگ گل
چون لالهٔ شگفته چو خندان انار هم

عاجز ترا ز بخت خوشت آمده بدست
ماه دو هفته کم سخن و باوقار هم

من بعشق تو درین عهد چه افسانه شدم
خاک گردیدم و مذکور بهر خانه شدم

ایکه در آرزوی وصل تو در دور لبت
شکل می گشتم و هم صورت پیمانه شدم

سوے گلشن شدم از بہر تماشاے بہار
گل روے تو نظر کردم و دیوانہ شدم

شد خراشیدہ تن لاغرم از دست جنون
تا بزلف تو رسم من ہمہ تن شانہ شدم

چہ کشم بادۂ گلرنگ درین فصل بہار
نرگس مست ترا دیدم و مستانہ شدم

زاتش عشق تو چون شمع برافروخت تنم
طرفہ ترانیکہ بگرد تو چو پروانہ شدم

من کہ از گردش افلاک بگشتم عاجز
خوب گردید کہ خاک در جانانہ شدم

بخیال وصف تو اے صنم چہ بگویمت کہ چہا کنم
بتغافل تو دعا کنم بہ تاہل تو ثنا کنم

ہمہ ناز و غمزہ و عشوہ ات بلباس تازہ بہر دمے
نرسد بوہم و خیال ما بکدام طرح ادا کنم

تو بانتظار ہمی کشی من دست و پاے شکستہ را
تو بگو ز جور و جفاے تو در شکوہ پیش کہ وا کنم

بحضور آن بت سنگدل پس از امتحان جفاے او
بود از طریق خرد برون کہ سلوک راہ وفا کنم

چہ دراز وعدۂ وصل تو شدہ صرف مدت عمر من

پئے کشف سر حقیقتش دل و جان ز جسم رہا کنم

برسد بدست امید من مگر آن متاع گران بہا

بمحیط شوق لقاے تو کہ ہزار بار شنا کنم

بتصور رخ و زلف او بدل است عالم روز و شب

بخیال طاق دو ابرویش کہ دو سجدہ صبح و مسا کنم

نکنم نظر بخزینۂ کہ دہے برنج مذلتم ؛

کہ عطاے تو بہ لقاے تو کہ بسوے آن کف پا کنم

من خستہ **عاجز** و بیدلم خجلم ز کردۂ ناسزا

کہ ز بیحیائی نفس خود چہ کنم اگر نہ حیا کنم

بہ تیر غمزۂ آفت ترا نشانہ منم
بلاے شور قیامت ترا بہانہ منم

اگرچہ در رہ عشقت بسے نہادہ قدم
ولے نشان ملامت ترا یگانہ منم

گذشت قصۂ مجنون و خسرو و فرہاد
کنون بعشق و ضلالت ترا فسانہ منم

دماغ من بصداے گران نمی سازد
بہ تار ساز نزاکت ترا ترانہ منم

بیا بمحفل ما ساعتے بگیر آرام
کہ بحر غیظ و ملالت ترا کرانہ منم

چرا بہ پیش لئیمان بریم دست نیاز
بہ بے نیازی و رافت ترا خزانہ منم

کسیکه عاجز و بیگانه از حریم وصال
گذارده سر راهت ترا دوگانه منم

تو شاه منی من گدای توام
بدل بندهٔ جان فدای توام

کمینه غلامان غلامان تو
چه گویم دگر خاک پای توام

چرا گرد کویت نگردم شها
که دل باخته در هوای توام

بامید لطف تو چون گرد راه
فتاده بگرد سرای توام

نگردم سر موز راه وفا
که ثابت قدم در ولای توام

تو بحر نوالی و من تشنه لب
نظر دوخته بر عطای توام

شکسته دل و عاجز و ناتوان
جگر خون شده مبتلای توام

از دیر و حرم کار بجز یار نداریم
با کافر و دیندار سر و کار نداریم

رندیم بجز راه خرابات نپوئیم
جز پیر مغان مونس و غمخوار نداریم

یکسان است مرا صحبت هر شیخ و برهمن
در دست و گلو سبحه و زنار نداریم

سازیم بهر خشک و تر و نیک و بد دهر
شادی و غم اندک و بسیار نداریم

از جمله خیالات جهان دست فشانیدیم
در پیش نظر جز رخ دلدار نداریم

اے طالب حق گوہر اسرار چہ پرسی
این گنج گہر سنج بگفتار نداریم

در خلوت خاص اگر بری بہرہ ز توحید
این جنس بہر کوچہ و بازار نداریم

عاجز رہ توحید بجز اہل تفرد
ما مایۂ جز کثرت پندار نداریم

ماہے چو مہر تابان دیدم ندیدہ بودم
مہرے چو ماہ رخشان دیدم ندیدہ بودم

لعلے پر آب حیوان دیدم ندیدہ بودم
لولو بدرج مرجان دیدم ندیدہ بودم

روے چو آفتابے مشکین بر و نقابے
در شام صبح خندان دیدم ندیدہ بودم

با خال و خط و گیسو با چشم و روی و ابرو
سرو سہی خرامان دیدم ندیدہ بودم

خورشید مشک بارے ماہ بسبزہ زارے
قرآن بخط ریحان دیدم ندیدہ بودم

بالاے قد رعنا مشکین دو زلف پیچان
سنبل بشاخ مرجان دیدم ندیدہ بودم

اے عارض تو چون گل زلف تو ہمچو سنبل
ماہے بسبلستان دیدم ندیدہ بودم

خضر و مسیح ہر آن از بہر آب حیوان
گردچہ زنخدان دیدم ندیدہ بودم

ظاہر بشکل انسان باطن بنور یزدان
جسمے بصورت جان دیدم ندیدہ بودم

شاہے بفر شاہی با رحمت الٰہی
چشم و چراغ شاہان دیدم ندیدہ بودم

سر تاج بادشاہان در حلقہ گدایان

عاجز چو بینوایان دیدم ندیده بودم

بغیر یار مرا خوش گوار را چه کنم
چو نیست ساقی گلرو بهار را چه کنم

دمید گرچه لب جو بنفشه و سنبل
چو نیست سرو سهی جویبار را چه کنم

نگار من چو برنگ حنا زدستم رفت
دگر نمایش نقش و نگار را چه کنم

دلم بآتش عشقش چو داغها دارد
بهار سرو گل و لاله زار را چه کنم

دران دیار که بوی ز آشنائی نیست
دیار و صحبت اهل دیار را چه کنم

رسید موسم پیری گذشت عهد شباب
شکست رنگ رخم بزم یار را چه کنم

سر شک دیدهٔ من هست گوهر غلطان
دگر عقیق و در شاهوار را چه کنم

چو نیست نکهت زلف نگار من عاجز
شمیم عنبر مشک تتار را چه کنم

خیال زلف و روی یار دارم
بیک جا کافر و دیندار دارم

چرا گردم بگرد کعبه و دیر
چو در خود جلوهٔ دلدار دارم

بدل چون بندهٔ عشقم عجب نیست
اگر با کفر و دین پیکار دارم

بظاهر گرچه چشم خواب آلود
بباطن دیدهٔ بیدار دارم

بگرد و گرد من هر کس مگس وار
لب شیرین شکر گفتار دارم

بجوشد خود بخود مے از خم دل | نه من از خود سر اظہار دارم
چو ذاتش مرکز دور وجود است | بگردش گردش پرکار دارم
چو دل خلوت سرائے خاص یار است | نہان از دیدۂ اغیار دارم
چہ پرسند از من اے گبر و مسلمان | مسلمانم ولے زنار دارم

زچشمش چون نگردم زار و عاجز
کہ دایم صحبت بیمار دارم

سرو سیمین تنم بر دارم | دلبرے ماہ پیکرے دارم
بر دل از ناوک نگاہ او | زخم پیکان و نشترے دارم
زاتش عشق او بدل پنہان | تہ خاکستر اخگرے دارم
در دماغم ز نکہت زلفش | نافۂ مشک اذفرے دارم
بہر نظارۂ جمال دوست | از دل و دیدہ منظرے دارم
ہمچو سنبل بخویش می پیچم | تا بزلف کسے سرے دارم
زین حسینان چہ خاطر آساید | در نظر حسن دیگرے دارم
نیست در حشر خوف تشنگیم | از لب یار کوثرے دارم

مہوشے رشک حورا سے عاجز

شاهد بنده پروری دارم

خواهم دمے بخانهٔ مستان گذر کنم
چون ابر تر ز جوش جنون گریه سر کنم

آتش زنم بسینه رندان ز سوز دل
وز آب دیده ساحت میخانه تر کنم

سازم عیان بمیکده درد فراق دوست
جام و سبو پر از همه خون جگر کنم

عمرے بمدرسه شد و عمرے بخانقاه
عمرے دگر بکوچهٔ جانان بسر کنم

دامان شب پر از همه نور سحر شود
در شب اگر حکایت آن سیمبر کنم

بلبل ز رشک خاک شود گل ز شرم آب
گر مشق خویش و حسن او را مشتهر کنم

هم دشت چاک چاک شود کوه لخت لخت
گر شمهٔ ز درد درونم خبر کنم

جانان بیا که جان بلبم از فراق تو
تا چند جستجوے تو در بحر و بر کنم

آید بخاطرم چو نیائی بصد نیاز
در کوے تو نشینم و خاکے بسر کنم

گر صد هزار جور کنی عاشق توام
حاشا دل از تو گیرم و جاے دگر کنم

عاجز نمے شود چو میسر وصال دوست
هر دم خیال یار بپیش نظر کنم

ز هجر تو تا چند خون خورده باشم
همان به که زین زندگی مرده باشم

چسان شاد باشم درین دار هستی
ز ملک عدم چون غم آورده باشم

بیا زود تا جان سپارم براهت
که در راه تو پاے افشرده باشم

زسنگ مزارم شناسند یاران
ته خاک عشق بتان برده باشم

روم چون ببزم حریفان خوشدل
چو از بیدلی خاطر افسرده باشم

چو گل خنده رو باش و خاطر شگفته
مخور غم اگر زار و پژمرده باشم

کجا طالع آنکه زان نخل خوبی
من عاجز خسته برخورده باشم

تا کے پر و بال بسته باشم
چون زلف تو دل شکسته باشم

بکشا پر و بال من که بارے
پیشت چو سپند جسته باشم

ده رخصت سیر گلستانم
بر شاخ گلے نشسته باشم

با همنفسان بشاخ طوبے
آسوده دمے خجسته باشم

زین دام گهم بود رهائی
تا تار هوس گسسته باشم

آزادنیم ز دام الفت
گو از قفس تو رسته باشم

عاجز ز جفاے تو دل آرام
تا چند زبون و خسته باشم

در انتظار تو سر راهے نشسته ام
جانان بیا براے نگاهے نشسته ام

روے خوشت نامکہ من از مدت دراز
در آرزوے رویت ماہے نشستہ ام

رشحے ز آب چاہ زنخدان مدار حیف
عمریست تشنہ بر لب چاہے نشستہ ام

شاید چو کہربا بکشد جذب الفتت
در حضرت تو صورت کاہے نشستہ ام

سازد خراب خانۂ ہستی حاسدان
تا برکشم ز سوز دل آہے نشستہ ام

اے فیض بخش ہر دو جہان من ز باغ فیض
بر دریوزے برگ گیاہے نشستہ ام

شاہا بکوے تو من عاجز شکستہ پا
از جور چرخ بہر پناہے نشستہ ام

چہ پر آشوب منزل بود شب جائیکہ من بودم
کشیدہ تیغ قاتل بود شب جائیکہ من بودم

نہ تنہا عالمے غلطان ز زخم تیغ ابرویش
دلم ہم نیم بسمل بود شب جائیکہ من بودم

ز بیم چشم خون ریزش بروے آن ستم آرا
نظر بسیار مشکل بود شب جائیکہ من بودم

نہ روے رفتنم ز انجا نہ تاب و طاقت ماندن
کہ ہر یک پا در گل بود شب جائیکہ من بودم

ز حسن حیرت انگیزش چو آئینہ ز سر تا پا
بحیرت دیدہ و دل بود شب جائیکہ من بودم

ز زہد و ورع یک ذرہ نماندہ اہل تقوی را
نگاہش برق حاصل بود شب جائیکہ من بودم

کجا امن و امان عاجز ز جور و فتنۂ خوبان
قیامت خیز منزل بود شب جائیکہ من بودم

زهے فرخنده محفل بود شب جائیکه من بودم
که هریک صاحب دل بود شب جائیکه من بودم
بحق هر ذره مائل بود شب جائیکه من بودم
خیال غیر باطل بود شب جائیکه من بودم
مکان چون روز روشن شد ز انوار تجلیها
که هریک ماه کامل بود شب جائیکه من بودم
بهر سو گرم بازار محبت بود طالب را
متاع درد حاصل بود شب جائیکه من بودم
گرا یارا که در بزم وصالش ره برد **عاجز**
هزاران پرده حائل بود شب جائیکه من بودم

ردیف نون

اے مست جام بادهٔ غفلت نگاه کن — غرق محیط نخوت و دولت نگاه کن
اسفندیار و خسرو دیگر شهان عصر — هریک چه بود صاحب ثروت نگاه کن
یک عمر بود تخت سلیمان روان بباد — آخر بباد رفت بعبرت نگاه کن
روزے بدست بود ترا دولت شباب — اکنون ز دست رفت بحسرت نگاه کن

دست فتاده گیر و بمردانگی بکوش | دون همتی گذار و بهمت نگاه کن
کنج مزار مسکن بی انس خویش دان | انست گذار و عالم وحشت نگاه کن

عاجز غبار هر دو جهان را چه اعتبار
آئینه وار باش و بحیرت نگاه کن

ساقی سحر بیا در میخانه باز کن | یکچند پاس خاطر اهل نیاز کن
خشک است در ثناے تو کام و زبان ما | دستے بجام بادۂ گلگون دراز کن
رنج و ملال و درد بفرق فلک گذار | بهر نشاط و عیش و طرب برگ و ساز کن
با شاهد و سبو و صراحی و مے مدام | بر رو ے میکشان در عشرت فراز کن
تر دامنی چو موجب غفران و رحمت است | از زهد و ورع خشک دلا احتراز کن

مقدار جرم گرچه بود رحمت حبیب
عاجز نگویمت که بر ان فخر و ناز کن

چون گل بیا ببیر چمن دل کشاده کن | از ساقی ازل طلب جام و باده کن
می نوش و سر بخاک در میکده بنه | خدمت گذاری در میخانه جاده کن
باز آ ز ورع و زهد ریائی بے حصول | بیعت بدست پیر مغانم اراده کن
ز ارباب ظاهری نشود حل مشکلت | از محرمان کعبۂ دل استفاده کن

بگذار جملہ مذہب و ملت براہ عشق
عاجز خلوص و شوق و محبت زیادہ کن

نقاب از مہر برگردان بطرف ماہ گیسو کن
منور ساز عالم را دل عشاق یگسو کن

ز دیر و کعبہ برگشتہ روانم سوے تو آید
اسیر دام گیسو کن شہید تیغ ابرو کن

بمیزان نظر تا کی بسنجی ہر دو عالم را
بیا اے جان مشتاقان بدل تیرت ترازو کن

یک ضربت کنی دو نیم ہر یک سخت جانے را
سبکدستی خود بین و خیال زور بازو کن

بکف جان بیدلان ہر سو ستادہ بہر ایثارت
ز یک سو چشم برگردان نگاہ ناز ہر سو کن

کرا امید در دنیا کہ عمر رفتہ باز آید
بدہ ما را حیات اے خضر آب رفتہ در جو کن

رسید آنچیکہ مقسوم است بے رنج و تعب عاجز
نہ می گوید ترا ہر سو پئے روزی تکاپو کن

زاہد بیا بمحفل رندان نظارہ کن
این جامۂ ریا بخدا پارہ پارہ کن

تا چند بر سرت بود این تودۂ بلا
دستار خویش را بہوا چون غبارہ کن

بے صرفہ دل بسبحۂ صد دانہ بستۂ
یک را بگیر محکم و از صد کنارہ کن

زین زہد و زندگی نبود رستگارت
یک جام مے بنوش و حیات دوبارہ کن

این نفس سرکش تو ترا مسکند خراب
بہر خدا بکشتن آن یک اشارہ کن

واعظ چه میکنی سر اصلاح کار ما
تو راه خود بگیر و پئے خویش چاره کن

با بود تو ترا نبود راه مغفرت
در پیش آفتاب تو خود را ستاره کن

حق بین و حق شناسی و هم حق نیوش باش
این گوهر کلام مرا گوشواره کن

عاجز بحسن حالت رندان با صفا
گر شیوهٔ تراست بدل استخاره کن

ساقی نگویمت قدحے پر شراب کن
از چشم مست خویش دو عالم خراب کن

جانم چو شمع سوز و تنم را چو آب کن
مرغ دلم بآتش شوقت کباب کن

استاده بر درتو ام اے پیر مے فروش
از یک نگاه فیض مرا کامیاب کن

سوزد دل و دماغِ من از تاب آفتاب
بر فرق ما ز سایهٔ رحمت سحاب کن

باشند مست تا بابد از مے وصال
یارب دعاے بادہ کشان مستجاب کن

خواہی اگر تو نور دلت اے خدا طلب
بیدار باش شمع صفت خواب کن

عاجز تو در کدورت دنیا فتادہ
از همدمان صبح دم خود حجاب کن

اے فدائے جلوهٔ نازت دل شیدائے من
زود آ بنشین که جایت چشم سرمه سائے من

نقد جان ارزان و جنس حسن بهت از حد گران
گو ببازار محبت چون شود سودائے من

گاه جانم می ستانی گاه جان بخشی کنی
هرچه خواهی میکنی ای شوخ بی پروای من

زلف را بگذار و هم آئینه از زانو بنه
سوی من بنگر بت خودبین و خود آرای من

نیست از دنیای دون عاجز سروکاری مرا
ای خوشا روزی که شد پهلو بجانان جای من

بحکمش گر از هره دم زدن
لُند نیست تا چشم بر هم زدن

نفس راست کردن نیارد کسی
لُجا فرصت ساغر جم زدن

کشد هر یکی جام روز الست
محالست زان بیش یا کم زدن

بیک ناله آخر شود کار ما
چرا آه جان سوز هر دم زدن

چو زین خوابگه رخت بربستن است
سر پای بر روی عالم زدن

رخم نیلگون کرد چرخ کبود
بفرقش خم نیل پیهم زدن

ز مهر و جفا هرچه آید ز دوست
به تسلیم آن پشت را خم زدن

چو بر بستر خاک آسودن است
چرا فرش اطلس بطارم زدن

به بیچارگی قرعه عاجزی
بجا هست بر نام آدم زدن

جنونم کشد سوی کوه و بیابان
که سودای زلف بتان نیست آسان

بهر منزلش دست از جان بشستن — کشادن ز دل چشمهٔ خون بمژگان
غمش آنچنان در درون جای گیرد — که آتش بود در دل سنگ پنهان
ز روزی که وا شد دو چشم برویش — چو آئینه دارم دل خویش حیران
چنان میزند جوش دریای ملبم — که جوشد ز هر قطره اش بحر عمان
ز دلهای بلبل کند آشتی گل — گر آن مه ز رگلشن رود دامن افشان
چکیده مگر قطرهٔ از عذارش — ز گلهاز مین ست تا حال خندان
پر از مشک و عنبر شود کوه و صحرا — وزد گر نسیمی ازان کوی جانان
کف دست جودش بدریا گر آید — ببارد گهر تا ابد ابر نیسان
اگر پرتوی از لبش مهر گیرد — بر آید ز هر سنگ لعل بدخشان
به بیند اگر آفتاب جمالش — نه بیند دگر سوی خود ماه کنعان
چسان راه یابد نگاهم برویش — نشست است بر گنج دو مار پیچان
تهی کرد پهلوی خود را ملایک — ز باریکه برداشت بر خویش انسان
ندارد حقیقت ز روسیم هرگز — بچشمیکه اکسیر و خاک است یکسان
شود چون میسر مراجمع خاطر — فتادست کارم بزلف پریشان
سحرگاه آمد خیال جمالش — برون رفت از دل هوای گلستان

دو زلف سیاهش بران هر دو عارض | دو زنگیست بر فرش گل مست و غلطان

مده بر هوا زلف عنبر فشان را
تگردد دل عاجز ما پریشان

دل بردگی و جان طلبی هست کار حسن | آتش زدن بخرمن هستی شعار حسن
شوخی و بے نیازی و خود بینی و غرور | ناز و کرشمه غمزه او اجمله یار حسن
سر سبز زاب دیدهٔ عشاق کشت آن | وز خون بیدلان شگفد نو بهار حسن
از بهر صید مرغ دل و جان عاشقان | پنهان هزار دام بلا در کنار حسن
آئینه عذار حسینان صفائیش | از خط سبز سبز خطان شد غبار حسن
جان و دل است نقد روان در شیرازی آن | نے جز متاع جور و جفا در دیار حسن
تیغ و سنان و تیر ز مژگان و ابرو انست | اندر مصاف عشق پئے کارزار حسن

مقدار نیم جو نبود ملک دو جهان
عاجز چه این و آن بود اندر شمار حسن

اے چشم مست ناز تو پر سحر و ذو فنون | هر تار موے زلف تو سر رشتهٔ جنون
والليل لام زلف تو و الشمس روے پاک | دو صاد هر دو چشم تو و ابروت دو نون
سرو قد تو شاخ گل و عارض تو گل | صافی ترا ز بلور دو آن ساق سیمگون

خال تو راه میزند ارباب زهد را | نوشند مے ز لعل تو از شوق متقون
صدر تو هست مخزن اسرار ذوالجلال | جوشد صدا ے هوز درونش چو ارغنون
بر جمله دلبران جهان سروری تراست | باشد حدیث غیر تو افسانه و فسون
از پرتو جمال خود اے جان بیدلان | بردی ز جان قرار و ز دل طاقت و سکون
بیرون خانه بهر چه اے جان نشسته | از راه هر دو دیده در آ زود اندرون
جرعه کشان بادهٔ صاف تو روز و شب | بالراح یوجدون و بالروح یفرحون
آورد روز کتم عدم بر سر وجود | هر ذره در هواے تو از حکم کاف و نون
جان می کنند در ره عشق تو عاشقان | کاهست پیش همت شان کوه بے ستون
از حکم چیره دست تو عاجز چه سر کشد | یک ذره نیست از خط فرمان تو برون

بے عشق مصطفے نبود ره بسوے حق
اے طالبان راه خدا این تذهبون

یار خود حسن خویش دید که من | لذت عشق او چشید که من
گفت نازم که میخرد امروز | جان بکف شوق من دوید که من
که بیک پا ستد بخدمت او | از چمن سرو سر کشید که من
آنکه در غش گریبان چاک | گل گریبان خود درید که من

در شب هجر همکنارم کیست | اشک از چشم من چکید که من
که کند جان بهر دو دیدهٔ من | خواب در چشم آرمید که من
نیست نگران حال زار مرا | نرگس از ترتبش دمید که من
بوی زلفش که سوی من آرد | باد از کوی او وزید که من

کیست در غم رفیق این عاجز
بیکسی بر سرم رسید که من

ای مرهم زخم دلفگاران | تسکین ده جان بیقراران
بی روی تو در چمن نخندد | یک غنچه بموسم بهاران
چون بلبل و گل فتاده هر سو | در شوق لقای تو هزاران
گر دند دو دیده فرش راهت | سیمین بدنان و گلعذاران
زود آی که تا برآید از تو | امید دل امیدواران
خاشاک رهت ز روی تعظیم | بر فرق نهند تاجداران
سازند چه کیمیای مقصود | از خاک در تو خاکساران
کی در ره عشق پا گذارند | آسوده دلان و خام کاران
از گریهٔ من و خندهٔ تو | شد صورت برق و شکل باران

گردد ز نوازش تو عاجز
از دل شدگان و جان نثاران

اے شاہ خوبان جہان خاک درت ملجاے من
سلطان خیل گلرخان قربانت سر تا پاے من

اے پیشواے مرسلان و ے خاتم پیمبران
معراج تو تا لامکان محبوب حق مولاے من

جن و بشر حور و پری در حسن و خوبی دلبرے
با تو کند کے ہمسری اے دلبر یکتاے من

ہم قبلۂ دل روے تو ہم کعبۂ جان کوے تو
طاق حرم ابروے تو ذکر تو روح افزاے من

در دست تو گویا حجر آمد بغرمانت شجر
چوب از فراقت نوحہ گر ہجر تو در دالاے من

کردی دو پارہ ماہ را ہادی شدی گمراہ را
جان تازہ کردی کاہ را لطف تو جان آساے من

با تار زلفت بستہ جان دل خستہ صد ہا بیدلان

گشتند بے نام و نشان اے شوخ بے پروائے من
پروانۂ شمع رخت دیوانۂ خال و خطت
جان و دلم مجنون صفت اے عشق تو لیلائے من
دارد خیال بندگی با قد تو سرو سہی
چو بید گل از رویت بہی اے سرو خوش بالائے من
سازد نثارت دمبدم گل نقد خود در ہر قدم
سرو چمن پیش تو خم شاخ گل رعنائے من
دارم بسر سودائے تو ہستم بدل شیدائے تو
در دیدۂ من جائے تو کویت بود ماوائے من
خوب است عاجز ماہ من کو وعدہ فردا کند
از بخت فیروزم شود امروز گر فردائے من

سرور گلبدنان خسرو غنچہ دہنان
جان فدا کردہ بکم گوئے تو کم سخنان
سرو بستان خوشی گلبن باغ خوبی
تاج سیمین ذقنان افسر گل پیرہنان
کامیاب از لب و کام تو شب و روز مدام
کام شیرین دہنان و لب شکر شکنان
ہمہ خوبان جہانند بدام تو اسیر
زلف مشکین تو شد راہزن راہزنان

خورده از ترک سیه مست تو پیوسته شکست — از نگه تیز زنان وز مژه ناوک فگنان
پیش رویت به نیاز ند همه سر بسجود — بت پرستان و بنان بت گروهم بت شکنان
من باندوه شدم پیش تو با گریه وسوز — تو بشادی نگری جانب من خنده زنان
نتوانند که راهی بسر جهد برند — بحریم حرمت کوه شکن پیل تنان
زخمی از تیز نگاه تو دگرے خواهند — سینه چاکان و جگر خسته وخونی کفنان

روز و شب گرد سر کوے تو گردد عاجز
از غم دوری تو نعره زنان ناله کنان

نقاب از چهرهٔ پر نور افگن — زحسن خود بعالم شور افگن
بنا ریک تجلی دو جهان سوز — بهر سو برق کوه طور افگن
تسلی بخش جان عاشقان را — بدلها پرتوے از نور افگن
به نزدیکی ترا گر ننگ وعار است — نظر بر بیدلان از دور افگن
برحمت مرحمے از وعدهٔ وصل — بزخم عاشق رنجور افگن
زعکس عارضت اے ماه تابان — فروغے در شب دیجور افگن
نما آن هر دو زلف مشک سایت — سر سودا بزلف حور افگن
نمی بیند رخت گر شیرهٔ چشم — غبار پا بچشم کور افگن

چو موسیٰ عالمے مشتاق رویت
حجاب از چہرۂ مستور افگن
چرا در پردہ میگوئی انا الحق
ز رخ این پردۂ منصور افگن

دمے از لطف نظل سرو نازت
بفرق عاجز مہجور افگن

جانم چو زلف خویش پریشان کنی مکن
آوارہ ام بکوہ و بیابان کنے مکن
صد رخنہ کردۂ بدلم زان مژہ کزان
رہ در درون گبر و مسلمان کنی مکن
بردی متاع صبر و سکونم بیک نگاہ
دیگر زمن چہ خواہش سامان کنی مکن
دل آشنائے درد و غمم تست روز و شب
بے صرفہ از چہ فکرت درمان کنی مکن
جا میدہی بمحفل خود اہل زہد را
پہلو تہی ز صحبت رندان کنی مکن
پامال می شوند ہمہ جان بیدلان
زینسان سمند تیز چہ جولان کنی مکن
اندیشہ کن ز آہ درونہائے خستگان
از بہر قتل عام کہ فرمان کنی مکن

از گلرخان امید وفائیست زینہار
عاجز عبث شکایت خوبان کنی مکن

اے زلف تو دام ہوشمندان
قد تو بلائے سربلندان
خال تو مواد نکتہ چینان
خط تو سواد ارجمندان

دیگرچه شود زبندت آزاد | در بند تو عنبرین کمندان
جز نقش خیال تو نه بندند | بر لوح ضمیر نقش بندان
آب لب لعل جان فزایت | جان داروی درد دردمندان
شرمنده در و عقیق و یاقوت | زان لولوی تر و لعل خندان
دارند به پیش چشم خود بین | مرآت رخ تو خود پسندان
هر غنچهٔ گل خوشست لیکن | پیش دهن خوشت نه چندان
از تیغ نگاه ناز عشاق | مزبوح برنگ گوسپندان

برشهد لب تو عاجزت را
همچون مگس است تیز دندان

بیا ساقی سحر دور قمر کن | بچشم مست سوی ما نظر کن
دلم شد تیره از غم های هجران | شب اندوهم از شادی سحر کن
غم و شادی و مرگ و زندگی را | بیک چشمک زدن زیر و زبر کن
نمی ارزد بدور چشم مست | شراب ناب مستان را خبر کن
چو ریزی می بروی سیر چشمان | لب ما تشنگان را تیز تر کن
مرا از بوسه زان لعل میگون | ز بود هر دو عالم بی خبر کن

چو بگذشتی صبا بر کوه و صحرا
بسوی خاک عاجز هم گذر کن

زود آکه برگذشت ز حد انتظار من
آخر شد است از غم هجر تو کار من

بی جلوهٔ جمال تو ای جان بیدلان
نی صورت قرار دل بیقرار من

فرمانگاه لطف که جانم بلب رسید
استاده بر درت دل امیدوار من

گویم چه شرم آیدم از تیره بختیم
بی مهری تو کرد سیه روزگار من

هر گل بچشم من بنماید برنگ خار
آن نوبهار حسن چو رفت از کنار من

ای جان من چو لاله ز هجر تو روز و شب
در آتش غم است دل داغدار من

در کار خویش نیست مرا هیچ دسترس
در اختیار تست همه اختیار من

پرسی چه حال شادی و غم از من غریب
داری بدست خویش خزان و بهار من

از جذبهٔ محبت تو بعد مرگ هم
گردد بگرد کوی تو جانان غبار من

از بس فروخت آتش عشق تو جان و دل
دود درون من شده شمع مزار من

عاجز چو زلف یار دل خود شکسته دار
افزون شد از شکستگیم اعتبار من

ای دل بیا بسوی فلک دیده باز کن
چون ماه و مهر فرق بخاک نیاز کن

چون داد حق ترا بهمه خلق سروری
از نقش عجز لوح جبین را طراز کن

بے بیش و کم هر آنچه بود قسمتت رسد
گر آبروے خود طلبی ترک آز کن

از نیک بد هر آنچه بود حکمت خداست
واقف نئی ز مصلحتش لب فراز کن

افتاده بر در تو ز عمرے بصد امید
چیزے براه لطف برو کشف راز کن*

بزلف یار دل چون شانه بستن
درین سنبل ستان کاشانه بستن

من وحشت زده دیوانهٔ را
بآبادی نشاید خانه بستن

ز اهل صومعه برداشتن دل
بخدام در میخانه بستن

به پیر میکده بیعت نمودن
که عهد از باده و پیمانه بستن

چرا از یار خود دل را شکسته
بهر نامحرم و بیگانه بستن

دلم خواهد پئے آن شمع رخسار
که نامه بر پر پروانه بستن

بیا تعمیر دل کن عاجز ما
چرا بر ره عبادتخانه بستن

ز عمرے عشق تو ورزیده ام من
ز معشوقان ترا بگزیده ام من

کشیدم بهر تو چندین جفا ها
جمال بے مثالت دیده ام من

* در دست تست نیک و بد اے رب ذوالمنن
بر عاجز کمینه در فیض باز کن

چو سر دادم بخارستان محنت
ز باغ حسن تو گل چیده ام من

خلد در چشم من خار نگاهت
بفرش گل اگر خوابیده ام من

مکن از موی مشکین پا بزنجیر
بسوی زلف تو گردیده ام من

چو گل گردد درونم پاره پاره
بشادی گر دمی خندیده ام من

بیا دستی ز عنایت سحرگاه
چو شاخ گل بخود بالیده ام من

خیال ابروت در من اثر کرد
ببین چون ماه نو کاهیده ام من

نیاسودم دمی در شوق وصلت
بهر سو جلوهٔ تو دیده ام من

چو من در بزم تو عاجز ترے نیست
نگه دزدیده هر سو دیده ام من

بیا ساقی در میخانه وا کن
مریضان محبت را دوا کن

ستاده بر درت مشت گدایان
نگاه مرحمت اے بادشا کن

بشوقت جلوه آرا مهوشانند
ز مطلع یک نظر خورشید ما کن

جفاها میکنند این ماهرویان
تو مهر عالمے جانان وفا کن

چو آهو میرمد جانم ز وحشت
بیا دامش ز زلف مشک سا کن

ز باد صبح هر یک غنچه وا شد
تو هم اے شوخ وا بند قبا کن

دلم در شوق زخمش چشم بر راه — رها تیر نگاه بے خطا کن
معطر از شمیم خاک کویش — مشام جان صبا صبح و مسا کن
بہ آن گلرو رسان از من پیامے — مرا مرہون منت اے صبا کن

نہ بینی روے عاجز گر بہ نخوت
بسوے او دراز از ناز پا کن

اے خاک رہ تو نازنینان — خورشید رخان و مہ جبینان
سر بر سر خاک آستانت — با اہل زمین فلک نشینان
تو مہر سپہر حسن و خوبی — چون سایہ بود دگر حسینان
فایز بتقرب الہے — در بارگہ تو جا گزینان
واقف کہ شود ز عز و جاہت — حیران شدہ عقل دوربینان
از خرمن فضل و دانش تو — ارباب کمال خوشہ چینان
در چشم کشند خاک پایت — پاکیزہ دلان و پاک دینان
اے شاہ رسل ز نام پاکت — چون گل شگفد دل حزینان

امید شفاعت از تو داریم
ما عاجز خستہ کمترینان

دلے دارم شگفتہ از نسیم لطف یار من
چو گل ہر جا کہ باشم بشگفد از من بہار من

نمی بیند گہے روے خزان گلزار امیدم
گہ میجوشد برنگ گل بہار از خشک خار من

دل سیماب بر آتش قرارے بر نمیگیرد
عجب تر اینکہ بے رویش نمی باشد قرار من

شود سر سبز زاب دیدۂ من نالۂ موزون
برنگ سرو آہے سر کشد از جوبار من

بہ بینید اے عزیزان ربتہ این کمترین عاجز
فلک با این بلندی می نہد سر بر غبار من

بیا نزدیک من اے یار بنشین
چو گل در پہلوے این خار بنشین

مرا چون دلبر و دلدار ہستی
چو یار غارم اے غمخوار بنشین

گریزان از من رنجور تا کے
شفا بخش دل بیمار بنشین

بمعشوقی ترا گر ننگ و عار ست
دمے چون عاشقان زار بنشین

لب شیرین شکر گفتار داری
مکن تلخی بشیرین کار بنشین

ز چشم مست خویشم مست گردان
کشم چون نست خمار بنشین

مشو نادم ز جور خویش نادان
ندارم شکوۂ آزار بنشین

جمالت را مکن از دوست پنہان
نقاب از روے خود بردار بنشین

نہان ہر شب روی در بزم اغیار
شبے با من بت عیار بنشین

اگر مشتاق سیر گلستانی
بیا بین دیدهٔ خونبار بنشین

برون کردم من از سر عجب و پندار
تو هم بے عجب با پندار بنشین

بجان و دل شدم جانا غلامت
مرو زین پس رہ انکار بنشین

بہ نزد بیدل سرمست عاجز
نشینی گر تبا ہشیار بنشین

اے خواجہ ہر دو سرا رحمے بحال زار من

اے صاحب تاج و لوا رحمے بحال زار من

از تو فروغ دو جہان از تو ظہور این و آن
شمع حریم کبریا رحمے بحال زار من

حاجت روا ے عالمے مشکل کشاے آدمی
محتاج تو شاہ و گدا رحمے بحال زار من

فرش قدومت نہ فلک خدام تو حور و ملک
عرش مجیدت متکا رحمے بحال زار من

از تو صلاح کار ہا دفع ہمہ آزار ہا
بہبودی بیمار ہا رحمے بحال زار من

درشان تو نازل شده انا فتحنا ہل اتے
یسین وطہ از خدا رحمے بحال زار من

آب لبت آب بقا کحل الجواہر خاک پا
بحر کرم کان عطا رحمے بحال زار من

نطق تو نطق کبریا دستت بود دست خدا
ختم رسل خیر الورا رحمے بحال زار من

ہستم پر از سہو خطا غرق گنہ سر تا بپا
اے شافع روز جزا رحمے بحال زار من

ہستم مریض و بے نوا خاک درت خاک شفا
اے دردمندان را دوا رحمے بحال زار من

شاہ عرب محبوب رب مطلوب ارباب طلب
شمس الضحےٰ بدر لدجیٰ رحمے بحال زار من

اے دستگیر بیکسان وے چارۂ بے چارگان
من عاجز بے دست و پا رحمے بحال زار من

بیا اے راحت جان حزینان
بشوق مقدمت الفت گزینان

جمالت قبلگاه نازنینان — جبین فرسا بدہلیزت حسینان
تو ہستی آفتاب عالم افروز — بود از تو فروغ مہ جبینان
زخوبان دو عالم برترینی — بخوبی دیگران چون کمترینان
چو سرمہ می کشند از شوق در چشم — زگرد راہ تو گردون نشینان
بپاکی بر زبان گیرند نامت — ہمہ پاکیزہ طبعان پاک دینان
وجودت خرمن فضل و کمالات — ہمہ ارباب دانش خوشہ چینان
چہ دار ہر کسے تاب جمالت — چو گردد خیرہ چشم دوربینان

چہ سازد وصف شایان تو عاجز
کہ عاجز گشتہ مدحت آفرینان

سر شوریدگان گیر و دل آشفتہ پیدا کن
بہار سنبل و گل بین چو بلبل شور برپا کن
بشہرستان بے دردی نشان عشق کے یابی
بہ صحراے محبت آ جنونم را تماشا کن
چو در میدان عشق آئی مترس از طعن بدگویان
رہا کن دلق و سجادہ گریز از راہ تقوے کن

بران جازهٔ شوقت حدی خوان جانب طیبه

زخاک راه پر نورش دو چشم خویش بینا کن

رسی چون در بیابانش ز هر نخلے ز نخلستان

هوائے روضه رضوان بگیر و سیر طوبے کن

برین نعمت که حق دادت بشکرش از سر هر مو

بگو نعت رسول الله ثنائے حق تعالے کن

بگرد گنبد عالی بگرد از فرط بیتابے

فدائے روضه اقدس زن و فرزند و آبا کن

فضائے عرش در بطحا بهار خلد در یثرب

گه آنجا سجده آر اشوگه اینجا جبهه فرسا کن

بیا اے عاجز بیدل بدهلیزش جبین فرسا

سر و جان و دلت هر دم نثار خاک آنجا کن

الا اے شاعر خوش گو علو فکر گر خواهے

نگه کن قامت یار م خیال سرو بالا کن

اگر وصف رخ و زلف نگار من کنی عاجز

بشرح کهنه والشمس بیان سراسرے کن

صبح عید است روے یار من
شام آن زلف خوش نگار من

لله الحمد از سعادت بخت
حسب دلخواه روزگار من

یعنی سرمایهٔ نشاط و طرب
هست امروز در کنار من

پرتو انداز در صباح و رواح
هر طرف حسن گلعذار من

جز تماشاے جلوهٔ حسنش
روز و شب نیست هیچ کار من

زاتش رشک خاک گشت رقیب
شد چو در بزم یار بار من

پیش یار از محبت و اخلاص
عاجزانه فزون شد اعتبار من

از بسکه دمد یاد تو جان در بدن من
پیدا دم عیسے است ز هر موے تن من

لے بیم خزان لے طمع فصل بهاران
سرسبز مدام است ز فیضت چمن من

عمرم همه شد صرف بتوصیف جمالت
کس را سخنے نیست بحسن سخن من

محتاج به شمع و مه و خورشید نباشد
از نور جمال تو پر است انجمن من
پیوسته بوصف لب شیرین تو گویا است
شیرین است لب و کام و زبان و دهن من
اے شاه رسل عرض همین است که گردد
خاک در پاک تو عبیر کفن من ؛
یارب ز تو خواهم من دل باخته عاجز
بطحا بشود منزل و طیبه وطن من

ردیف واو

نه سپهر موضع پاے تو نه زمینست مسکن جاے تو
بکجا که پا ز کرم نهی بود آن حریم سراے تو
نه رسد چو دست نگاه من بکمند زلف رساے تو
بدمے بباد فنا دهم همه خاک خود بهواے تو
برسائی خرد رسا نتوان رسد بحقیقت
چه رسد بماے خیال ما بمقام قدس فضاے تو

توئی شاہد ازل و ابد ہمہ خلق پیش تو کالعدم
چہ بقاے ما چہ فناے ما ہمہ ہا زشان بقاے تو
توئی آنکہ عظم شانک توئی آنکہ جل ثنائک
تو بری ز وہم و قیاس ما کہ توان نمود ثناے تو
سزد انچہ وصف تو خود کنی چہ مجال چون وچرا بکس
تو بہر صفت کہ گزیدۂ بود آن گزیدہ براے تو
تو بگشتن ہمہ بیدلان چہ عجیب طرح فگندئی
دل عاشقان ہمہ خون شود بخیال رنگ حناے تو
بخودی خود نکشیدہ ام بوجود خویش خط عدم
شدہ چاک جامۂ ہستیم بوفور شوق لقاے تو
توئی اصل گوہر مدعا و توئی مفرح دلکشا
بحریم جان و دلم در آ سر عاجزست بپاے تو

اے دل تو سر بیار نداری عجب از تو
پیوستہ با غیار گذاری عجب از تو
یک لحظہ جدا نیست ز تو یار تو ہرگز
با این ہمہ بیگانہ زیاری عجب از تو
در دیر و حرم عمر بسر بردۂ آخر
گہ روے بمیخانہ نیاری عجب از تو

بے بادۂ الفت تو ازین نشۂ دنیا
افسوس چہا مست و خماری عجب از تو

یک ذرہ نشد بر تو عیان راز نہانت
بے صرفہ دریں جا بچہ کاری عجب از تو

ہمت طلب از پیر خرابات کہ خود را
از جرعہ کشانش نشماری عجب از تو

مے نوش کہ از فیض مۓ عشق چو منصور
گر بانگ انا الحق نبراری عجب از تو

عاجز بہ صنم خانۂ اوہام و خیالات
مشغول باین نقش و نگاری عجب از تو

بر مزرعۂ خویش نباری عجب از تو
اے ابر کرم لطف نداری عجب از تو

عالم ہمہ سرسبز شد از چشمۂ فیضت
افسردہ دلم ابر بہاری عجب از تو

از خاک برآوردہ حسینان جہان را
آخر تو درین خاک سپاری عجب از تو

در پہلوۓ اغیار نہی خرمن گل را
خاری بدل ما بگذاری عجب از تو

بر دوش رقیبان نہی پا ز رہ لطف
ما را تو ز اغیار شماری عجب از تو

اے باد صبا بوۓ گل و مشک بیاری
بوۓ سر آن زلف نیاری عجب از تو

غافل شدہ از شاہد اصلی خود عاجز
در عشق بتان خستہ دخواری عجب از تو

گر تو ز اغیار شوی یار کو
چارۂ درد دل بیمار کو

سوختہ و ساختہ با یار خود
همچو من یار وفادار کو

پیش کہ چیسنیم متاع وفا
قدر شناسے و خریدار کو

باز بسوزیم بصد پیچ و تاب
خال سیہ طرۂ طرار کو

نیست اگر طایر جانم اسیر
در شکن زلف تو گرفتار کو

تیر نگاہت ز درونم خبر
باز دہد پرس ز سوفار کو

تیغ بکف از چہ پئے امتحان
یار کدام ست و اغیار کو

کار بفرمانگہ ناز راہ
سر بکفم خنجر خونخوار کو

گشت شب زلف تو از حد دراز
مصحف رو آر دگر کار کو

عشق تو گر سر نزد از جان ما
شد ز انا الحق بسر دار کو

صبح رخ یار دمید ست زود
سجدہ کنم ابروے خمدار کو

شمع صفت جلوہ کنان حسن یار
عاشق جانباز و طلبگار کو

شاہد ما پردہ ز رو بر گرفت
دیدہ درے طالب دیدار کو

چشمۂ حیوانست بظلمت نہان
خضر رہم فیض شب تار کو

ہست سحرگاہ در فیض باز
طالع خوش دیدہ بیدار کو

ما ز خماریم کنون سر گران
بادہ کشان خانۂ خمار کو

رسم و ره عشق نماید مرا | مرد شناسا و خبردار کو
پیر مغان باز شناسی زما | مست درین میکده هشیار کو
کار نداریم ز دیر و حرم | راهروان کوچهٔ دلدار کو
آبله پائیم بشوق گلے | دشت جنونم بنما خار کو
هست رقیبم همه پر بغض و کین | ساده دلم در پئے آزار کو
زود که در منزل جانان رسد | کیست سبک رو و گران بار کو
قطرهٔ اشکم ز گهر هاست بیش | باز چه پرسی در شهوار کو
قدر سرشکم ز دل یار پرس | کیست گران سنگ و بکسار کو
هست دلم بستهٔ زلف نگار | سبحه شکن حامل زنار کو
از که بجویم گهر های راز | صاحب دل محرم اسرار کو
معصیتم کرد درونم سیاه | راه بری مطلع انوار کو
دمبدم از غیب ندا میرسد | دست ز جان شسته دل افگار کو
رحمت حق گر نه شود دستگیر | در دو جهان یار و مددگار کو

جوش زند قلزم عفو و کرم
عاجز دلخستهٔ گهنگار کو

در عشق تو جان و دلم آوارہ بہر سو
صد پارہ جگر دارم ہر پارہ بہر سو

پنہان نبود جلوۂ حسن تو ز عشاق
ہر سمت بود جلوہ و نظارہ بہر سو

معشوقۂ تو در بر و تو آزرہ غفلت
از بہر چہ گردی دل بیچارہ بہر سو

آسان نبود قطع رہ وادی الفت
ہم خار بہر جانب و ہم خارہ بہر سو

تنہا نہ منم در طلبت عاجز و ناکام
افتادہ بسے چون من ناکارہ بہر سو

جا زاست آرزو کہ کند دل فدائے تو
دل را بود ہوس کہ دہد جان بپائے تو

استادگی چراست بیا در حریم دل
این خاص منزلیست کہ خلوت سرائے تو

بیگانہ وار چند نشینی تو دور دور
نزدیک آ کہ دیدۂ دل ہست جائے تو

مردم در آرزوے وصالت ہزار حیف
یک لحظہ ہم نگشت نصیبم لقائے تو

گر حسن بیمثال تو بیند چہا کند
نادیدہ گشت خاطر من آشنائے تو

امروز نیست شہرۂ دیوانگیٔ من
پیچیدہ در سر است ز عشقم ہوائے تو

عاجز کہ میکشد بچنین محنت فراق
بار ہزار طعنۂ مردم برائے تو

اے در درون دیدۂ دلہائے آدم جائے تو
وے بفرق مردم چشم دو عالم بپائے تو

خون شود در ناف آهو نافهٔ مشک ختن
گر برد بوے صبا زان زلف عنبر ساے تو

باز گردد جان رفته در تن هر مردهٔ
پیش آید گر حدیث لعل روح افزاے تو

من ازان روزیکه بر مهر رخت کردم نظر
در سویداے دلم گردید این سوداے تو

یک نگاه لطف کن بر عاجز دیوانه آت
هست از عمرے دل و جان باخته شیداے تو

می شود جانم فدا بر روے تو
گه بزلف و گاه بر ابروے تو

آب حیوان آب لعل جان فزات
رشتهٔ جان تار هر یک موے تو

میرود از یاد قد سرو ناز
از خیال قامت دلجوے تو

ترک چشمت میبرد نقد خرد
میزند راه دلم هندوے تو

سوے تو بینم چو گل دل خوش کنم
مست و بیخود میشوم از بوے تو

جان پاکان را بود دار القرار
گلشن فردوس باشد کوے تو

سیر و طیر هر یکے زین سو بود
کس نمیدارد خبر زانسوے تو

جور فرمایا برو لطفے به کن
جان عاجز هست در قابوے تو

شب آمد ساقی مه رو بکف پیمانه در پهلو
نمود از چشم مخمورش مرا میخانه در پهلو

نه از دنیا خبر دارم نه از عقبی سر و کارم
می و جام و دل فارغ من و جانانه در پهلو

دمادم باده مینوشم بمستی سخت می کوشم
چه باک ار مست و مدهوشم بت فرزانه در پهلو

بکعبه رو کنی زاهد بدل عشق بتان داری
کنی طوف حرم ظاهر نهان بتخانه در پهلو

چو گل پیوسته آزارے به بیند خاطر یارے
نشیند صورت خارے اگر بیگانه در پهلو

ز پهلویم مرو جانا اگر مهر و وفا داری
که گیرد از تو آرامے دل دیوانه در پهلو

ز تاب شمع رخسارت ز شب تا صبحدم سوزد
دل این عاجز مشتاق چون پروانه در پهلو

شد صرف عمر من همه در جستجوے تو
پیدا نشد سراغ سر موز کوے تو

آورد در کمند محبت دو کون را
خوش جلوهٔ جمال تو هم حسن خوے تو

تنها نیم بذکر تو اے مهر دلفروز
هر ذره ذره گرم ره گفتگوے تو

گلگشت باغ حسن تو دارم من آرزو
پیوست در دماغ و دلم رنگ و بوے تو

خاشاک راه تو بخدا تاج فرق من
باشد عبیر جامهٔ جان خاک کوے تو

آئینه داری تو نمودیم صبح و شام
بارے نکرد بخت مرا روبروے تو

عاجز ترا به باده کشی طعنه میزنند
پاکان وضو کنند ز جام و سبوے تو

اول سلام شوق بآن دلربا بگو
زان بعد این پیام باو اے صبا بگو

عمریست نے سلام و پیام و نہ نامۂ
آیا چنین است رسم و رہ آشنا بگو

مانند غنچہ بستہ چہ داری لب و زبان
چون دل شگفتہ راز دلم بر ملا بگو

جانم بلب رسید و درونست چاک چاک
انیست حال خستہ دل مبتلا بگو

دارد امید پرتو شمع جمال تو
پروانہ وار کشتۂ ناز و ادا بگو

آیم چو در حضور تو از فرط انفعال
دارم نگاہ دوختہ بر پشت پا بگو

بردی بیک نگاہ دل بیقرار من
بازش ہمی بری ز کجا تا کجا بگو

باشد بہ خلوت تو چہ جاے من غریب
کار گدا چہ در حرم پادشا بگو

اول مرا ز قرب فگندی دراز دور
پستر بآرزو طلبی ماجرا بگو

در پردہ راز عشق بود تا بکے نہان
بارے مرا ز نکتۂ انت انا بگو

سر میزند ز خاک من این آتش از کجا
سویت چگونہ میکشد آب و ہوا بگو

ہر سو برد نسیم سحر بوے زلف یار
از ما چہ شد خطا کہ نیارد بما بگو

کردی بیک نگاہ دل عاجزم دو نیم
صد آفرین بہمت تو مرحبا بگو

اکنون نیم فتادہ زلف دوتاے تو
پیچیدہ در سرست ز عمرے ہواے تو

تو پیش پیش میروی و من در اے تو
فرقم بنقش پاے تو چشم بپاے تو

جانا دمے بجانب این خستہ کن گذر
ویراست خاک رہ شدہ ام از برائے تو

اے مست ناز بیج بکوش تو میرسد
ہر شب صدائیست بگرد سراے تو

اے بادشاہ حسن بعاجز نگاہ کن
افتادہ بر درت بامید گدائے تو

اے کہ برتر از دو عالم شان تو
شاہی ہر دو جہان شایان تو

چیست مہر و مہ زمین و آسمان
ذرہ ذرہ تابع فرمان تو

چون نگردد بر تو قربان جن و انس
قدسیان با جان و دل قربان تو

می رباید دل ز دست دلبران
ناز و انداز و ادا و آن تو

موج زن فیض تو چون بحر محیط
یعنے عالمگیر شد فیضان تو

بر نیارند از سر مستی بہوش
تا بروز حشر سرمستان تو

ہر کسے جوید رضاے حق ولے
حق تعالے طالب رضوان تو

شاہد دعوے بود شق القمر
ہم کلام اللہ بود برہان تو

روز محشر یا شفیع المذنبین
بر سر عاجز بود دامان تو

مالک الملک لاشریک لہٗ — وحدہٗ لا الٰہ الا ہو

غیر او نیست در جہان پیدا — ہر چہ بینی بعین حق ہمہ او

بس یکے ہست آفتاب وجود — ذرہ ذرہ گرفت زو پرتو

شاہد باکمال ذاتی خویش — می نماید جمال خود ہر سو

جلوہ گر ذات او بجملہ صفات — ہمہ او گوے یا گو ہمہ زو

دایما او بوحدت خویش ست — گرچہ ظاہر بکثرت من و تو

نیست در بحر وحدتش نقصان — گرچہ جاری ہزار ہا شد جو

ذکر ساغر کشان بزم الست — گاہ یا ہو و گاہ یا من ہو

گر شود جملہ کائنات بہم — نتوان کرد وصف او سر مو

چشم بردار از رہ کثرت
عاجزا بکن بوحدت رو

می سزد گر جان دہم در کار او — جان تازہ میدہد گفتار او

ہمچو موسے رب ارنی بر زبان — صد ہزاران طالب دیدار او

گرمی بازار حسن گلرخان — شد فزون از گرمی بازار او

چون نسوزد جان مشتاقان کہ سوخت — عالمے را پرتو رخسار او

آنکه او را کس بخوبی یار نیست
هر کسے خواهد که گردد یار او

حسن او در هر لباسے جلوه گر
ذرّه ذرّه مطلع انوار او

قبلهٔ حاجات و محراب دعا
بیدلان را آبروے خمدار او

چون نیازم جان بزلف عنبر بیش
از رگ جان خوتر هر تار او

خرم و شاداب صد باغ جنان
از نم برگ گل گلزار او

هستی هر شے گواه هستیش
نیست کس را زهرهٔ انکار او

چیست عاجز دانش و فهمش کجا
تا بسنجد گوهر اسرار او

ردیف (ه)

صبح دمید ساقیا بادهٔ دلکشا بده
مطرب خوش نوا بیا نغمه زن و صدا بده

جان بلبم بیا دتو اے بت مه جبین من
بوسهٔ لعل جان فزا بهر خدا بیا بده

آئینه خدا نما از رخ با صفا نما
چشم کرم چو جم کشا جام جهان نما بده

چون گل تازه در چمن از سر ناز خنده زن
سایهٔ سرو قد فگن سیب ذقن بما بده

عاجز بیدل حزین آمده بر درت شها
از سر خوان لطف تو چیزے باین گدا بده

بود نقش بر لوح دلها هو الله
بهر ذره هم جلوه فرما هو الله

بود زیب عرش معلی هو الله
بود شاهد بزم یکتا هو الله

بجز ذات او نیست کس را وجودے
فنا الله ما کان الا هو الله

مقید نباشد وجودش بجاے
بهر جا که بینی تو آنجا هو الله

بود از ظهورش ظهور مظاهر
بغیب است هم خلوت آرا هو الله

چه دانی چه بود ست ذات محمد
بغورش چو بینی سراپا هو الله

گهے شاهد و گاه مشهود باشد
بجلباب مجنون و لیلی هو الله

جز او نیست دیگر بظاهر و باطن
که پنهان هو الله و پیدا هو الله

چه داری غم دین و دنیا تو عاجز
پناه تو امروز و فردا هو الله

مرا در دل است آرزوے مدینه
خوشست ار شوم خاک کوے مدینه

ربودست از جا دلم شوق شاهے
کزو شد فزون آبروے مدینه

نداری دگر خواهش باغ جنت
کنی گر نگاهی بسوے مدینه

چو خواهی که تسنیم و کوثر به بینی
نظر کن سوے آبجوے مدینه

چه آری صبا نکهت مشک و عنبر
دماغم معطر ز بوے مدینه

ندارم بظاهر چو اسباب دعلش
چه حاصل بدل آرزوے مدینه

گر اضطراب دلم در رساند
حضور شه نیک خوے مدینه

بمنزل رسیدند عاجز عزیزان
هنوزت بدل جستجوے مدینه

چو گرد یکه از کاروان باز ماند
بماندی ندیدی تو روے مدینه

دل ز دنیا بکن بعقبیٰ نه
قدمے در طریق مولیٰ نه

تا کجا جستجوے اسم کنی
چشم پوشیده بر مسمیٰ نه

چند امروز برخوری بے شرم
توشه از بهر اے فردا نه

جان بتنگ آمده ز آبادی
دل من رخت خود بصحرا نه

کسرے چون فتاد در شانت
مولویت بطاق کسریٰ نه

قدمے از ره کرم بگشا
در حریم دلم دل آرا نه

بسر پاے زنده کن مارا
منتے بر سر مسیحا نه

عاجز از راه عجز روے متاب
سر بخاک نیاز هر جا نه

مرا از خلد باید آب و دانه
بشاخ سدره دارم آشیانه

کشیده آب و دانه در حضورت
خیال خال و رویت شد بهانه

ز چشمت عالمے شد زیر و بالا
چه پرسی دلبرا حال زمانه

بزیر سایهٔ سرو بلندت
چو خضرم باد عمر جاودانه

ز حسرت سینه ام صد چاک گردید
که تا زلفت رسیده دست شانه

نگردد چون سمند عشق من تیز
خورد هر دم ز زلفت تازیانه

بفرقت هم کلاه ناز کج نه
به بر داری لباس دلبرانه

نمودم عزم صید آهوانت
شدم تیر نگاهت را نشانه

شود در حلقهٔ زلف تو جایش
دلم تا کے بگردد خانه خانه

قناده بر درت عاجز گدایت
بامید عنایات شهانه

در مردمک حور و ملک جاے مدینه
باشد به سر عرش برین پاے مدینه

دارد بخدا غرو شرف بر گل جنت
خارے که بروئید بصحراے مدینه

هر صبح سحر میطلبد نور صفائے
از روے ضیا بخش مصفاے مدینه

چون بلبل شیداست دل بندهٔ مومن
بر رنگ و بوے گل رعناے مدینه

عمریست که دارد دل من خواهش تیزے
یارب بنما صورت زیباے مدینه

نه زهرهٔ دوریست نه یارای صبوری
جانم بلب آمد به تمنای مدینه

اکنون چه رود از دلم آن جذبهٔ الفت
هستم ز ازل واله و شیدای مدینه

یک لحظه دلم را نه قرارے نه سکونے
دل برد ز من حسن دل آرای مدینه

ما هرچه بگوئیم و نویسیم همه هیچ
بالاست ازان شان معلای مدینه

سر تا بقدم مظهر انوار الهیست
عاجز چه کند وصف سراپای مدینه

بدوش آمد ترا زلف دوتا آهسته آهسته
مرا شد در گلو دام بلا آهسته آهسته

بگلشن رنگ مستی ریخت شاید چشم مخمورت
ز بوے گل بدوش آرد صبا آهسته آهسته

رسیده وقت پامالی دل دین را خدا حافظ
دهد هر دم صدا خلخال پا آهسته آهسته

قیامت می شود برپا الهی از سر پایش
که هر یک کشته می خیزد ز جا آهسته آهسته

بسودم بر کف پایش چنان دو چشم گریانم
که شد گلگون سر شکم از حنا آهسته آهسته

نبودم پیش ازین مائل بجن گلرخان یارب
دلم برد آن بت شیرین ادا آهسته آهسته

بدام مهر کردی جان من صید دل عاجز
نمودی بعد ازان ترک وفا آهسته آهسته

دلم از دست عشقت پا شکسته
چه پا چون زلف تو هر جا شکسته

شکست خاطر عشاق بیجا است — شکست از زلف تو بر جا شکسته
نه من تنها شکسته خاطر از تو — که از بی مهریت دلها شکسته
بشوقت دل ز پهلویم جدا شد — بخاک افتاد چون مینا شکسته
به بیند گر به بستان قامت تو — شود سرو سهی بالا شکسته
نگاه نرگس مستت به گلشن — خمار نشئه صهبا شکسته
ز تاب حسن چیره دستت ای مه — دل مهر جهان آرا شکسته
بهند زلف مشکین تو هر جا — بهای عنبر سارا شکسته
سلامت کشتیم آمد ز گرداب — دریغا بر لب دریا شکسته

چه پرسی از شکست قلب عاجز
نگاه تیز تو خونخوارا شکسته

چشم سیاه مست تو آهوست بره — بهر خریدنش خط سبز تو تره
مارے بهره عارض و زلف سیاه تو — دستم بمار و مهره رسد کاش مره
با حسن بیمثال تو سازد که همسری — خورشید و ماه هر دو بود کم ز ذره
تا غره تو قدر همه مه رخان شکست — کس را ندید گر بحسن خودش نیست غره
عشق است اژدهائیکه بیند ش را دوره — راه عدم کمی شنوی هست پره

هرکس که پا بنا دنیا مد بردن هنوز | غار ایست چاه عشق ندانم که دره

دنیا اگرچه ظاهرا دهست با جمال
عاجز حقیقتش همه دیو ایست زره

شاه گردون سریر مسکین شاه | قطب روشن ضمیر مسکین شاه
بر سپهر ولایت کبریٰ | آفتاب منیر مسکین شاه
برکشید آنکه بر دل طالب | نقشهٔ دلپذیر مسکین شاه
سالکان رهٔ طریقت را | هادی و دستگیر مسکین شاه
هرکرا خواست کرد واصل حق | مرشد بی نظیر مسکین شاه
آنکه فیضش چو مهر و مه عام است | بر فقیر و امیر مسکین شاه
بود بر راه شرع تا دم مرگ | راست مانند تیر مسکین شاه
میتوان گفت اندرین اوان | نخل پیران پیر مسکین شاه
باطناً بود شاه عالی قدر | گرچه ظاهر فقیر مسکین شاه
تشنگان زلال عرفان را | کرد سیراب و سیر مسکین شاه
دل چو با دار آخرت بربست | رست زین دار و گیر مسکین شاه
زین جهان شد روان بخلد برین | روح شیخ کبیر مسکین شاه

جاے خود کرد زیر سایۂ عرش
پیش رب قدیر مسکین شاہ

از نگاہے ز خاک عاجز را
آنکہ برداشت پیر مسکین شاہ

رویم سوے کعبہ و دلم سوے مدینہ
در مجمع بحرین روانم چو سفینہ

چون پر نکنم دامنم از گوہر مقصود
جو شد ز دو دریاے کرم گنج دخینہ

کس را ندہم گرچہ دہد ملک سلیمان
دل را کہ در و ہست ز مہر تو نگینہ

ہرگز نرود جاے دگر جز در والا
تابوت من این صورت تابوت سکینہ

اے سید کونین بامید شفاعت
آمد بدرت عاجز و مسکین و کمینہ

بیا اے راحت جان نور دیدہ
ز تو جان و دل من آرمیدہ

بہ تندی میکشی چون تیغ بر من
بکن رحمت برین آفت رسیدہ

پس از عمرے زدم در دامنت چنگ
مرو از من کنون دامن کشیدہ

زمن وحشی غزالان اُنس گیرند
تو انسی چون روی از من رمیدہ

روان گردد پست جان و دل من
بیاید طفل اشکم ہم دویدہ

ز تیغ ابرو تیر نگاہت
رگ جانم بریدہ دل دریدہ

برون افتد ز پرده شاهد گل
مرو سوی چمن اے شوخ دیده
جگر دارم برشته ز آتش غم
دلے دارم بخاک و خون طپیده

رود چون از سرش عشق تو هیهات
که از جان و دل عاجز رمیده

از گفتگوے سخت دل یار خسته
این شیشه را بسنگ تغافل شکسته
دل را بدست آر که این خانه خداست
غافل ازان بدیر و حرم چون نشسته
مقصود تو ز سبحه و زنار چیست گو
از یار خود چو رشته الفت گسسته
گر عاقلی بشاهد اصلی دلت به بند
اے بیخبر بعشق بتان دل چه بسته

پیوستنت بیار عزیزت بود محال
از قید نفس عاجز ما تا نرسته

آفت دل بلاے جان شده
فتنه حشر هر زمان شده
دل دهی مے کنی بدل شدگان
یعنے دلدار بے دلان شده
دل یوسف ربوده ز کفش
غارت مصر کاروان شده
هر دو عالم تراست حلقه بگوش
وه چه محبوب دو جهان شده
دل ربائی ز دلبران جهان
دلبر جمله دلبران شده

گاه لطف و کرم کنی گه جور — گه زمین گاه آسمان شده
سر شاهان بخط فرمانت — که شه شاه دو جهان شده
بود حسنت نهان به پرده غیب — به تماشاے خود عیان شده
خسرو خسروان خوبانی — جان جانان انس و جان شده
ذره ذره دهد نشان از تو — گرچه بے نام و بے نشان شده
آشکار است حسن تو هر جا — گرچه از چشم ما نهان شده
کرده جا بدیده مردم — مردم چشم مردمان شده
چشم رحمت به بندگانت باد — که خداوند بندگان شده

شکر صد شکر بر من عاجز
باچنین حسن مهربان شده

آئین خوب و رسم خوش ایجاد کرده — بر عاشقان که این همه بیداد کرده
در هیچ عهد هیچ ستمگر چنان نکرد — آنچیکه تو باین دل ناشاد کرده
شکر تو می کنم که پس مدت دراز — بارے مرا بخلوت خود یاد کرده
بودم ملول از غم هجر تو روز و شب — از وعده وصال مرا شاد کرده
اے بادشاه عشق ترا بنده ام بجان — ویرانه دلم ز غمت آباد کرده

در بند خویش کردی و از فکر دو جهان
مارا بسان سرو چه آزاد کرده

پا در گلم نمودی و دادی سرم بباد
عاجز مرا بصورت شمشاد کرده

اے آنکه چشم بر رخ عالم گشوده
هم دیده ز نیک و بدش هم شنوده

با این همه ز چشم تو عبرت پذیر نیست
از نوع جن و انس ندانم چه بوده

آخر ترا بزیر زمین جاے کرد نست
کو گوے خوبی از همه خوبان ربوده

نے خواب مست هست نه هشیاری تمام
در باغ دهر چون گل نرگس غنوده

بردار زود پنبهٔ غفلت ز گوش هوش
غفلت بغفلت اے دل نادان فزوده

بارے بآستانهٔ خالق جبین بساے
بسیار سر بزینهٔ مخلوق سوده

عاجز حقیقتت چو ظلوم و جهول هست
خود را عبث بصورت انسان نموده

زلف تو بس ریخت بلا خانه بخانه
هر کس شده زنجیر بپا خانه بخانه

اے ترک تمکیش ز جور تو شب و روز
چون بزم عزا آه و بکا خانه بخانه

ترسم که گزندے نرسد زانکه رسید است
افسانهٔ آن زلف رسا خانه بخانه

تا چند ستم ترک ستم کن ستم ایجاد
از جور تو شد رسم جفا خانه بخانه

عاجز ز جفاے تو نہ تنہاست پریشان
کس را نہ حواس است بجا خانہ بخانہ

ز آئینۂ روے تو صفا خانہ بخانہ
وز مہر رخت ہست ضیا خانہ بخانہ

زان سنبل مشکین کہ شد از باد پریشان
پیوستہ دہد عطر ہوا خانہ بخانہ

جز بوے سر زلف تو دیگر نہ پسندند
کو نگہت گل بر دصبا خانہ بخانہ

غافل نبود ہیچکس از وصف جمالت
ذکر تو بود صبح و مسا خانہ بخانہ

گشتن پئے روزی کہ خداوند کفیل است
چون مہرۂ شطرنج چرا خانہ بخانہ

رسوائی عاجز شدہ در کوچہ و بازار
شد شہرۂ حسن تو بتا خانہ بخانہ

در عہد تو شد یاد خدا خانہ بخانہ
مشغول دعا اہل صفا خانہ بخانہ

از دست فلک نیست کسی را رہ شکایت
ہر کس برہ صبر و رضا خانہ بخانہ

از بوے تو شد نگہت گل کوچہ بکوچہ
وز خوے تو ہم جوے سخا خانہ بخانہ

از گلشن احسان تو آید پئے تفریح
از روزن دیوار ہوا خانہ بخانہ

بردار نقاب از مہ رویت کہ چو عاجز
مشتاق لقا اہل وفا خانہ بخانہ

اے زحسنت مہر و مہ روسا ختہ
آئینہ از روے تو بگداختہ

بر جمالت ہر کرا افتاد چشم
او بجان و دل دل و جان باختہ

کیست جز تو در گروہ مہوشان
کو بر عنائی علم افراختہ

دلبران را از کمال دلبری
طوق طاعت در گلو انداختہ

مومنان را ابروت طاق حرم
کافران را تیغ بر سر آختہ

تیز تر از حد مران زنیسان سمند
در عقب آیند جانہا تاختہ

اولاً حق نور پاکت آفرید
پس بخلق دو جہان پرداختہ

تو خدا را می شناسی یا نبی
اُنس ترا غیر خدا نشناختہ

او چہ باشد تا سگانت رہ برد
عاجرت را لطف تو بنواختہ

زان حرف خوش کہ از لب جانان برآمد
با جان ہزار قالب بے جان برآمد

زان قطرئیکہ از لب جانبخش او چکید
ہر سو ہزار چشمۂ حیوان برآمد

زا بیکہ عکس آن لب و دندان در آن فتاد
لعل و عقیق و لولو مرجان برآمد

زان نونہال قدس کہ از باغ جان دمید
شاخ گلے ز روضۂ رضوان برآمد

چون غنچہ گل بجیب خجالت کشیدہ سر
در ہر چمن کہ آن گل خندان برآمد

چون مست ناز جرعه فشان ماه من گذشت
شور و شغب ز خاک شهیدان برآمده

بی سایه هر که دید نهال قدش بگفت
واجب مگر بصورت امکان برآمده

نور قدیم هست که در پرده حدوث
هر دم بصد لباس بصد شان برآمده

آوازه جمال تو چون هر طرف رسید
از دیر و کعبه گبر و مسلمان برآمده

در هر چمن که خواند فغانی سرود غم
افغان ز بلبلان خوش الحان برآمده

عاجز نمیکده که بخواند این غزل بشوق
بس بانگ هوی از دل مستان برآمده

دارم دل آشفته طلبگار مدینه
پیوسته هوا خواه چمن زار مدینه

چون بلبل شوریده گرفتار مدینه
جان کرده فدا بر گل رخسار مدینه

طوطی صفتم جان بدهم بر لب شیرین
خواهم شکر از لعل شکر بار مدینه

تا عرش برین پرتو خورشید جمالش
عالم همه پر نور ز انوار مدینه

خاک در آن خواهش حوران بهشتی
رضوان طلبد سایه دیوار مدینه

فی الحال شود زنده در ان جا دل مرده
اعجاز مسیحاست ز اسرار مدینه

کام همه خوبان جهان پر شکر و قند
گردید بشیرینی گفتار مدینه

بهتر ز گل و سنبل و ریحان و صنوبر
افتاده بره هر خس و هر خار مدینه

دارد شرف عزت و همسایگی حق
چون سدره و طوبی همه اشجار مدینه

ایوان مدینه بخدا قصر بهشت است
گلزار جنان کوچه و بازار مدینه

پرورده زمینش زگل و عنبر و کافور
گردند معطر همه اقطار مدینه

از شوق شب و روز ز افلاک ملایک
آیند پئے خدمت زوار مدینه

زان روضه انور که پر از نور الهیست
گردید منور در و دیوار مدینه

زان گنبد عالی که فلک جبهه بساید
تا عرش رسیده سر و دستار مدینه

زان شمع که در روضه اقدس بفروزند
افروخته شد طالع بیدار مدینه

زان آب حیاتیکه دران چشمه حیوان است
شد زنده دل ساکن و حضار مدینه

زان ختم رسالت که دران جلوه فروزست
آراسته پیراسته شد کار مدینه

زان گوهر یکتا که نهان در شکم اوست
چون کان جواهر شده هر دار مدینه

لاریب همه ریگ بیابانش مسیح
بے شبه یکسر همه احجار مدینه

دانم بیقین جز مرض عشق ندارد
هر کس که بود لاغر و بیمار مدینه

از بهر شفا عاجز بیمار محبت
خواهد ز خدا شربت دیدار مدینه

چشم مستت فتنها انگیخته
بے محابا خون مردم ریخته

دل بشوقت بستهٔ فتراک تو — جان بتار زلف تو آویخته
الفتت شهد است لیکن اندران — اندکے دارو ے تلخ آمیخته
کردهٔ ام پیوند با تو خویش را — رشتهاے دیگران بگسیخته
گوهر مقصود تا آرد بدست — هر یکے بس خاک راهت بیخته
از حضورت جان بری مشکل بود — تیغ قهرت هر زمان آهیخته

بر خطاے عاجزت بر کش قلم
باز آمد بندهٔ بگریخته

ردیف ی

اے بارگه تو لا ابالے — از وسمت عیب و نقص خالی
ملک تو قدیم و لا زوال ست — ذاتت ز همه غنی و عالی
بیرون نه درون کائناتی — خلاق ادانی و اعالی
نے متصل و نه منفصل هم — بے کیف و کمی و بے مثالی
ما را چه بود محال وصفت — یا ذا الکرام و ذا الجلالے
سر بر سر خاک در حضورت — ارباب مکارم و معالی ؛
از حکم تو یافت استقامت — این صورت وهمی و خیالی ؛

ما جملہ بمعرض فنائیم | انت الابدی ولا یزالی
از عقل و قیاس برتریی | بیرون ز طریق قیل و قالی

فرما نظرے بحال عاجز
تا چند بدین شکستہ حالی

اے شہنشاہ دو عالم بگدایان نظرے | سید ہر دو سرا سوے غریبان نظرے
آفتاب دو جہان شمع شبستان وجود | کعبہ جان و دل و قبلہ ایمان نظرے
ہست در دست تو درمان مریض عصیان | شافع روز جزا دافع عصیان نظرے
خرم و شاد ز قرب تو شہا نزدیکان | بر خرابی و تبہ حالی دوران نظرے
نہ زرے ہست نہ زوریکہ رسم تا بدرت | بر من خستہ دل و بے سر و سامان نظرے
نہ تمنائے بہشتم نہ سر حور و قصور | بر گل روے تو ام آشہ خوبان نظرے
بندۂ زلف تو ام حال پریشان دارم | گاہ بر بندۂ آشفتہ پریشان نظرے
بر رہت خاک شدم راہ نبردم بدرت | بر غریبے ہمہ شوق و ہمہ حرمان نظرے
تا بکے از غم و دوریت درونم تاریک | سوے این ذرہ بکن مہر درخشان نظرے
ما چو موریم بدرگاہ تو شاہا ز کرم | کاش بر مور ضعیفی چو سلیمان نظرے

جان بلب آمدہ از ہجر تو شاہا عاجز

از رہ لطف بر و عیسی دوران نظرے

اے قبلۂ ارباب صفا نور خدائی
وے کعبۂ حق سوے خدا راہنمائی

پاکان بدرت بستہ کمر از پئے خدمت
بارے نہ حریم حرم قدس برائی

طوطی صفتان از لب لعل تو شکر خواہ
آئینہ ز روے تو کند کسب صفائی

گرد سر کوے تو بگردند مہ و مہر
ہر صبح و مسا کاسہ بکف بہر گدائی

از سرو قدت سرو سہی راستی آموخت
سر تا بقدم شاخ گل ناز و ادائی

بلبل ز غم ہجر تو گردید سیہ پوش
قمری بگلو طوق شد از درد جدائی

ہر ذرہ ز فیض تو شود مہر جہانتاب
ہر جا کہ تو اے نور خدا جلوہ نمائی

شد نور وجودت سبب ہستی کونین
ما جملہ فدائیم کہ جان و دل مائی

زیبا بتنت خلعت ادنی فتد لے
شایستۂ خوش افسر لولاک لمائی

شد ختم بذات تو کمال بشریت
زین بیش چہ گوئیم کہ تو محبوب خدائی

در پردہ چو دل بردۂ از دست دو عالم
محشر شود از چہرہ اگر پردہ کشائی

بیرون رود از سینہ غم و رنج و ملالم
اے راحت جان و دلم از در چو درائی

کارے نبود بیش ازین حور و ملک را
بر عتبۂ والاے تو جز ناصیہ سائی

صد بار بیاد تو مرا جان بلب آمد
یکبار رہم اے مرہم دلخستہ نیائی

از زمزمهٔ مدح تو پر نور دو عالم
این عاجز بیدل چه کند مدح سرائی

دل بسته نشاید به بهار سر راهے
سازد چه وفا نقش و نگار سر راهے

جستم دل گم گشته بنور رخ خوبت
شد زلف سیاهت شب تار سر راهے

برخواسته باید دلت از لعبت دنیا
دارد چه بقا صحبت یار سر راهے

گر طالب عیشی بمطلب گوشهٔ عزلت
لذت ندهد بوس و کنار سر راهے

گه زنده شود گاه بمیرد دل عاجز
در یاد تو چون شمع مزار سر راهے

تو در ویرانه ما خانه داری
از ان آباد این ویرانه داری

نمی بینی بسوے ما گدایان
دماغ و دل عجب شاهانه داری

عجب دارم ز بے پروائی تو
هزاران کشتی و پروانه داری

بهاے بوسه میخواهی دو عالم
دل ما مفت در بیعانه داری

رود چون مرغ جانم از کمینت
ز زلف و خال دام و دانه داری

کنی از یک نگاه ناز مدهوش
ز چشم مست خود میخانه داری

چو هند و عشوه و ناز و کرشمه
ادا و غمزهٔ ترکانه داری

نظر کردم بزلفت در سرایش
دلم صد چاک همچون شانه داری

زهے اعجاز حسنت کز رخ و زلف
بیک جا شمع هم پروانه داری

بپیچد زلف تو چون مار هر دم
نه زیر پاش آتش خانه داری

ربودی دل ز دست می پرستان
عجائب جلوهٔ مستانه داری

کجا داری غم دلخسته عاجز
چو او صد عاشق دیوانه داری

بروز و شب زند راه دلم عشق مسلمانے
که رخسارش فرنگستان و زلفش کافرستانے

بدور حسنش از زلف و رخ آن ترک غارت گر
نه کفر کافرے بر جا نه ایمان مسلمانے

بود رویش مه کامل شب دو پاره دو گیسو
میان ظلمت کفرست پیدا نور ایمانے

تنم باریک تر از مو دلم تاریک تر از شب
دل و جانم پریشان تر از ان زلف پریشانے

دانش حقهٔ مرجان و دندان لولوے لالا

نمایان دانهٔ الماس از یاقوت و مرجانے

لبش برگ گل نازک زلالش بادهٔ گلگون

خط سبزش بود ریحان و خالش تخم ریحانے

گر در سبزه زارے شد نهان آن چشمهٔ شیرین

من و خضر یم سرگردان براے آب حیوانے

بوقت ذبح و اگر دد در شادی بروے من

که تیغ ابروت قاتل هلال عید قربانے

درین وادی چه باک از کافر رهزن ترا عاجز

که تو پیوسته میداری بدل عشق مسلمانے

بده ساقی براه مهربانی ... مے گلگون بجام آسمانی

چنان جامیکه از یک جرعهٔ آن ... شود بر من عیان راز نهانی

کنم وصف شب زلف درازت ... اگر یابم حیات جاودانی

خط سبز و لبت خضر و مسیحا ... زلال لعلت آب زندگانی

بده اے خضر آب زندگانی ... که در پیرے کنم کار جوانی

چه پرسی ز آتش شوق درونم ... زبانم سوزد از شرح زبانی

بود دل را بدل راہے چہ گویم
زبان بے زبانان را تو دانی

بآنے بردۂ جان و دلم را
تو آخر اے بت شوخم نہ آنی

دمے از وصل ما را شاد گردان
ستان جان خرینم گر ستانی

کنم صبر و تحمل تا تو انم
بکن بر من جفا ہا تا توانی

نبردارم سر از خاک در تو
اگر لطفم نمائی ور برانی

من و تو خسرو شیرین عہدیم
عبث چون قصۂ فرہاد خوانی

روان از ہر دو چشم جوے خونست
سخن تا کی ز جوے شیر رانی

نہ آن خسرو نہ آن فرہاد و شیرین
نہ آن تخت نہ آن تاج کیانی

ترا ہم پنجبر و ز این پنج نوبت
بود عاجز درین دنیاے فانی

اے بخدا شاہ مظفر توئی
فتح کن قلعۂ خیبر توئی

شیر خدا حیدر و صفدر توئی
قوت بازوے پیمبر توئی

با تو کرا ہست مجال سخن
شہر علوم ند نبی در توئی

جود و سخا حلم و شجاعت ادب
این ہمہ ہا مشتق و مصدر توئی

غور نمودیم درین کائنات
جملہ عرض آمدہ جوہر توئی

زاتش خورشید قیامت چه غم | روز جزا ساقی کوثر توئی

هست بتوصیف تو عاجز زبان
از همه ها بهتر و برتر توئی

زهے عالی نسب ذی رتبہ شاہے | بدہلیزش سر ہر کج کلاہے
زخدام در او ماہ و خورشید | فلک منظر شہ انجم سپاہے
گدایان در او بادشاہان | بچشمش دو جہان یک برگ کاہے
جنابش قبلۂ ارباب حاجات | نشد محروم کس زین بارگاہے
زہے قطب معظم غوث اعظم | کہ بے حکمش نمی روید گیاہے
خدا را بندۂ محبوب و معشوق | رسول اللہ را نور نگاہے
وجودش آفتاب عالم افروز | بہر ذرہ از و فیض الٰہے
سران اولیا سر بر زمینش | ملایک پشت خم در پیش گاہے
زمین بوسش بود کشف و کرامت | ولایت را از و پشت پناہے
کرا پروا ز تا قصر جلالش | خرد سوزد پرش در نیم راہے
چہ می پرسی دلا از عز و جاہش | بعز و جاہ از وے عز و جاہے
نگشتے گنبد گردون معلق | نبودے گر ز لطفش تکیہ گاہے

بدوشش پاے ختم المرسلین است | کرا از اولیا این پا نگاہے

چہ گوید عاجزت اے کعبۂ حق
جمالت اولیا را قبلہ گاہے

گم کردہ راہم بنمائے راہے | یا شاہ جیلان سویم نگاہے
بس بینوایم بے دست و پایم | سوے تو آیم با سوز و آہے
فوج الم کرد از حد ہجومم | افتاد قلبم در قلبگاہے
چون کوہ بر سر بار گناہم | من ناتوانم مانند کاہے
از دست گردون جان بر لب آمد | جز تو ندارم دیگر پناہے
تو دستگیر درماندگانی | از حق تو داری خوش دستگاہے
کان ولایت بحر کرامت | مشہور عالم چون مہر و ماہے
دارم چہ خوف روز قیامت | گر چون تو دارم من عذر خواہے
محبوب سبحان معشوق رحمان | مقبول یزدان بے اشتباہے

عاجز گدایت پیش کنا لد
محروم سازد گر چون تو شاہے

اَلَا یَا ذَا الْمَلُوْسِ وَالْوِفَاقِ | وَفَّاکَ اللّٰہُ عَنْ اَہْلِ النِّفَاقِ

مگردان روے خود از راہ الفت	بشو با دوستان ہر دم ملاقی
تَجَنَّبْ عَنْ شُرُوْرِ النَّاسِ طُرًّا	فَمَنْ لَاقَاکَ بِالْاِخْلَاصِ لَاقِ
میا بے پردہ در بزم حریفان	بدہ یک جام مے عِنْدَ التَّلَاقِیْ
فَهَلْ لِلْاَرْضِ مِنْ کَاسِ الْکِرَامِ	اَوْ مِنْ کَاسًا وَهَاتًا لَوْ تَلَاقِ
بیا با دوستانت ہمنشین باش	اَرِقْ رَاحًا مُصَفًّی عَنْ شِقَاقِ
بِهَا یُسْنَی الْهِلَالُ مِثْلَ بَدْرٍ	وَیُنْجِی الْبَدْرُ عَنْ بَسِّ الْمَحَاقِ
اگرچہ پیر گشتم لیک در دل	ہنوزم آرزوے میست باقی
اِلَیْکَ نَظْرَةً مِنْ عَیْنِ شَوْقٍ	اِلَی اَهْلِ الْمَوَدَّةِ وَالْاِشْتِیَاقِ
بدہ جامی مرا از بادۂ صاف	ببوسم دست احسان تو ساقی
رَحِیْقًا یُذْهِبُ عَنِّیْ هُمُوْمًا	وَیُبْعِدُ حُبُّ غَیْرِکَ عَنْ مَذَاقِ
یُضِیْئُ مِنْکَ وَجْهٌ بَدْرِ تَمٍّ	فَاَنْتَ الشَّمْسُ فِی الْبَسْعِ الطِّبَاقِ
ببر از خاطرم از یک نگاہے	خیالات قُوَائِی وَ بَوَاقِی
تَفَضَّلْ یَا حَبِیْبِی بِالْوِصَالِ	لَعَمْرُکَ طَالَ زَمَانُ الْاِفْتِرَاقِ
تَفَقَّدْ یَا شَفِیْعَ الْمُذْنِبِیْنَ	غَرِیْبًا عَاجِزًا یَوْمَ الْمَسَاقِ
تَرَحَّمْ یَا اِلٰهَ الْعَالَمِیْنَ	

ضَعِیفاً مُسْتَهَاماً بِالفِرَاقِ

نما روے انور اگر می نمائی
بیا در حریم دلم گر بیائے

گرفتار زلف تو تا روز محشر
نیابد ز قید شب غم رہائی

برون آر از پردہ روے منور
بکف نقد جانم پئے رونمائی

بجا آرم امروز شرط وفا را
باندیشۂ آنکہ فردا نیائی

نباشد نظیر تو در ماہ رویان
بدین حسن و خوبی بدین دلربائی

قرارم بجان نیست یک لحظہ بے تو
تو در پردہ اے جان جانان چرائی

صبا می رساند پیامم ز زلفت
بمغزم رسد بوے از آشنائی

من از عہدۂ شکر او کے برآیم
بدل میکند کار عقدہ کشائی

چہ جوئی در کعبہ اے طالب حق
بیا از در دل اگر مے درآئی

ز عمرے نہ بینم در دیر و کعبہ
کجائی تو اے عاجز ما کجائی

بدام زلف صید دل کنی و ز تیغ ابرو ذبح می سازی

بترس اے شوخ بے پروا باند از جفاے خود چہ مینازی

بہ قتل عاشقان در خیل خوبانت کہ دادند این سرافرازی

نمیدانم چرانجامت شود آخر چوخون خواری بآغازی

چه خار و نشتر و سوزن چه پیکان و سنان و تیر دلدوزی

مجالے نیست هرگز تاکند با تیر مژگان توانبازی

نهان کردم بسے در سینه ام راز محبت را چه شد حاصل

سرشکم کرد آخر با همه رسوائی از عشق تو غمازی

شد از برق نگاهت سوخته جان و دل بیچارهٔ **عاجز**

نه اورا طاقت پرواز یک ذره نه یارائے تک وتازی

بیا نسیم گر از کوے یار مے آئی
چو جان بقالب بے جان بکار می آئی

شگفتہ خاطر عشاق مے شود از تو
پئے فسردہ دلان چون بہار می آئی

چو گل ترا دش خونم ز هر رگ جانست
حنا گرفتہ ز دست نگار می آئی

بشوق جلوهٔ جانانست چشم من بیدار
بدیدہ خواب چرا بار بار می آئی

ز نگہت تو دلم داغدار میگردد
تو اے صبا مگر از لالہ زار می آئی

بیار نگہت مشکین زلف جانانم
مناز از ختن و وز تتار می آئی

ز روے تو عرق انفعال می ریزد
ز زلف یار مگر شرمسار می آئی

رسید دست تو شاید بگاکل دلبر
ز کوہسار چنین مشک بار می آئی

دماغ تست بگردون و عاجزت برخاک
براه لطف سوے خاکسار سے آئی

چون شمع براه عشق بازی
پیوسته دلم بجان گدازی

کبخشک صفت به پیش بازم
مارا چه بود مجال تازی

تو آتش و من برنگ کاهے
چون کاه کند بشعله بازی

چندان که نیاز پیش آرم
دو چند ازان تو بے نیازی

آئینه زدست خویش بگذار
تا چند بحسن خویش نازی

امید که از نگاه لطفت ❊
این عاجز خسته را نوازی

اگر آن ماه بر من مهربان بودے چه خوش بودے

ز انوارش زمینم آسمان بودے چه خوش بودے

بشوق ناقهٔ آن محمل لیلاے من یارب
دلم مانند مجنون ساربان بودے چه خوش بودے

بصحراے محبت چون غزالان حرم هر دم
بطوفش جان مثال قدسیان بودے چه خوش بودے

فشد از ضعف جسم من روان اندر رکاب او
بجایش گر روان من روان بودے چه خوش بودے

بیاد آن گل رعنا دل از درد جدائیها
چو بلبل همدم آه و فغان بودے چه خوش بودے

پس از تاب جدائیها من دلخسته را دایم
بسر دامان وصلش سائبان بودے چه خوش بودے

ز فیض صحبتش اکنون شود محروم این کمتر
چو سگ بر در مقیم آستان بودے چه خوش بودے

چه سازد بیدل درمانده از طی منازلها
درین پیری اگر مرد جوان بودے چه خوش بودے

بظاهر گرچه مسکینی بباطن شاه والائے
نگاهے بر گدائے ناتوان بودے چه خوش بودے

خرامان میروی بر ارض و هر کس آرزو دارد
که نقش پائے تو بر لوح جان بودے چه خوش بودے

بیمن فیض انفاس تو اے محبوب حق عاجز

چو خسرو طوطی ہندوستان بودے چہ خوش بودے
بصیدم مائل آن ابرو کمان بودے چہ خوش بودے
دلم تیر نگاہش را نشان بودے چہ خوش بودے
بصحرائے کہ شد صید افگنان ترکان مخمورش ؛
دل و جانم بجائے آہوان بودے چہ خوش بودے
روان شد کاروان زانسو دلم زین سو کشید آہے
ازین رہ یوسف ما گر روان بودے چہ خوش بودے
فدائے مقدم جانان بشادی کردمے جانہا
مرا ہر لحظہ یارب تازہ جان بودے چہ خوش بودے
جفا ہا میکند پیوستہ یارم لطف ہم گاہے ؛
بقدر جور بر من مہربان بودے چہ خوش بودے
بذکر شکرین لعلش شدم کام و زبان شیرین
لبم گر بر لب شکر فشان بودے چہ خوش بودے
بظل سرو بالایش بہ طوق عشق چون قمری
نصیب من مقام راستان بودے چہ خوش بودے

زگفتارش بہر کس شد عیان راز نہان او
دہانش چون میان او نہان بودے چہ خوش بودے

دل وجانم ربودہ خط وخال دلبران باہم
اگر مارا زجان و دلبران بودے چہ خوش بودے

مگر آن ماہ تابانم شدے رونق فزا گاہے
زمین من برنگ آسمان بودے چہ خوش بودے

بچستی سالکان راہ طے کردند منزلہا
مرا ہم اندکے تاب وتوان بودے چہ خوش بودے

بدستے بادۂ صافے بدستے زلف محبوبے
من وپاے خم و پیر مغان بودے چہ خوش بودے

در آن محفل کہ شد در غیبت من دورے ساقی
من عاجز ہم از جرعہ کشان بودے چہ خوش بودے

تو بصید مرغ جانم چہ فسون بکار کردی
کہ بیک نگاہ جادو بدو زلف رام کردی

بادا و ناز وغمزہ کہ بمن کلام کردی
دل وجان من ربودی ومرا غلام کردی

زخیال ماہ رویت بچسان رود تغافل
چو زدیدہ در گذشتی بدلم قیام کردی

نه نظر برخ کشادم نه دلے بران نهادم
تو بگو که در درونم بچه روخرام کردی

گهے روے خود نمودی گهے زلف برکشودی
تو بدین طریق آخر همه صبح وشام کردی

لب بام جلوه آرا چو شدی پئے نظاره
همه باز جان گذشتند چه قتل عام کردی

شب و روز همچو نرگس بامید وصل مستم
ز شراب انتظاری تو مرا بجام کردی

بگذاشتی به پیری من عاجز حزین را
بکمال دلفریبی دگرش بدام کردی

بیک تیر نظر جانها بخستی
چو خستی جان من فارغ نشستی

بروے لاله سنبل را شکستی
ز سنبل حلقه بر لاله بستی

نه روے گل عرق آلود داری
به لاله سبحهٔ لولو شکستی

بدور عارضت آتش پرستان
گذشتند از سر آتش پرستی

نگردد ساغر نرگس شکسته
مروسوے چمن اے ترک مستی

چو رو آوردی از کثرت بوحدت
ز قید این و آن عاجز برستی

هر شام و سحرگاهم روے تو نظرگاهے
باشد نه حریم تو اے قبلهٔ جان را هے

هستند بسے چون من ایخواجه غلامانت
در هر دو جهان چو تو مارا نبود شاهے

تو حال دلم دانی تو قصهٔ من خوانی
دیگر چه منت گویم اے یار دل آگاهے

از فرقت تو جانا جانم بلبم آمد
یک ماه بود روزے یک سال بود ماهے

خود را چو نمی بیند شایستهٔ درگاهت
پیوسته کند عاجز از سوز درون آهے

دلا بر خود جفا کردی نکردی
که با خوبان وفا کردی نکردی

که میخواهد چنین سنگین دلان را
بگو با من خطا کردی نکردی

پس از عمرے که در دست تو آمد
سر زلفش رها کردی نکردی

به پیش طاق ابرویش دو سجده
بهر صبح و مسا کردی نکردی

چه با تو کرد آن صفاک بیباک
که وصلش را دعا کردی نکردی

بگو عاجز کنون از کردهٔ خویش
شدی نادم حیا کردی نکردی

پیداست ز چشمت بجهان شوخی و مستی
وز لعل تو شیرینی و هم باده پرستی

سویت که نظر میکند اے رشک مه و مهر
بالله که او میگذرد از سر هستی

عالم همه پر شور ز سودائے جنونست
اے شوخ چه پیوسته بزلف بدستی

جنی و پری یا ملک و حور بهشتی
فرماے باین حسن و لطافت چه کسستی

فارغ شدی از کشمکش فکر معیشت | بر روے خود اے دل چو در آز بہ بستی

بہر چہ کنی میل سوے کوہ و بیابان
اے عاجز وارستہ نہ خاری نہ خستی

اے ختم رسل شاہ شہان آمد و رفتی | اے باعث ایجاد جہان آمد و رفتی
اے فخر عرب عز عجم سید کونین | اے رحمت ما عالمیان آمد و رفتی
ما بے بصران قدر تو شاہا چہ شناسیم | جان و دل صاحب نظران آمد و رفتی
غافل ز تو ما خفتہ درین دیر خرابات | اے نور نظر صورت جان آمد و رفتی
شاہا نشد از آمد و رفت تو کس آگاہ | گاہے تو نہان گاہ عیان آمد و رفتی
مسجود ملایک شدی آندم کہ درینیدم | ساجد شدہ اے قبلۂ جان آمد و رفتی
جایت حرم قدس بود سیر تو لاہوت | اینجا پئے ما مشت خسان آمد و رفتی
احسان تو بر خلق کہ از بہر ہدایت | بر تشنہ لبان جرعہ فشان آمد و رفتی
از حضرت آدم ہمہ تا عیسیٰ مریم | منت نہ بر فرق مہان آمد و رفتی
اول بچنان شوکت شانیکہ تو بودی | آخر بہمان شوکت و شان آمد و رفتی
کس را ز الوالعزم نشد جز تو میسر | شاہا تو بآن مہر و نشان آمد و رفتی
آباد شد از مقدم تو خانۂ اسلام | خوش از پئے تاراج بتان آمد و رفتی

از فیض تو شد باغ جهان خرم و شاداب
اے ابر کرم لطف کنان آمد و رفتی

از روے تو گلزار جهان رشک جنان شد
اے گلبن جان سرو روان آمد و رفتی

گردید دماغ و دجهان از تو معطر
اے نکهت گل عطر فشان آمد و رفتی

از حسن و جمال تو بنازند حسینان
سر حلقهٔ خوبان جهان آمد و رفتی

بے روے تو پژمرده دل و جان خلایق
اے قوت دل و قوتِ جان آمد و رفتی

از هجر تو بیجان شده جسم همه عشاق
افسوس که چون روح روان آمد و رفتی

در شوق تو صد بار مرا جان بلب آمد
یکبار نه اے راحت جان آمد و رفتی

کردی بلقا وعدهٔ فردا تو مرا
امروز به نزد دگران آمد و رفتی

بردی بنگاهے دل این عاجز مضطر
دیگر نه بدلداری آن آمد و رفتی

تو جان منی جانان منی
من بنده و تو سلطان منی

از تست وجود از ماست ظهور
من شان تو ام تو شان منی

قربان تو جسم و جان و دلم
در خانهٔ دل مهمان منی

رویم نکنم جز تو بدگر
تو قبلهٔ جان ایمان منی

بودم بخوشی در باغ عدم
تو باعث این امکان منی

از بلبل و گل بشنو این صدا — من نالہ و تو افغان منی
غیرت چہ بود در جاے نظر — پیدا ے منی پنہان منی
پیش کہ روم من بہر دوا — تو درد منی درمان منی
تو نگہت گل تو نشہ مل — تو روح من و ریحان منی
من گرچہ دلیل راہ توام — تو را ہبر و برہان منی
در ہر دو جہان شاہیست ترا — تو قیصر و ہم خاقان منی
گر بے سر و سامانم چہ غم — تو رخت منی سامان منی
من جز تو ندانم ہیچ کسے — من عارف و تو عرفان منی
جویم بجا من نقد روان — تو گوہر و ہم تو کان منی

من بندۂ عاجز فرمان بر
تو حاکم جسم و جان منی

بدل گر تو با یار خود یار باشی — غمت نیست گر دست در کار باشی
چو منصور ناحق بحق گر زنے دم — خبردار سر بر سر دار باشی
منہ پاے بیرون ز کوے شریعت — حذر کن کہ بر خود جفا کار باشی
بدہ دست در دست پیر طریقت — کہ از راہ و رسمش خبردار باشی

بکن کسب فیض از حقیقت شناسان
اگر معرفت را طلبگار باشی

ببین صورت گل که دل چاک گردی
ببین چشم نرگس که بیمار باشی

برون کن ز دل نقش روی بتان را
اگر طالب روی آن یار باشی

بخلوت گه خاص ارباب دل شو
چو جویای انوار اسرار باشی

بران باش بر هر چه یار تو باشد
چه در بند تسبیح و زنار باشی

فرو هشته بر روی مه زلف مشکین
شب قدر آن به که هشیار باشی

زنی دست در دامن یار عاجز
بصبح سعادت چو بیدار باشی

آمد سر بالین من آن مهر فزای
جان بخشی و دل جوئی همه لطف و عطای

روی چو بهشتی و قد غیرت طوبی
سر تا بقدم شرم و حیا ناز و ادای

سیمین ذقنی گلبدنی غنچه دهانی
بالعل لب روح فزا ماه لقای

شیرین سخنی خوش خلقی راست مزاجی
از خاطر عشاق غم و رنج زدای

در حسن سبق برده از خیل ملایک
جن و بشر و حور و پری کوی چه جای

گردش همه اوقات بگردد دل پاکان
رو کعبه و ابروی تو محراب دعای

خون شد دل من همچو حنا از غم و دردی
شاید که بروزی برسد تا کف پای

یابند چو برہم شود اجزاے وجودم
چون گل زرگ و ریشۂ من بوے وفاے

آزردہ چہ گردد ز من عاجز بیدل
ہستم ہمہ احوال چو مصروف ثناے

دوچار شدم با صنمے ہوش ربا ے
شوخی ستم ایجاد جفا جوے بلا ے

جادو نگہِ قامت آشوب قیامت
در ہر قدمش فتنۂ صد حشر بپا ے

لب تشنۂ خون چہرہ پر از غیظ و عتابی
ز ابرو مژۂ نیزہ و شمشیر نما ے

جان صید کنی دل شکنی تند مزاجے
آمادہ بہر وقت پۓ جور و جفا ے

ناکردہ نظر رفت ز بالین من آنشوخ
برگشتہ ندیدست کسے تیر قضا ے

بے سبق اجل کشتہ چپ و راست ہزاران
افتاد بیک غمزہ و از ناز ادا ے

ہر لحظہ کمر بستہ بخون من عاجز
دستے بنماید ہمہ رنگین زحنا ے

اے آنکہ چو ماہ رونمائی
ظلمت ز دلم مگر زدائی

بگشا گرہ ز زلف مشکین
از بند بلا دہم رہائی

صد بار ز جان شدم بعشقت
تا چند مرا تو آزمائی

از من طلبی وفا ولیکن
با غیر کنی تو آشنائی

خون گشت هزار جان عاشق
یکدست ز پنجهٔ حنائی
آئی چو نسیم صبحگاهم
از خاطر ما گره کشائی

از هجر تو عاجز است محزون
تا چند بر و الم فزائی

بمقصد ره نبردم چون بسعی های بیجائے
بجائے خویش میگردم چو گردون بے سر و پائے
نه با راحت سرے دارم نه از رنج است پروائے
برنگ باد میگردم چه گلزار و چه صحرائے
بعشق عارض گلگون و خالے چون سویدائے
دلے پر آتشے دارم سرے پر جوش سودائے
به بین شوخی که زیر تیغ ابروے تو اے قاتل
نگاهم رقص بسمل میکند طرفه تماشائے
بیا و مصحف روے و خیال خال هندویش
بگرد کعبه میگردیم و هم گرد کنیسائے
بیا تا زنده ام بنشین به پهلویم اگر خواهی

پس از مرگم نخواہی یافت چون من یار رشیدا ے
نمودہ روبسے شوریدگان بر صفحۂ عالم
ندیدم ہمچو عاجز ہیچکس در عشق رسوا ے
کشیدہ از نیام آن فتنہ گر تیغ دوسر نیمے
زہیبت عالمے را شد ازان جان و جگر نیمے
بدرشد برقع از ماہ رخ آن سیمبر نیمے
برآمد از تہِ ابر سیہ قرص قمر سے
کند طے منزل جانان بسر پیک نظر نیمے
ببال شوق گردد قطع این راہ دگر نیمے
سحر برداشت از رخ برقع آن رشک قمر نیمے
نمود آخر دعاے صبحگاہ من اثر نیمے
تنک ظرفم چہ سازم جام لبریز تو اے ساقی
کرامت ساز تا نوشم بہ شب نیمے سحر نیمے
فتد عکس رخش نیمے بہ بام و طاق و منظرہا
دہد بیرون دگر از روزن دیوار و در نیمے

مرا از سر گذشت آبش عجب ترا نیکه اے قاتل
بماندہ آب تیغ تو ہنوز ت تا کمر نیمے

برآید مطلب دنیا و دین عاجز چو ماہ من
کند از گوشۂ چشم کرم سوئیم نظر نیمے

گم کردہ طریق آشنائی
بیگانہ زما چنین چرائی

ما راہ وفا نمیگذاریم
ہر چند کنی تو بیوفائی

ما بندۂ حضرت نعیمیم
شاہیم بکموت گدائی

اے خواجہ بہ بندگان نگاہت
بس جان بلبم زکم نگائی

بردار یک نگاہ لطفت
از بندہ خودی خودنمائی

دستم نرسد بدامن تو
فریاد ز دست نارسائی

در درگہ کبریا نیرزد
این تقوی و طاعت ریائی

اخلاص عمل بیار عاجز
در حضرت حق اگر بیائی

اے منفعل ز ماہ رخت مہر خاوری
بے نور چون چراغ سحر ماہ و مشتری

نرگس ز انفعال نگر بر زمین شکست
باطل بدور چشم تو شد سحر سامری

تشبیہ عارضت بگل و لالہ فی المثل
تمثیل سرو ہم بقدت ہست سرسری

کیفیت مل از لب لعل تو شد بباد
با رنگ و بوے او چہ کند گل برابری

حور و ملک بجیب خجالت کشیدہ سر
خط بر زمین ز جلوۂ حسنت کشد پری

روے تو نور چہرۂ اسلام بر فروخت
زلفت شکست سلسلۂ کفر و کافری

تو خواجۂ دو کون و دگر بندگان تو
گردیدہ تو ختم ہمہ رسم سروری

در ساحت ثنائے تو وارائے دین پناہ
یارائے کیست تا بنماید دلاوری

میدان وسیع و جادۂ دشوار پر خطر
ہر جا خورد سمند خیالم سکندری

ما بندگان ملازم خدمت گذاریم
اے خواجۂ شیوۂ تو بود بندہ پروری

بے لطف تو کشایش کارش بود محال
شاہا بعاجزت نظر فیض گستری

کشتی بہ تیر نگاہے دگر نظر نکنی
ز آہ خستہ درونان مگر حذر نکنی

بگوشۂ دل غمدیدگان کنی جاے
چنانکہ دل شدگان را ازان خبر نکنی

بگرد کوے تو گردد روان من شب و روز
عجب کہ بر سر خاکم گہے گذر نکنی

کجا امید کہ بینی درون نامۂ من
ز فرط شرم نظر سوے نامہ بر نکنی

مرا بیاد تو دو دیدۂ جاہ وحیرانست
دمے بیاد من اے شوخ چشم تر نکنی

بپاس جان عزیزان کہ نشکند گاہے
همین بس است کہ تو دست بر کمر نکنی

چو شمع سوخت جانم ز ہجر دوست چرا
شب فراق مرا اے فلک سحر نکنی

تمام عمر بہ پرورده ام ز خون جگر
چہ شد کہ آہ سحرگاه من اثر نکنی

براه عشق رسیدن بمنزل مقصود
محال ہست دلا تا قدم ز سر نکنی

گل مراد نیاری بدست اے عاجز
بتیر عشق اگر سینہ را سپر نکنی

اوّل دہان تنگ تو پیدا کند کسے
زان بعد با جمال تو دعوی کند کسے

ما از دہان تنگ تو گوئیم نکتہ
گر واقف است حلّ معما کند کسے

راه عدم گرفتہ بفکر دہان تو
ہر خورده بین چہ وصف سراپا کند کسے

بالاتر از خیال و قیاس است حسن یار
چون وصف عارض و قد بالا کند کسے

خضر و مسیح و چشمۂ حیوان و لالہ زار
در باغ حسن جمع بیکجا کند کسے

نادیده دل بدام محبت شود اسیر
زین گونہ غائبانہ چہ شیدا کند کسے

سرتا بپا وجود تو نور مجسم است
وصفت کرا مجال کہ انشا کند کسے

چشم غزال و سیب ذقن روے آفتاب
در سرو ناز چون تو ہویدا کند کسے

بیرون صد حجاب بسوزد پر خیال
در محفل وصال تو چون جا کند کسے

ما پاک طینتیم جمال تو نیز پاک
آلودگی کراست که رسوا کند کسے

چون گل دلم شگفتہ ز فیض نگاہ تو
حاصل چنین سرور ز صہبا کند کسے

جز تو میان خلق چنین دستگاہ کیست
این قطرہ را مثابۂ دریا کند کسے

از پرتو جمال تو موسیٰ ز ہوش رفت
پیشت چہ عرض حال مسیحا کند کسے

باور نمی کنم کہ باین نظم آبدار
دانستہ وصف عقد ثریا کند کسے

عاجز مدام سائر باغ جنان بود
گر یک نظر بچہرۂ زیبا کند کسے

مشکل بود کہ عقدۂ دل وا کند کسے
چون شمع تا گداز نہ پیدا کند کسے

در راہ سیل از پئے آرام یک نفس
ہمچو حباب خیمہ چہ برپا کند کسے

قارون بسر خزینہ فرو رفت در زمین
دیگر چہ طمع دولت دنیا کند کسے

در کشف راز عشق فلاطون فرو بماند
نتواند این گرہ بخرد وا کند کسے

جا ہا خورد ز سستی فطرت سکندری
جولان سمند فکر نہ ہر جا کند کسے

ساقی شراب ناب بجام بلور ریز
آتش بآب خشک تماشا کند کسے

زین گنج ناپدید کسے را خبر نشد
سر در دہان یار چہ افشا کند کسے

موہوم نکتہ ایست نیاید بفہم کس
این نکتہ را چگونہ ہویدا کند کسے

چون در فنای خویش حیات ابد بود
بیجا تلاش خضر و مسیحا کند کسے

بیند جمال یار در آئینهٔ خیال
دل را چو روے یار مصفا کند کسے

خواہد کہ جاے خویش بود در دل نگار
عاجز خیال غیر نہ اصلا کند کسے

چون شمع شب افروزی پروانہ جانسوزی
زخم دل مشتاقان از تیر نظر دوزی

پر سوز بیابان کن پر نور شبستان کن
تو مہر جہان سوزی تو ماہ شب افروزی

از سر و خرامانت پامال شود جانہا
اے شاخ گل خوبی جور از کہ در آموزی

خوبان جہان یکسر مشیت سپر اندازند
زابرو و مژہ اے گل شمشیر و سنان توزی

خوش باش بر نگ گل افشان زر و سیم از دست
چون غنچہ بدل تنگی تا چند زر اندوزی

بر سینهٔ سوزانش آبے بزن از رحمت
تا کے دل این عاجز از آتش غم سوزی

اے شمع بزم لم یزل پروانگان ہر جا توئی
معشوق بے پروا توئی ہم عاشق شیدا توئی

شیرین توئی خسرو توئی مجنون توئی لیلیٰ توئی
فغفور و خاقان قیصر و اسکندر و دارا توئی

ساقی توئی شاہد توئی ہم بادہ و مطرب توئی
ساغر توئی مینا توئی ہم نشئهٔ صہبا توئی

مسند نشین لامکان فرمانروا اے ملک جان
شاہنشہ کل کن فکان بیمثل و بے ہمتا توئی

خود مظهر نور قدم خود مظهر فیض اتم
هم شخص و عکس آئینه هم موج و هم دریا توئی

گه در لباس انبیا گه در لباس اولیا
در کسوت شاه و گدا اے جلوه گر هر جا توئی

یٰسین و طٰه شان تو قرآن بود برهان تو
هم منزل وحی سما هم منزل اوحیٰ توئی

شمس الضحیٰ بدر الدجیٰ نور الهدا شان خدا
هم مالک عرش برین هم صاحب اسریٰ توئی

فرمانگاه مرحمت بر بندهٔ پر معصیت
هم شافع روز جزا هم حاکم فردا توئی

جز تو نداند هیچکس این عاجز مست الست
مقصودش از هر دو جهان شاها توئی شاها توئی

اے که هر لحظه باندازد گر می آئی
گهے لیلیٰ گهے مجنون بنظر می آئی

گه چو خورشید رخ افروخته آئی بچمن
عرق آلوده گهے چون گل تر می آئی

گاه در کسوت جن و ملک و حور و پری
گاه در صورت خاکی بشر می آئی

صورت مهر برون آئی که از منزل خویش
گاه در برج شرف همچو قمر می آئی

گاه در پردهٔ دلها بکنی جاے ز شرم
گه ز شوخی ز در دیده بدر می آئی

بر ملا گاه زنی بر دل ما شعله چو برق
گاه پوشیده بگلخن چو شرر می آئی

غنچه سان گاه به بندی دل ما همچو سموم
بکشایش گهے چون باد سحر می آئی

گه بتسکین من خسته جگر می آئی

گه بتخویف دل عاجز یا تیغ بکف

بدام زلف صید هر دو عالم ساختی لعلی
کمندے برفراز لامکان انداختی رفتی

دران درگاه عالیشان کرا کس را رہ نبود آنجا
لوائے ناز با عجز و نیاز افراختی رفتی

ز شادی آنچنان افروخت رویت کز فروغ آن
جمال جملہ خوبان جہان بگداختی رفتی

شود تا فیضیاب از ذات والا عالم بالا
ز کار و بار مشت خاکیان پرداختی رفتی

غبار ره دو جہان از دامن خاطر برافشاندی
براہ عاشقی جان و دل خود باختی رفتی

زہے جست براق برق آسایت کہ در یکدم
بیالائے فضائے عرش اعظم تاختی رفتی

دران ہنگام آمد شد بحسب پایۂ ہر یک
نمودی لطفہا بیحد بسا بنواختی رفتی

بلا نفی بتان کردی بہ الا اللہ ثبوت حق
بفرق کافران تیغ دو پیکر آختی رفتی

زوحدت در رہ کثرت علم افراختی رفتی
ز لا تیغے بفرق لات و عزیٰ آختی رفتی

درخشان ساختی مہر نبوت در ہمہ عالم
حجاب ظلمت از روے جہان انداختی رفتی

جہانے بود سرگردان بتیہ جہل و نادانی
سرت گردم کہ نادان را تو دانا ساختی رفتی

فسادے بود در عالم نبودہ مصلحے پیدا

باصلاح امور بندگان پرداختی رفتی

نترسیدی ز بیدینان پی اظهار دین حق
براه حق بجان و دل دل و جان باختی رفتی

ز آدم تا دم عیسی که بود است اینقدر آگه
بگنج معرفت شاها تو ئی بنواختی رفتی

ببوی عنبرین زلفت معطر ساختی جانم
ز تاب عارض تابان دلم بگداختی رفتی

دل ما بیدلان از یاد تو گردد چسان غافل
که چون نقش نگین جا در دل و جان ساختی رفتی

چگونه روی آبادی ببیند خاطر محزون
بتاراج دل عاجز تو مرکب تاختی رفتی

بروی آتشین چون شمع دل بگداختی رفتی
بزلف عنبرین جانم پریشان ساختی رفتی

چو گل در بزم مستان چهره برافروختی جانان
ببزم راستان چون سرو قد افراختی رفتی

به ظاهر ساختی برهم بساط آشنائی را
نهان با بیدلان نرد محبت باختی رفتی

دکان حسن وا کردی گرفتی نقد دل از من
متاع درد در بازار جان انداختی رفتی

ز راه دیده در دل آمدی بر من به بیرحمی
کشیدی تیر مژگان تیغ ابرو آختی رفتی

بیک ساعت هویدا گشت حال روز و شب بر من
نمودی رخ دگر بر رو نقاب انداختی رفتی

باستغنا زدی پا بر سر خاک مزار من
عفاک الله عاجز را اگر نشناختی رفتی

کشیدی قد بپا شور قیامت ساختی رفتی
گشادی زلف جا نها در بلا انداختی رفتی

نمودی از نگاه ناز کار اهل دل برهم
ز کار بیدلان هم از ادا پرداختی رفتی

مشبک ساختی از تیر مژگان سینه ام ظالم

دگر بر فرق ریشم تیغ ابرو تا ختی رفتی

به برق خنده آتش بر زدی در خرمن گلها
بسوئے غنچه هم رخش تبسم تا ختی رفتی

چو از عمرے نگردیدم ز آئین وفا داری
براه بیوفائی چون علم افراختی رفتی

ز عشق آتش انگیزت سراپا سوختی جانم
ز تاب شمع رخسارت دلم بگداختی رفتی

بترک چشم مست او مقابل چون شوی عاجز
به پیش ناوک نازش دل و جان باختی رفتی

چرا نبود از حد مرا بیقراری
که دارم بدل از غمت زخم کاری

نگردی تو یک لحظه ام پاس خاطر
مرا شد بسر عمر در پاس داری

گر آئی بیازود جان برلب آمد
بشوق وصال تو در انتظاری

ندانم بما سهے که دل بسته دارم
که شبها گذارم باختر شماری

نگردد از سر ناز رخ سویم آن مه
ز شب تا سحر شد بمنت گذاری

بیا تا سپاریم جان در حضورت
بود خدمت بندگان جان سپاری

بحالم بکن لطف عاجز نوازا
که از حد گذشت است امیدواری

گره ز غنچه دل کشا کر رهی بسوی چمن بری

ز خودی خویش دمی برآ بفراز عرش برین پری

چه کند ز جمع پری رخان بکمال حسن تو همسری
که بآن فروغ نمیکند مه و مهر با تو برابری

قدمی براه عدم بزن سر عجب و کبر و طمع شکن

ز سد بارج کمال تو چه ملک چه جن و بشر پری

بر باط کهنه ناسزا چه نشستهٔ تو شکسته پا

پر و بال همت خود کشا که ز همرهان همه پستری

به تن خجسته نهفته جان چو گهر میان صدف نهان

گهر تو بر تو شود عیان چو صدف که جامهٔ تن دری

تو بآب و گل که فتادهٔ بخدا به دل بنهادهٔ

چه رسی بذروهٔ لامکان چو تنک مزاج و سبکسری

به یقین شمار که عاقبت به بر د زدست تو یوسفت

بکمال شفقت و مرحمت سگ و گرگ را که بپروری
علم خرد بفراختی دل و جان بفکر گداختی
همه عمر با تو بساختی نشناختی که چه گوهری
ستم است اینکه بیک نفس چو حباب روح تو در قفس
بقیود حرص و هوا هوس که بسان مهرهٔ ششدری
تو زدست کافر خیره سر چه ذلیل و عاجز و بیخبر
بکرامت تو بکن نظر بصفات حق همه مظهری

چرا در دل ز عاجزگینه داری
چو روی صاف ترز آئینه داری
نه حق خدمت نومی شناسی
نه پاس صحبت دیرینه داری
نگاهی کن بحال دلق پوشان
چو در برجامهٔ پشمینه داری
نه برداری سر از بالینم امروز
خمار بادهٔ دوشینه داری
ز چشم نرگسین داری دو بادام
ز لعل شکرین لوزینه داری
ببام حسنت اے ماه دل افروز
ز زلف عنبرین خوش زینه داری
من از مهر و وفا دارم خزینه
تو از جور و جفا گنجینه داری
بشو از لوح دل او هام باطل
چه تقویم جهان پارینه داری

به از صد مهر و مه اے عاجزا
ز نور عشق روشن سینه داری

بتاج خسروان دردانه باشی
فروغ مسند شاهانه باشی

چنان باشی بحسن و خوبروئی
که در هر دو جهان افسانه باشی

بجان باشم ترا من بنده اے جان
تو تا باشی مرا جانانه باشی

چو پروانه بگردشمع رویت
بگردم گر شبے همخانه باشی

عجب ترآنکه جانم بر تو قربان
تو با من همچنان بیگانه باشی

ترا من بیدل دیوانه باشم
مرا تو دلبر فرزانه باشی

هزاران همچو عاجز مست نازت
تو با این همچنان مستانه باشی

چو من کو بود در دو جهان سوخته جانے
یک ذره ز خاکستر مانیست نشانے

موجود چنانم که بر اهل بصیرت
این هستی من نیست بجز وهم و گمانے

خود بود بلا قید که در عالم امکان
گردید مقید بزمانے و مکانے

کثرت نشود مانع وحدت چو کنی غور
مفهوم یکے هست باصناف زبانے

در راه قدم این همه آثار حوادث
چون نقش قدم هست فقط نام ونشانے

یک نقطه بود است بصد گونه تعین
یک حرف وجود است بصد نوع بیانے

آنرا که خط فاصل امکان وجوبست
لاریب توان گفت همانست وهمانے

آن ذات بلاکیف که بے شبهه ونظیر است
الآن کما کان بهمه رنگ وشانے

معشوقهٔ صد عشوه وصد غنج وادا ها
محبوبهٔ صد ناز وصد انداز وصد آنے

عاجز چه بود شیفتهٔ حسن وجمالش
پروانهٔ آن شمع دلارا ست جهانے

دردے بدلم دادی ودرمان که باشی
آرام دل وجان پریشان که باشی

هر شب بخیال تو چو پروانه بسوزم
شب تا بسحر شمع شبستان که باشی

از عشق تو قمری صفتم طوق بگردن
اے سرو سهی زیب گلستان که باشی

من محو تماشاے توام اے بت خودبین
بر صورت آئینه تو حیران که باشی

بربادِ دلم دادی ورویم ننمائی
آباد کن خانهٔ ویران که باشی

من بهر تو پرداخته ام خانهٔ دل را
تو بهر که می آئی وهمان که باشی

دیدیم بسے لعل وگهر چون تو یکے نیست
اے گوهر نایاب تو از کان که باشی

بردی دل وجان صبر وسکون از همه عالم
با اینهمه خواهان دل وجان که باشی

از سینه برون ساز کنون عشق بتان را

عاجز بکه دل دادی و قربان که باشی

بدل یارم شدی یاری نکردی
دلم بردی و دلداری نکردی

بتیغ ناز کشتی خونش خوردی
غمش دادی و غمخواری نکردی

مریضت به نمیگردد مسیحا
مگر تشخیص بیماری نکردی

ز دامت رفت آهوی گرفتار
بحفظ صید هشیاری نکردی

ز عمرے من وفادار تو بودم
تو با من جز جفا کاری نکردی

منم هر دم بتدبیر رهائی
تو جز فکر گرفتاری نکردی

کمر بستی دل عاجز شکستی
بجز فکر دل آزاری نکردی

تو بکام کسے نمے آئی
بمرام کسے نمے آئی

چه ملح دارد از تو بیگانه
بسلام کسے نمے آئی

بچه امید نامه و پیغام
به پیام کسے نمے آئی

از عنایات تست آمدنت
بکلام کسے نمے آئی

نصب کردند خیمه های بلند
بخیام کسے نمے آئی

هر یکے بام خود برافرازد
تو بیام کسے نمے آئی

که بیند ترا بیداری — بنام کسے نمے آئی
پئے صید تو دامها چینند — تو بدام کسے نمے آئی
جز در دو نهاے ریش درویشان — بمقام کسے نمے آئی

چه نامت نشان دهد عاجز
تو بنام کسے نمے آئی

اے که در ملک حسن یکتائی — شد بذات تو ختم رعنائی
عنبری زلف ماه سیمائی — لاله رخسار سرو بالائی
روز و شب از دو عارض تابان — چون مه و مهر عالم آرائی
قطع فرمود بر قدت صانع — جامهٔ دلبری و زیبائی
جلوهٔ حسنت از دل خوبان — میبرد طاقت شکیبائی
بر درت کار مهر و مه شب و روز — خاک بوسی و جبهه فرسائی
گردهٔ غارت از نگاه نازت — عقل و هوش از بتان یغمائی
من ز تیغت بخاک و خون غلطان — عالمے بر سرم تماشائی

با من عاجز غریب و حزین
به که با لطف کار فرمائی

نه طفلی بماند نماند جوانی | بود پیریت آخر زندگانی
بشوز و د بیدار وقت رحیل است | تو اے خواجه تا کے بغفلت بمانی
اگر هوشداری طلبگار حق شو | نیاید بکار تو دنیاے فانی
چه داری سر استقامت درینجا | که دنیا سرائیست تو میهمانی
منه دل بفرزندوزن اے برادر | که هستند اینها همه خصم جانی
دلت دار خالی زحب اهبه | بود حب احباب دام نهانی
درونت بود پر ز یاد الٰهی | همین است بس دولت جاودانی
کن امروز از بر و احسان که خواهی | چه دانی که فردا بمانی نمانی

بذکر خدا باش پیوسته عاجز
ترا چیست حاصل ازین قصه خوانی

السلام اے سروران را سروری | السلام اے گمرهان را رهبری
مثل تو پیدا نشد در کائنات | مرسلے عالی نسب پیغمبری
السلام اے مهبط وحی الٰه | ذات پاکت نور حق را مظهری
در مقام قرب بزم لم یزل | چون تو محبوبے نباشد دیگری
السلام اے شافع روز جزا | رحمت عالم و امت پروری

در تموز آفتاب رستخیز — از کرم ظل شفاعت گستر ے
السلام اے واقف سر خفی — حرف حرفت معرفت را دفتر ے
ناسخ ادیان سابق کلها — مسیدامی لقب دانشور ے
السلام اے مطلع انوار حق — از تو روشن مهر و مه و اختر ے
در حضورت جمله خوبان جهان — همچو ذره بلکه زان هم کمتر ے
السلام اے نور چشم قدسیان — دلبر پاکیزه ئیکو منظر ے
فرش راهت دیده های نورعین — اے مبارک پے همایون پیکر ے
السلام اے چاره بیچارگان — قوت بازوے بے زور و زر ے

یک نگاهت لطف کن بر عاجزت
بر در تو آمده از هر در ے

جهان چیست اے دل فنا ے آخر ابے — نمایان در ان خلق مثل سرابے
چه ناز و تنعم چه رنج و مصیبت — بر مرد دانا خیالست و خوابے
کرا فرصت عیش و عشرت میسر — که هر کس درینجاست پا در رکابے
بجز یک نفس نیست آرام اینجا — کشد هر یکے سر بشکل حبابے
هزاران چو جم در نو روز مانه — نشد هیچکس از جهان کامیابے

هزاران پری پیکر و ماهرویان — کشیدند از خاک بر رو نقابے
فلاطون و اسکندر دم و دارا — بسے خورد بر خویشتن پیچ و تابے
از ایشان نماند است نام و نشانے — تو بیچارہ عاجز چہ جاے حسابے
بود قایم این جملہ ذرات عالم — بیک پرتو جلوۂ آفتابے
بجیب عدم سر کشد ناگہانے — نباشد اگر فیض عالیجنابے
زہے فیض بخش شہنشاہ ذیجاہ — ز خاک درش بر رخ خلق آبے
کرا زہرۂ آنکہ بیند جمالش — برون رفت از ہوش موسیٰ زتابے
کدامست دربارگاہش زندم — مگر صاحب جاہ و الا خطابے
شہ مرسلان شافع روز محشر — کہ بر دست عالی بود فتح بابے
حبیب خدا نام پاکش محمد — بروحق فرستاد روشن کتابے

بدل باش بر جادہ مستقیمش
ہمین است عاجز طریق صوابے

جان بخش حسینانست جمالیکہ تو داری — سوزد پر جبریل جلالیکہ تو داری
شد ناسخ حسن خط و خال ہمہ خوبان — بر مصحف رویت خط و خالیکہ تو داری
خم گشت ز بار غم او پشت مہ نو — بر مہر جہانتاب ہلالیکہ تو داری

یک قطره بجان میطلبد چشمهٔ حیوان
زان لعل شکر ریز لالیکه تو داری

دارد مه کامل بجبین داغ غلامیش
اے سرو سهی بدر کمالیکه تو داری

دارد که دگر جز تو دران روز شفاعت
در حضرت حق قرب وجالیکه تو داری

یک روز مبدل شود از شادی وصلت
غم هجر ملالیکه تو داری

عاجز

از صبح رویت هر روز عیدے
وز شام زلفت هر شب نویدے

از آب عارض وز تاب زلفت
گل رو نمودے سنبل دمیدے

از تیر مژگان وز تیغ ابرو
هر جاست بسمل هر سو شهیدے

دیدے کشاده بند قبایت
بلبل گریبان چون گل دریدے

گلچین جنت دیدے چو رویت
از داغ عشقت گلها بچیدے

هرگز ندیدے روے زلیخا
گر ماه کنعان روے تو دیدے

دیوانه گشتے مانند مجنون
گر وصف حسنت لیلی شنیدے

در جوش عشقش واسق که دیده
در الفت تو عذرا بدیدے

دارم ز تاب مهر جمالت
چون صبح صادق روے سفیدے

روز قیامت بهر شفاعت

عاجزؔ ز لطفت دارد امیدے

نالۂ من گر اثرے داشتے
یار بسویم نظرے داشتے

بودے اگر در دل او جاے من
بر سر خاکم گذرے داشتے

سوختے از سوز درونم دلش
گر ز درونم خبرے داشتے

رشتۂ جان ساختی دل درمیان
در بر اگر موکمرے داشتے

بر سر بامش بپریدے ز شوق
جانم اگر بال و پرے داشتے

گرد تو زنہار نگشتے دلم
گر نظرے بر دگرے داشتے

شور نمودے لب شیرین لبان
گر چو لبت گل شکرے داشتے

نار جہنم شدے خاک سیاہ
ز آتش عشق ار شررے داشتے

بہ نشدے کشتۂ تیر نگاہ
زخمے اگر کارگرے داشتے

دولت وصلت شدے روزے نصیب
گر شب ہجرم سحرے داشتے

بابت سیمین شدے ہمداستان
عاجزؔ اگر سیم و زرے داشتے

اے اعتدال حسن ترا نیست غایتے
ہم حسن اعتدال ندارد نہایتے

حسن تو ہست در ہمہ عالم معائنہ
باشد جمال یوسف مصری حکایتے

از مصحف جمال تو اے نور ذوالجلال | حُسن و جمال جملہ حسینانست آیتے
واقف ز سر حُسن تو ہر ذی شعور نیست | باید برائے فہم دقایق درایتے
مرہون منت تو بود جملہ کائنات | کز تو رسست ہر دو جہان را ہدایتے
ہستند پیروان تو بر راہ مستقیم | باشد خلاف شرع شریعت غوایتے

دارد امید لطف تو عاجز گدائے تو
شاہا بحال عاجز مسکین عنایتے

سرے دارم پر از سودا دلے پر از تمنا ے
از ان روے و قد زیبا از ان زلف چلیپا ے
ندارم ہمون خبر دارم نہ از کوہ و بیابانہا
جنونم میکشد ہر سو ز صحرا ے بہ صحرا ے
ز حد بدمست و مدہوشم بمستی باز میکوشم
دمادم بادہ مینوشم برین ہم شوق مہا ے
برنگ شمع و پروانہ بعالم گشتہ افسانہ
چو مجنون مست و دیوانہ دلم از عشق لیلا ے
بزلف عنبرین بازم بچشم سرمگین نازم

کنم جان و دلم قربان بجمال چون سویدائے
ازان صهبائے دوشینه هنوزم سرگران دارم
کجا آن بادهٔ صافی کجا آن بادهٔ پیمائے
دلم صافی چو آئینه لب و کام و زبان شیرین
ازان روئے مصفائے وزان لعل شکرخائے
مرا شد از ازل قسمت بگردن طوق چون قمری
ز عشق سرو بالائے بشوق قد رعنائے
نه فکر زحمت پایم نه رنج راه پیمائے
کنم برجائے خود از دل عجب سیر و تماشائے
مرا جائیست ناکاره دل خسته دو صد پاره
بهر سو گردم آواره نه ماوائے نه ملجائے
دل جان من عاجز بگرد روز و شب روشن
ازان مهر جهان افروز وزان ماه دل آرائے

بده ساقی مرا جامے پر از مے — که راه عشق در مستی کنم طے
بده آن بادهٔ صافے که امروز — به بینم عکس روئے یار در دوئے

چنان صافے کہ بایک جرعۂ آن
نیرزد دولت کاؤس وہم کے

بمانم تا بکے از وصل محروم
بجذبے در رسم تا لیلی مے

بلیلایم فدا سازم دل وجان
کہ دارم جوش مجنون در رگ وپے

چوہر جا جلوۂ آن شاہ خوبانست
کنم چون در غمش ہو ہو وہے ہے

ببین در خویش عاجز جلوۂ یار
بغفلت کو بکو گردی تو تا کے

چنان امروز شد سرد آتش عشق
کہ مہر آزرے شد چون مہ دے

درین رہ با بگل مردان راہند
چہ باشد عاجز ناچیز ولاشے

سیدی انبہا فرستادی
سید میوہا فرستادی

سوے این عاجز فقیر وحقیر
تحفۂ بے بہا فرستادی

از نسیم عنایت واحسان
من چہ گویم چہا فرستادی

یعنے از آسمان لطف وعطا
مائدہ بہرما فرستادی

تا معطر شود دماغ کثیف
بیعدد نافہا فرستادی

از گلستان لطف وحسن خلق
سبد غنچہا فرستادی

چہ قدر نزد ماشتاب رسید
کہ بدوش صبا فرستادی

بس ثمرهاے تازه و شاداب — خوش مزه خوشنما فرستادی
یعنی بهر سرور خاطرما — میوهٔ دلکشا فرستادی
لب و کام و زبان بهم چسپند — وه چه خوش حلوها فرستادی
بے درم بنده کردهٔ مارا — زثمرها بها فرستادی
بهر این نیم جان مشتاقان — هدیهٔ جان فزا فرستادی
می فرسیم ما دعا و نیاز — که بما مدعا فرستادی
باد سرسبز باغ احسانت — که ازان بارها فرستادی

هست مرهون منت جانها
روح ما را غذا فرستادی

حل هر مشکلست کام علی — کاشف مشکلات نام علی
حق تعالی کلید فتح و ظفر — داد در دست اهتمام علی
در خیبر شکست و موجب کشت — بین چه قدرست احتشام علی
بر سر هر منافق و کافر — برق لامع بود حسام علی
ابن عم رسول و زوج بتول — برتر از هر ولی مقام علی
بصلاة و زکوة و حج و صیام — نرسد هیچکس بگام علی

سر لسبر غرق بحر وحدت شد
هر که نوشید مے زجام علی

نیست مخصوص این و آن فیضش
عالمے غرق فیض عام علی

هست مداح او بصدق و صفا

عاجز کمترین غلام علی

از آب رخت گلاب داری
وز تاب لبت شراب داری

چون سنبل تر دو زلف مشکین
در نرگس مست خواب داری

بر مصحف عارضت زخوبی
خال و خط مشکناب داری

بر صبح بیاض جبهه روشن
دو مصرع لاجواب داری

من شیره ام ترا چه بینم
تو روے چو آفتاب داری

من عاشق زار و نزارم
از من تو چه اجتناب داری

پیش تو بعجز سر نهادم
بر من تو چرا عتاب داری

این هستی من مرا حجاب است
تو از چه برخ نقاب داری

بر آتش عشقت اے جفا جوے
تا چند دلم کباب داری

ما بے تو ضعیف و ناتوانیم
بے ما تو چگونه تاب داری

مارا نبود قرار بے تو
این طرفه که تو حجاب داری

یارم بسرم رسید امشب | اے دیدہ چہ میل خواب داری

عاجز چو تو کشتہ بے حساب اند
خود را تو چہ در حساب داری

اے کرہ مہر و فا میروی | بر دل من چون بجفا میروی
مہر تو جا در دل و جانم گرفت | از دل و جانم تو کجا میروی
صورت خورشید بیا پیش رو | سایہ صفت چون بقفا میروی
غنچہ و گل محو تماشاے تو | تو بہ تماشا بہ کجا میروی
من بخیال تو ز جا رفتہ ام | تو بخیال کہ ز جا میروی
بوے سر زلف تو جوید نسیم | تو چہ پس باد صبا میروی
حیف کہ از بہر تماشاے باغ | از من دلدادہ جدا میروی
آب لب لعل تو آب بقاست | از چہ پے آب بقا میروی
اے ز خرام تو جہان پائمال | بر سر ما ہمچو قضا میروی
صد گرہ از زلف تو در کار ما | کاش رسے عقدہ کشا میروی
رو بہ رہ راہ شناسان حق | اے دل اگر راہ خدا میروی
چند تو در کوہ و بیابان و دشت | خار کش و آبلہ پا میروی

گوہر او در صدف ذات تو
در تہ دریا تو چرا میروی

از رہ کثرت سوے وحدت بیا
چون زسمک تا بسما میروی

یار تو پیوستہ در آغوش تو
عاجزؔ ما تو بہ کجا میروی

السلام اے گلرخے سیمین برے
لعل جان بخش تو گلبرگ ترے

پیش بوے زلف تو کے دم زند
عنبر سارا و مشک اذفرے

السلام اے نوبہار باغ قدس
شمع بزم اول و ہم آخرے

در ریاض حسن خلق و اصطفا
کم دمیدہ چون تو سرو دیگرے

السلام اے مخزن لطف و عطا
نیست ذاتت را عدیل و ہمسرے

در میان بحر و کان فضل وجود
بے بہا لعلے و یکتا گوہرے

السلام اے حب تو یوم الجزا
درد عصیان را دوا اے بہترے

یا نبی اللہ ہجرت میکند
بر دل عشاق کار نشترے

السلام اے ملجا و ماوا ے خلق
جز درت والا نمی دارم درے

آمدہ سائل بدرگاہت شہا
عاجزؔ مسکین غریب کمترے

از عاجزکمترین غلامے — برخواجۂ دوسرا سلامے
سلطان دوکون وفخر آدم — عالی نسبی بلند نامے
دریاے کرم سماے ہمت — ہم بندہ وخواجۂ ہمامے
خورشید سپہر ارجمندی — در برج شرف مہ تمامے
ذی شوکت وشان وحشمت وجاہ — صاحب علمے وذی حسامے
شاہنشہ دوجہان محمدؐ — سرچشمۂ جود وفیض عامے
ہم کان نبوت و رسالت — ہم بحر ولایت عطامے
ختم ہمہ انبیا و مرسل — ہم خاتم جملہ ہم اماے
از پردۂ غیب سر برآورد — حسن ازلی پئے خراے
بر چہرہ فگندہ برقع نور — در دست زمے گرفتہ جامے
در چشم کشیدہ سرمۂ ناز — بر روزدہ خال مشک فامے
تطارہ کنان بہر چپ وراست — بگشادہ بصد کرشمہ کامے
گردیدز پرتو جمالش ❊ — پرنور رواق وطاق وبامے
امی لقب و مدینۃ العلم — صاحب ادبے و مقامے
بر دوش ردائے قاب قوسین — بر فرق کلاہ احترامے

رویش چو صباح روز عیدے
مویش شب قدر و ملک شاے

از بہر شکار جان پاکان
گیسوے معنبر نیش دامے

خوش خوے خوشخصال خوش رو
شیرین دہنے و خوش کلامے

شبگیر براق برق سیرش
تا عرش ز فرش شد بگامے

در چشم زدن شد آمد و رفت
ہم کرد بہ لامکان مقامے

ہم گفت و شنید و دید حق را
آورد بسوے ما پیامے

خوش قسمت ما گناہگاران
دارند چنین شفیع حامے

چو کردم رہا جادۂ خود پرستی
رسیدم باوج بلندی ز پستی

کشیدم چو صاف لب لعل جانان
بخود در نمی گنجم از جوش مستی

نہ تنہا منم مست صہبائے گلگون
بدور لبش عام شد مے پرستی

نگردد چرا سینہ چاکم چو شانہ
صبا راست با زلف تو چیرہ دستی

دلا تا شدی بند در دام زلفش
ز قید دگر دامہا باز رستی

زنی گر دم نیستی عاجزانہ
شوی خود بخود غرق دریاے ہستی

تنها نه منم از غم عشق تو بمندے
از حلقهٔ زلفت دل هر کس بکمندے

در سلسلهٔ عشق که گردید مقید
سودش ندهد بند نه زنجیر نه پندے

در مجمع کثرت بود اندیشهٔ آفات
در عالم وحدت نرسد هیچ گزندے

بر آوج فلک رفته دلم خاک نشین سر
همچو ثمر نخیله که از شاخ بلندے

عمریست که در آتش هجر تو شب و روز
سوزد دل بیچارهٔ عاجز چو سپندے

از خال و خط و زلف نگار سر راهے
گل کرد عجب باغ و بهار سر راهے

دل شد تماشاے جمالش بسر شوق
تیر نگهش کرد شکار سر راهے

هر کس که نظر کرد بر آن نرگس مخمور
بدمست فتاده بکنار سر راهے

تا بوسه زنم بر کف پایش ز سر عجز
گشتم خس و خاشاک و غبار سر راهے

عاجز چه برد راه بسوے گل مقصود
استاده رقیب است چو خار سر راهے

از روے تو اے فتنه شعار سر راهے
صد صبح قیامت بکنار سر راهے

دارد هوس تیر نگاه تو دگر بار
اے راه نشین سینه فگار سر راهے

منصور صفت جلوه کند طفل سرشکم
هر یک مژه ام هست چو دار سر راهے

زلف تو بو دمشک تر و عنبر سارا
قد تو بو دنخل چنار سرراہے

زود آے سرراہ کہ بے پر تو ریوت
بے شمع و چراغست مزار سرراہے

ہر شام مرا آہ بیا دسر زلفت
ہر روز بو د نالۂ زار سرراہے

عمریست کہ از کوے تو عاجز بامیدے
افتادہ بسے خستہ چو خار سرراہے

جانا اگر بخاک شہیدان گذر کنی
پرساغر دو چشم ز خون جگر کنی

گر بشنوی صداے غریبان دلفگار
زاہ درون خاک نشینان حذر کنی

واقف شوی ز سوز درون و برون او
شب گرچو شمع بر سر خاکش گذر کنی

مارا دعا ہمین کہ بماند شب وصال
تو برخلاف آن چہ دعاے سحر کنی

من بہر تو بسایہ تو رخت می نہم
بر رغم من زجاے خود عزم سفر کنی

گل می نہند بر سر خاک مزار من
روزے مگر گذر چو نسیم سحر کنی

شب تا سحر بپاے تو مالد دو دیدہ را
بارے بناز جانب عاجز نظر کنی

زمہر انور کلاہ داری
زماہ انجم سپاہ داری

سپہر خضر است فرش راہت
ز عرش حق تکیہ گاہ داری

بسینه اسرار حق نهفته — بجبهه نور اله داری
ز دود دلهاے دردمندان — برخ دو زلف سیاه داری
دو لک زلیخا بشوق رویت — هزار یوسف بچاه داری
کجا نهی پا بچشم هر کس — بقلب مردم نگاه داری
پے ثبوت رسالت حق — چو مهر مُهر گواه داری
جهان بشوق تو آشکارا — درون دلها تو راه داری
کرا وقوف از علو شانت — بحضرت حق چه جاه داری
ز جانب ما گناهگاران — بحشر عذر گناه داری
نسیم یثرب گذر بسویم — اگر تو میل گیاه داری

چو کهربا جذب عشق عاجز
کشد اگر میل کاه داری

چه حاصل مرا با تو از عشق بازی — که من با تو سازم تو با من بسازی
کنم بر تو جان و دل خویش قربان — تو جانم بسوزی دلم را گداری
بگرد سمند تو از شوق گردم — بپا مالی من کنی ترک تازے
بنازم بنازت که با صد نیازم — نپرسی کدام است از بے نیازی

جهانے شده پائمال جفایت — تو بربے نیازی خویشت بنازی
بمحراب ابروے تو هر که بیند — نمازی شود گر بود بے نمازی
طراز دلم هست حرف وفایت — تو نقش جفا بر دلت می طرازی
چو حالت مرا شام وصل است کوته — چو زلفت شب هجر دارد درازی

بکین میکشی تیغ بر فرق عاجز
زهے سرفرازی و عاجز نوازی

نمودی رو دل از دستم ربودی — در حیرت بروے من کشودی
نیارم سجده چون در حضرت تو — که الحق در خور سجده نمودی
نیاید در نظر غیر تو اصلا — چها زنگ دوئی از دل زدودی
بصورت گرچه داری اختلافات — بمعنی همچنان هستی که بودی
چه حاجت مرترا دیگر ستودن — همان بس آنکه تو خود را ستودی
وجود هر دو عالم از وجودت — توئی سلطان اقلیم وجودی

نمی دارد خبر از خویش عاجز
تو تا روے خوشت او را نمودی

اے که از کنج خفا در بزم اظهار آمدی

تا کند خود را عیان از کن بگفتار آمدی

خوبی حُسن و جمالت تاب ستوری نداشت

پرده از رخ برفگندی سوے بازار آمدی

حُسن خود دیدی و بر خود والہ و شیدا شدی

طرفہ معشوقے برنگ عاشق زار آمدی

در فضاے کثرت آخر جلوہ کردی آشکار

تا زندم از خودی با عُجب و پندار آمدی

صورت آدم گرفتی خود در و پنہان شدی

خود طلسمے ساختی خود گنج اسرار آمدی

شان خود را جلوہ دادی در لباس کائنات

گاہ مجبور آمدی و گاہ مختار آمدی

گاہ اندر کسوت لیلےٰ شدی پردہ نشین

گاہ مجنون گشتہ سوے دشت و کہسار آمدی

خود گلستان بودی و خود بُلبُل و گل خود بہار

بوالعجب بہر تماشا خود بہ گلزار آمدی

خویش را یوسف نمودی بر سر بازار مصر
خود زلیخا گشته با صد جان خریدار آمدی
در مقام بی نیازی لن ترانی گفته ٔ
ربّ ارنی گفته خود مشتاق دیدار آمدی
از هلاک عاشقانت نیست پروای ترا
در جمال خوبرویان مست و سرشار آمدی
گه به تندی سرکشی گه مینمائی مهر و لطف
گه بشکل یار و گه در شکل اغیار آمدی
سرنگون گردن کشان را کردی از قهر و غضب
عاجزان را از ترحم یار غمخوار آمدی
گاه بغمزه جان بری گاه بعشوه دلکشی
جان و دلم فدای تو با دل و جان بصد خوشی
ناز و کرشمه و ادا غنج و دلال و شوخیت
بُرد ز دست عاشقان صبر و سکون بیک مشی
گل ز رخ تو منفعل سرو سهی ز قد خجل ٔ

غیرت ماه و مشتری حور منش پری وشی
طالع خویش و خوے تو ماه من آزموده ام

بادگران چو آب خوش با من خسته آتشی
گر به هزار پرده هم عکس جمال تو فتد

طالب تو ز خود رود همچو کلیم از غشی
سوز درون عاشقان بر تو مگر عیان شود

از مے عشق قطره ٔ دلبر من اگر چشی
حال عتاب و بخششت هست بخلق آشکار

وقت کرم چو آب خوش وقت غضب چو آتشی
در دز زبان عاجز خسته جگر ثناے تو

چه بخوشی چه در غمی چه بسحر چه در عشی
اے که بر حسن ترا نخوت و نازے عجبے
عاشقان را بپاے ناز تو نیازے عجبے

خال رخسار ٔ تو فتنه طرازے عجبے
مردم چشم تو هم عربده سازے عجبے

چشم و ابروی تو پر عشوه و پر غمزه و ناز
سایهٔ سرو قدت پایه فرازی عجبی

سنبل تر بنظر آید و گه مار سیه
ای بدو زلف سیه شعبده بازی عجبی

بسر تر دهان تو کسی راه نبرد
دهن تنگ تو سربسته چه رازی عجبی

می زند پنجه بزلف تو بصد گستاخی
شانه را همچو صبا دست درازی عجبی

پایه ام شد بفراز فلک از دولت آن
در ره عشق تو ای بنده نوازی عجبی

روی بر خاک و تن آغشتهٔ خون پای دراز
کشتگان را ته تیغ تو نمازی عجبی

زنده گردند هزاران و هزاران مرده
ای شهب تیز تو دارد تک و تازی عجبی

گرچه هستی تو نهان از همه ای جان جهان

هر کسے را است بدیدار تو آزے عجبے

شرح حال من عاجز چه تواں گفت کسے

زآتش عشق تو جانم بگداز ے عجبے

زیر این کہنہ چرخ زنگاری
شد میسر کرا سبکساری

گر یکے مبتلاے بیماریست
دیگرے را دگر گرفتاری

بار بر بار می نہد ہر بار
چرخ بدکیش از جفا کاری

ہر کسے ہمچو کاہ زیر کوہ
نیست خالی کس از گرانباری

عاجزا در ین زمان عنقاست
جمع یاران و خوشدلی یاری

ز لعل لبت مے فروشی کنی
ز خون دلم بادہ نوشی کنی

چرا میکنی عیب من بر ملا
چو از عیب خود چشم پوشی کنی

کنارہ کنی از من آشنا
بہ بیگانگان گرم جوشی کنی

نگردی گرفتار دام بلا
اگر شیوۂ خود خموشی کنی

بہ باطل نہ مائل شوی عاجزا
گر آئین خود حق نیوشی کنی

یارسول عربی سیّد مکّی مدنی
مالک هر دو سرا صاحب خیر قرنی

بے بہا گوہر ذات تو بدریائے شرف
دیگران ہمچو خذف ریزہ تو دُرِّ عدنی

کہ زند لاف بہ پیش لب و دندان تو خشت
آب از شرم شود لعل و عقیق یمنی

نرسد با دہن و زلف و قد و چشم و رخت
غنچہ و سنبل و گل نرگس و سرو و چمنی

پیش خورشید جمال تو نہ اند عجز
ہمہ خوبان جہان از سر خود کبر و منی

ما چہ باشیم کہ دعوائے ولائے تو کنیم
کمترین والہ حُسن تو اویس قرنی

بود در پردہ طلبگار جمالت موسیٰ
بانگ میزد بسر شوق برب ارنی

بطفیل تو وجود ہمہ مخلوق جہان
نتوان گفت ترا سیمتنی گلبدنی

زرّ و یاقوت بچشم تو چہ دارند بہا
ہست پامال سم اسپ تو دنیائے دنی

ز انبیاؤ رسل آنجا نرسد ہیچکسے
بمقامیکہ تو با عزّ و شرف خیمہ زنی

عاجزم غیر تو کس نیست پناہم شاہا
شافع روز جزا ملجا و ماوائے منی

قصاید

اے عہد تو پر امان بہ بینم
در عہد طرب زمان بہ بینم

از روے تو عالمے گلستان
روشن ز رخت جہان بہ بینم

خورشید و سحاب دست جودت — زر ریز و گهر فشان به بینم
از فیض نسیم عدل و احسان — دل خرم و تازه جان به بینم
کس تذکرهٔ دگر نسازد — تا ذکر تو در میان به بینم
جای تو بر آسمان هفتم — پای تو بفرقدان به بینم
رای تو چو آفتاب روشن — روی تو چو ارغوان به بینم
شاه دکنی که نام پاکت — سرنامهٔ خسروان به بینم
محبوب علی ولی یزدان — حافظ دل و حرز جان به بینم
شب تا بسحر بر آستانت — بر بسته کمر شهان به بینم
در خدمت تو ز صبح تا شام — صد طغرل و صد طغان به بینم
طغرای حکومت تو روشن — از جبههٔ تو عیان به بینم
ای نقش اطاعت تو کنده — بر ناصیهٔ مهان به بینم
یکران فلک مطیع حکمت — چون توسن زیر ران به بینم
در دست تو تیغ گوهر آمود — طعنه زن کهکشان به بینم
تیغ تو به سینهای دشمن — چون آب روان روان به بینم
بر نوک سنان سر عدو را — از نام تو خطبه خوان به بینم

تیر تو بود شهاب ثاقب — قوس قزح کمان به بینم
تسبیح مسبحان افلاک — از بیم تو الامان به بینم
اے رحمت تو بزیر دستان — چون مادر مهربان به بینم
از خلق خوش تو عطر آگین — هر کوچه و هر مکان به بینم
مملو ز متاع وصف خوبت — هر برزن و هر دکان به بینم
درشش جهت از بهار فیضت — از هشت جنان نشان به بینم
فرقوت عجایز کهن سال — در عهد تو نوجوان به بینم
هر سمت ز نیکنامئے تو — صد قافله اروان به بینم
عاجز بوظائف ثنایش — شیرین لب و تر زبان به بینم
این طبع بلند کهنه مشقم — چون پیر فلک جوان به بینم
خود را بتلاش گوهر مدح — زیر و زبر آنچنان به بینم
بالاے سرم زمین هفتم — زیر قدم آسمان به بینم
یک مطلع خوش دگر بگویم — ممدوح چو قدردان به بینم

مطلع ثانی

ذکر تو بهر زبان به بینم — نام تو بهر نشان به بینم

آثار سلف نگشت معدوم | از شان تو شان شان به بینم
از یمن قدوم تو زمین را | همپایهٔ آسمان به بینم
رم کرده ز پرتو جمالت | از باغ جهان خزان به بینم
از هیبت ضرب تیغ تیزت | رستم بزمین نهان به بینم
از لطمهٔ دهر دشمنان را | آوارهٔ خانمان به بینم
در طوق و سلاسل گرانبار | اعدای تو چون سگان به بینم
احباب تو با مراد دلها | بس خرم و شادمان به بینم
از نعمت تو بروی احباب | مفتوح در جنان به بینم
خواهم ز خدای حی قیوم | اقبال تو همعنان به بینم
ای شاه جهان چنانکه خواهی | میخواهمت آنچنان به بینم
یعنی که ز غرب تا بشرقت | فرمان ده و کامران به بینم
تا هست جهان جهانیان را | از وصف تو ترزبان به بینم
عمر تو دراز باد چون خضر | هم عیش تو جاودان به بینم
پربار نهال آرزویت | سرسبز بهر زمان به بینم
عثمان علی ولی عهدت | با علم و عمل قران به بینم

باشوکت و شان بادشاهی | در ظل خدائگان ببینم

قصیده

اے بکام تو چرخ گردان باد | بمرام تو کار دوران باد
جن و انسان بود بفرمانت | خاتمت خاتم سلیمان باد
چرخ از کهکشان کمر بسته | بر در تو شریک دربان باد
عالم آسوده زیر سایهٔ تو | بر سرت نیز ظل سبحان باد
چون مه نو بآسمان جلال | روز افزونت شوکت و شان باد
ماه از ماه تو بود روشن | مهر از مهر تو درخشان باد
کف دست تو باد گوهر ریز | چون صدف لب کشاده نیسان باد
چه زند پیش خاک پایت لاف | خاک بر سر مهٔ صفاهان باد
هر کجا سایهٔ سم اسپت | فتد آن سرزمین چو بستان باد
عکس نعل سمند برق آسات | بر فلک چون هلال تابان باد
بقیام حدود از هیبت | لرزه بر دست می پرستان باد
در نیستان ز دهشت عدلت | آب با زهره های شیران باد
از تو شد سد باب فسق و فجور | نفس و شیطان ز تو هراسان باد

از تو رخت درستی ایمان را — کفر را از شکست سامان باد
فیلسوف زمانه در بزمت — بشل کودک دبستان باد
همه آسان بدشمنت دشوار — همه دشوار بر تو آسان باد
بهر سوز متاع هستی خصم — برق تیغ تو آتش افشان باد
پئے اطفاے آتش فتنه — آب پیکانت سیل باران باد
پئے جولان اشهب تیزت — سینهٔ دشمنان بیابان باد
در فضاے وجود بد اندیش — شاهد تیغ تو خرامان باد
پیش تو همچو زن عدو روپوش — روز هیجا تو مرد میدان باد
دوستت بامراد دل باشد — دشمنت را همیشه حرمان باد
خضر باشد مضیف احبابت — برد مرگ خصم مهمان باد
همچو قارون حسود تو دایم — در زمین چون خزینه پنهان باد
دوستان خز و اطلس و دیبا — روز و شب با سرور پوشان باد
بمخالف قباے هستی او — از گلو چاک تا بدامان باد
هست از حق دعاے این عاجز — عمر شاه دکن فراوان باد

قصیده

اے مظہر فیض و مصدر جود — از لطف تو فتح باب مقصود
تاثیر نگاہ تو بعالم — سرمایۂ ہر زیان کند سود
ہر عقدہ کہ وانشد ز گردون — از ناخن فکرت تو بکشود
ہم معجزۂ مسیح و موسے — دست و لب معجز تو بنمود
سیماے چو مہر کرد پیدا — گردون کہ بہ عتبۂ تو سر سود
از جوشش بحر بخشش تو — جاری شدہ چشمہاے بہبود
صد حاصل بحر و کان بسائل — بے رنج سوال میدہی زود
از گردش چشم خشمگینت — در قعر عدم ہزار نمرود
از سم سمند کوہ تمثال — صد پارہ ہزار ذرہ وخود
از صدمۂ گرز برق آساے — صد رستم و زال گشت نابود
شمشیر تو سر شکار دشمن — پیکان تو سینہ دوز مطرود
بے منت دوستان برآرد — عزمت ز نہاد دشمنان دود
احوال من فسردہ خاطر — بر طبع شگفتۂ تو مشہود
این غنچۂ دل نمیکشاید — جز باد نسیم فیض آمود

از تاب حوادث فلک رست

عاجز که بسایهٔ تو آسود

مستزاد

از پرده چو یک پرتو رخسار نمودی — از هوش ربودی
ذرات جهان مطلع انوار نمودی — از هوش ربودی
ترکانه فرو هشته برخ کاکل مشکین — ای رشک بت چین
صید دل هر کافر و دیندار نمودی — از هوش ربودی
مشتاق جمال تو بهر گوشه هزاران — از جمع یاران
این طرفه که تو روی باغیار نمودی — از هوش ربودی
راز یکه نهان بود بصد پرده بخلوت — ناگاه بجلوت
از پرده برون آمده اظهار نمودی — از هوش ربودی
منصور صفت هر که بزد لاف انا الحق — گو هست محقق
از قامت و زلفت رسن و دار نمودی — از هوش ربودی
در عالم وحدت که نه بُد بوی ز کثرت — ای صاحب خلوت
در چشم زدن صورت بسیار نمودی — از هوش ربودی
آنچیکه پس پرده نهان بود عیان شد — این جمله جهان شد

زان حرف که از لعل شکر بار نمودی — از هوش ربودی

بس بوالهوسان میل شراب تو نمودند — در شوق فزودند

از ناز چو رو سوی خریدار نمودی — از هوش ربودی

دادی خرد و فهم و ذکا از پی ادراک — در خاک هوس ناک

در معرفت خود همه بیکار نمودی — از هوش ربودی

زان نرگس جادوی تو ای دلبر طناز — از یک نگه ناز

دین بردی و جان خسته دل افگار نمودی — از هوش ربودی

عاجز بخیال تو که یک لحظه غنودست — ای ترک سیمست

ناگه بسرش آمده هوشیار نمودی — از هوش ربودی

مثلث

ماهیکه رخش چو آفتاب است — مشتاق لقاش شیخ و شاب است

هر چند که در نقاب باشد

مهریکه سیاه رو نماید — کس چشم برو نمیکشاید

هر چند که بی حجاب باشد

شهدست ز دست خوبروی — یا شربت شیر در گلوی

هرچند کز هر ناب باشد

گفتار شکر لبان گلرو بسیار لذیذ هست و نیکو

هرچند که ناصواب باشد

هرکس که حیاست شیوهٔ او هرگز نرود ز جا سر مو

هرچند که اضطراب باشد

چشمیکه فسونگر و سحر ساز بنیاد خرد ز پا براندا ز

هرچند که مست نواب باشد

در بزم کسیکه گلعذار است خندان دل او چو نوبهار است

هرچند که در عذاب باشد

گر لاله رخست و سرو بالا چون مرغ پرد ز شوق از جا

هرچند که دل کباب باشد

حق خالق خلد و هم جهیم است عاجز چه غمت که او کریم است

هرچند که در عتاب باشد

مخمس

پیش زلف و رخ تو صبح و مسا چیزے نیست لیلة القدر و شب بدر و سها چیزے نیست

سنبل و یاسمن و مشک خطا چیزے نیست
ماه و خورشید ہم آئینہ دلا چیزے نیست

دود و شمع و دل ارباب صفا چیزے نیست

لب شیرین دہنان و شکر و شہد و نبات
بوسہ عارض خوبان و مے و آب حیات

لعل و یاقوت و دم عیسوی و ہم نفحات
فرح بخشند ہمہ گرچہ بصد حسن صفات

پیش آن لعل لب روح فزا چیزے نیست

ترک چشم تو مگر تیغ کشیدہ ز نیام
یا ہلال است نمایان سر شام از لب بام

یا مگر قوس قزح بر فلک ماہ تمام
اینچنین گرچہ بسے ہست خیالات خام

بکمان ابروے تو ماہ لقا چیزے نیست

مینوردخضر ز سرچشمہ تو آب زلال
مردم چشم سویدا ے دل اہل کمال

یا کہ در روضۂ فردوس نشست ست ہلال
ہر چہ گوئیم شہا ہست ہمہ وہم و خیال

بخط و خال تو اے بدر دجی چیزے نیست

غنچہ گویند حسینان دہن تنگ ترا
در نایاب بگویند اگر ہست روا

عقل کل سر بگریبان کہ زہے سر خدا
عقدہ ہست مگر نیست کسے عقدہ کشا

اندرین راز نہان چون و چرا چیزے نیست

بود ہر چند زلیخا ہمہ خوبی طاق
حسن یوسف زدہ آتش بتمامی آفاق

نیز دیگر همه خوبان جهان سیمین ساق | دل ربودند بیک عشوه ز دست عشاق
روبروی تو بت هوش ربا چیزی نیست

بهر موسی بسر طور تجلی مشهور | ز آتش وادی ایمن شده صحرا پر نور
ذره ذره ست ز انوار الهی معمور | بر زبان همه انیست ز نزدیک و ز دور
بخدا مثل تو ای نور خدا چیزی نیست

چیست حاتم که زند دم بره جود و سخا | دیگر ارباب کرم پیش نوال تو کجا
میدهی نقد شفاعت تو بهر شاه و گدا | زر و سیم و گهر و لعل چه دارند بها
بکف همت تو بحر عطا چیزی نیست

همه خوبان جهانند ترا حلقه بگوش | جن و انسان و ملک حور و پری خانه بدوش
پرده از رنگه ناز ز گویای و خموش | زهد و ورع و خرد و طاقت و هم صبر و هوش
دین و ایمان و دل عاجز ما چیزی نیست

خمسه دیگر

ایکه در دیده و جان و دل ما جا داری | شمع افروخته از حسن سراپا داری
روی پر نور چو آئینه مصفا داری | خط سبز و لب لعل و رخ زیبا داری
حسن یوسف دم عیسی ید بیضا داری

گوهر ذات تو یکتا بهمه حسن وصفات
میخورد حسن زچاه ذقنت آب حیات

عشوه وناز وادا حرف خوش حسن لطافت
شیوه وشکل وشمائل حرکات وسکنات

انچه خوبان همه دارند تو تنها داری

وهم تا سر دهان تو نپوید هرگز
فهم هم راز نهان تو نجوید هرگز

هم خیال از ته آن غنچه نبوید هرگز
تا تبسم نکنی عقل نگوید هرگز

کاندرین آب خضر لولوے لاله داری

مهر گویم که ترا بر فلک حسن مهی
مهر ومه را بچنین است زتو داغ رهی

ببر وسیب زنخدان تو گوے زبهی
سنبل ویاسمن ونسترن وسروسهی

از سر زلف دوتا وقد بالا داری

نخل عشقت بجز اندوه نمے آرد بار
ننگ وناموس درین راه نهد رو بفرار

چه کنم بر تو من عاجز دلخسته نثار
عقل ودین ودل وجان بردی وهم صبر وقرار

دیگر از خجر وبیدل چه تمنا داری

خمسه دیگر

اے به نقش پاے تو جانم فدا
خاک راهت در دوچشم توتیا

دیده ودل جاے تو کردم بیا
گاه در دل سازوگه در دیده جا

هر دو جای تست یا بدر الدجیٰ

داغ بر دل از رخت ماه تمام
از غلامان تو یک شمشاد نام

پا بگل سروست از خجلت مدام
طوبیٰ آمد قد تو وقت خرام

گر خرامی سوے ما طوبا لنا

پیش لعلت بادهٔ صافست درد
لعل را خون در جگر از غم فسرد

از خط سبزت زمرد زهر خورد
تا بهر چشمے زر اهت سرمه برد

چشم من دارد غبارے از صبا

آرزو دارم بدل اے شهریار
روز و شب گردم تو گردم بنده وار

گر دهی فرمان کنم جانم نثار
من نگویم بندهٔ خویشم شمار

نیست حکمے بنده را بر بادشا ؛

جان من پیوسته شد با جان تو
در دلم جا کرد ناز و آن تو

من چه گویم جذبهٔ احسان تو
خواهم از دل برکشم پیکان تو

لیک از دل بر نمے آید مرا ؛

بهر صیدم برکشودی آن دو زلف
بر خط و خالت فرودی آن دو زلف

بر سمن چون مشک سودی آن دو زلف
پرده بکشا چون نمودی آن دو زلف

تا رخت بینیم بعد از عمرها ✣

جان عاجز را گدازی گر بدیغ
ور بخون او ببازی بید ریغ
از غضب بروی بتازی همچو میغ
گر سر جامی جدا سازی به تیغ

به که سازی ز استان خود جدا

مسدس

ای نور حق ذاتت تو مظهر
پیشت مه و مهر از ذره کمتر
داری ز لولاک بر فرق افسر
وز رقاب قوسین پوشاک در بر

تحت لوایت جمله پیمبر
الله اکبر الله اکبر

در ملک خوبی فرخنده شاهی
زیر نگینت مه تا به ماهی
ظاهر ز جهت نور الهی
سنگ و حجر داد بر تو گواهی

سلطان عالم محبوب داور
الله اکبر الله اکبر

ای شاهباز اوج تدلی
رخساره تو برق تجلی
از زیور قدس ذاتت محلی
ادنی مقامت عرش معلی

رفتی ازان ہم بالا و برتر
اللہ اکبر اللہ اکبر

نور وجودت شد آشکارا — ظلمت زعالم کردہ کنارا
چون سوے گردون کردی اشارہ — زانگشت اعجاز شد مہ دو پارا

حلقہ بگوشت شد چرخ اخضر
اللہ اکبر اللہ اکبر

اے صاحب جاہ وے صاحب فر — خاک درت از اکسیر بہتر
حکم تو جاری در بحر و در بر — پیش حسامت بے شور و بے شر

گردن نہادند اصنام یکسر
اللہ اکبر اللہ اکبر

نام معظم اسمیست اعظم — جسم مکرم نور مجسم
راز دہانت سر لیت مبہم — زان سر مبہم اللہ اعلم

داند چہ ہر کس شان پیمبر
اللہ اکبر اللہ اکبر

موے مبارک چون مشک اذفر — دندان پاکت چون لولوے تر

هر دو لب تو قند مکرر | حشمت مطهر جانت معطر

رویت منور زلفت معنبر
الله اکبر الله اکبر

از خال مشکین وز چشم آهو | از لعل خوش گو وز قد دلجو
وز خوے نیکو وز خط گلبو | از تیر مژگان وز تیغ ابرو

هر دو جهان را کردی مسخر
الله اکبر الله اکبر

جان تازه گردد از قیل و قالت | گردد شگفته دل از خیالت
داند چه انسان حد کمالت | عاجز چه داند وصف جمالت

وصفت نموده خلاق اکبر
الله اکبر الله اکبر

مسدس

اے بذات خویش یکتا بے سهیم و بے عدیل | سر بخاک آستانت هر حسین و هر جمیل
چون کسے را نیست جز درگاه ولایت سبیل | میکند فریاد هر کم مایه هنگام رحیل

جُدْ بِلُطْفِکَ یَا اِلٰهِی مَنْ لَهُ زَادٌ قَلِیْل

مُفلِسٌ بِالصِّدقِ یَاتِی عِندَ بَابِکَ یَا جَلِیل

اے خداوند دو عالم خالق خلد و جحیم
بندگانت را بود پیوستہ الطاف عمیم

وصف خود گفتی بقرآن ہم غفور و ہم رحیم
آمدہ عاصی بدرگاہت بصد امید و بیم

ذَنبُہ ذَنبٌ عَظِیمٌ فَاغفِرِ الذَّنبَ العَظِیم
اِنَّہ شَخصٌ غَرِیبٌ مُذنِبٌ عَبدٌ ذَلِیل

نفس را پیش است ہر آن حیلہاے سکر خو
ہست او ہر دم گرفتار بلاے دام ہو

بر نمیگردد ز قصد معصیت از ہیچ نحو
رافت تو کے شود از خاطر ہر بندہ محو

مِنہُ عِصیَانٌ وَنِسیَانٌ وَسَہوٌ بَعدَ سَہو
مِنکَ اِحسَانٌ وَفَضلٌ بَعدَ اِعطَاءِ جَزِیل

در شکست نفس و شیطان گرچہ شد صد جد و کد
بندۂ عاجز چہ باشد روبروے نفس بد

دید چون عصیان خود را بیشمار و بیحد
از وفور معصیت گشتہ سراسیمہ زحد

قَالَ یَا رَبِّ ذُنُوبِی مِثلُ رَملٍ لَا تُعَد
فَاعفُ عَنِّی کُلَّ ذَنبٍ فَاصفَحِ الصَّفحَ الجَمِیل

از کرم در شان مشت خاک گفتی اینما
یعنے من ہمسایہ و ہمراہ تو ام ہر کجا

بادشاہا از عنایت چشم رحمت بر کشا
کن ز تاب آتش دوزخ گدایت را رہا

قُلْ لِنَارٍ اِبْرِدِیْ یَا رَبِّ فِیْ حَقِّیْ کَمَا
قُلْتَ قُلْنَا نَارُ کُوْنِیْ اَنْتَ فِیْ حَقِّ الْخَلِیْلِ

نیست خالی ہیچ کار من ز نقصان و خلل
ہر چہ کردم بود جملہ پر دغا و پر دغل
قول و فعلم شد بباب معصیت ضرب المثل
اندکے نیکی نکردم بر مقام و بر محل

کَیْفَ حَالِیْ یَا اِلٰہِیْ لَیْسَ لِیْ خَیْرُ الْعَمَلْ
سُوْءُ اَعْمَالِیْ کَثِیْرٌ زَادُ طَاعَاتِیْ قَلِیْلْ

فیضیاب از لطف تو صبح و مسا باد نسیم
غنچۂ از باغ فیضت ہست گلزار نعیم
قطرۂ باشد ز جودت گر بود بحر عظیم
ہر کرا خواہی دہی کونین از جود عمیم

رَبِّ ہَبْ لِیْ کَنْزَ فَضْلٍ اَنْتَ وَہَّابٌ کَرِیْمْ
اَعْطِنِیْ مَا فِیْ ضَمِیْرِیْ دُلَّنِیْ خَیْرَ الدَّلِیْلْ

ہیچکس را نیست در سلطانی تو اختلاف
ہست ملک و ملک تو این جملہ عالم بے خلاف
ہم دہ و گیر است در دست تو ہم اخذ و معاف
مِنْکَ اَرْجُوْ فَرْطَ لُطْفٍ مِنْ عَذَابِکَ قَدْ اَخَافْ

ہَبْ لَنَا مُلْکًا کَبِیْرًا نَجِّنَا مِمَّا نَخَافُ
رَبَّنَا اِذْ اَنْتَ قَاضٍ وَالْمُنَادِیْ جِبْرَئِیْلْ

قاضی الحاجات ہستی ہم توانا و قوی
شافی الامراض از تو تندرستی و بہی

از در معنی مکن دامان امیدم تهی | هستم از بهر شفا و حاجت خود ملتجی

عَافِنِی عَنْ کُلِّ دَاءٍ وَاقْضِ عَنِّی حَاجَتِی
اِنَّ لِی قَلْبًا سَقِیمًا اَنْتَ مَنْ یَشْفِی الْعَلِیل

خیر و شر را نیست بے حکم تو در عالم ظهور | هست در دست کلید راحت و رنج و سرور
ز انقلاب چرخ افتد گر بکار من فتور | بر درکس چون روم اے مالک یوم النشور

اَنْتَ شَافِی اَنْتَ کَافِی فِی مُهِمَّاتِ الْاُمُور
اَنْتَ حَسْبِی اَنْتَ رَبِّی اَنْتَ لِی نِعْمَ الْوَکِیل

تو کجا اے عاجز عاصی ز سر تا پا قبوح | هر زمانت از گناهان توبه باید نصوح
گفت چون هضماً لنفسه صاحب صدق و صلوح | بر روانش رحمت حق باد هر شام و صبوح

اَیْنَ مُوسٰی اَیْنَ عِیسٰی اَیْنَ یَحْیٰی اَیْنَ نُوْح
اَنْتَ یَا صِدِّیقُ عَاصٍ تُبْ اِلَی الْمَوْلَی الْجَلِیل

مخمس

دل بستهٔ سلاسل زلف دوتاے تو | جان خستهٔ کرشمه و ناز و ادا ے تو
چون من کدام هست بگو مبتلاے تو | هر شب منم فتاده بگرد سراے تو
هر روز آه و ناله کنم از براے تو

از من گرفته دل بدر آشنا مشو
آمیخته بسنگدلان پر جفا مشو
هستم چو راست باز بمن کج ادا مشو
جانان باین شکسته دلے بیوفا مشو

عمرے گذشت تا شده ام آشنائے تو

پروانه وار گرد تو ای شمع سالها
گشتم بصد امید وصال تو هر کجا
رسوا شدم بعشق تو در خلق برملا
روزے شب وصال میسر نشد مرا

اے وائے بر کسے که شود مبتلائے تو

جانان ترا که هست بسے دستگاه لطف
جویند بیدلان ز تو دایم پناه لطف
بر عاجز شکسته چو داری نگاه لطف
بر حال زار من نظرے کن براه لطف

تو بادشاه حسنی و خسرو گدا ے تو

متفرقات

مجال نیست کسے را که دم زند اینجا
چه دم که یک سر موے قدم زند اینجا
چو گوش زد شده ارشاد مرشد کامل
ضرور همچو فلک پشت خم زند اینجا
کلام شیخ بباید بگوش جان گیرد
حدیث شیخ بدل هم رقم زند اینجا
به پیش اهل طریقت معاف نیست کسے
ز خود پسندی اگر جام جم زند اینجا

اگرچه عاجزم اما بپایه مسکین ؛

مجال نیست که شیطان رهم زند اینجا

آب لعل تو شهد ناب بود
عرق روی تو گلاب بود

تا جمال تو در حجاب بود
در جهان قدر آفتاب بود

اگر از روی خود نقاب کشی
مهر و مه چشمه سراب بود

نبود حاجت شراب دگر
مستی چشم تو شراب بود

در کمالات ذات و حسن صفات
ذات پاک تو لاجواب بود

یا نبی چون توئی شفیع امم
جرم عاصی چه در حساب بود

در فیض تو گر شود مسدود
بدمی عالمی خراب بود

راحت و رنج این سرای دو در
بر دانا خیال و خواب بود

یک نفس بیش نیست اے عاجز
زندگی تو چون حباب بود

الا اے جان ظلم و روح بیداد
کنم تا چند از دست تو فریاد

نمی گردد دلم یک لحظه خاموش
زمانه بهر فریادم مکرزاد

ز زلف او بپایم کرد زنجیر
ز سرو قد بگردن طوق درداد

چو قمری قید مادرزاد دارم
نیم تا زندگی زین قید آزاد

نمودی خانه‌ام برباد در دم ✤ ترا ای عشق باد اخانه آباد
نیاساید روانم از گل و مل ✤ نگردد شاد دل از روی شمشاد
بجز حرف ستم دیگر ندانی ✤ مگر تعلیم جورت کرد استاد
ضمیرت پر ز مضمون جفاهست ✤ نه داری تو حرفی از وفا یاد
تو تا کی در کمند حرص افتی ✤ برون آزود نفس سست بنیاد
فتادی از برای دانهٔ چند ✤ بدام این چنین بیرحم صیاد

دمے در یاد حق بگذار عاجز
کنی در شعر تا کے عمر برباد

گرت جانب دگر آهنگ گردد ✤ ازین جانبت سخت دلتنگ گردد
ز یاران دیرینه بینی جفاها ✤ ازان خاطرت شیشه در سنگ گردد
عزیزه تو باشد براه مخالف ✤ رفیق تو هم در پئے جنگ گردد
رسد چون به نزدیک هنگام رحلت ✤ گل سرخ تو زرد و بے رنگ گردد
بود سخت دشوار جنبیدن ازجا ✤ به پیش تو یک گام فرسنگ گردد
همه عضوهای تو از کار ماند ✤ خرباره گی سست و هم لنگ گردد
نماند دگر عقل و هوش تو برجا ✤ که یک سو همه رای و فرهنگ گردد

نباشد ترا کار از عزو جاهے | دلت تنگ از نام و ز ننگ گردد

برآید روان تو از چشم عاجز
چو آئینه کان صاف از زنگ گردد

خاطر چو گل شگفته چو مل پر نشاط باد | مملو مدام بزم تو از انبساط باد
تا دور مهر و ماه بگردون ز فیض تو | از شرق تا بغرب کشاده بساط باد
باشد همیشه کوکب بخت تو در عروج | خصمت ستاره سوخته در انحطاط باد
هر دم لیاقتت بسعادت شود قرین | اقبال را بسلطنتت ارتباط باد
این طرز عدل و داد که داری بنظم عام | هم بهر رهنمائی خاصان صراط باد
قدر گهر بود همه پیش گهر شناس | هان در شکستن دل کس احتیاط باد
در کارگاه خلق مثال نظام شمس | ذات تو انتظام جهان را مناط باد
بر هم زحد شدست مهمات خاص و عام | یارب میان اهل دول اختلاط باد

ترسم که کار خلق بنا رد گرنهند
عاجز اساس عقل ترا انضباط باد

امروز که هست روز عید است | یا ساعت وعده و وعید است
هر لحظه بجای عیش و عشرت | از رنج و الم بدل نوید است

این طرفه که عید آمد اما — اسباب نشاط ناپدید است
بے لطفی و بے حلاوتیها — در خاطر تبده بر مزید است
بینم که بجاے سنبل و گل — خار از سر خاک سر کشید است
وقتیکه بهار رو نماید — افسوس چها خزان دمید است
جائیکه کنند فرش مخمل — از خار بگل بساط چید است
بر هر رگ گل ز جور گردون — از نشتر غم الم رسید است
از فتنهٔ چرخ مار و هم مور — اندر شکم زمین خزید است
آسوده دلے نبینم امروز — الا که بمرقد آرمید است
سنبل همه پیچ و تاب خورده — هر غنچه و گل جگر دریده است
بلبل بکمال جان خراشی — خون جگر از مژه چکید است
از ساحت خاطرم مسرت — چون آهوے وحشی رمید است

عاجز چه دلت شگفته باشد
چون باد خزان برو وزید است

زهے مکان که درش همچو دیده پر آب — زهے مکان که درون و برونش ز آب خراب
زهے مکان که نمایان بر آب همچو حباب — زهے مکان که بدو هر طرف محیط سحاب

ستون ز باد و سقفش به باد استاده — جدارهاش مثال سراب بس نایاب

توان بدیده حیرت نگه کند سویش — چسان قیام پذیرفت این مکان سراب

هزار چرخ زد این چرخ پر دغل لیکن — جزین ندید مکان دگر چنین در خواب

شکست خورد مگر قدر آن نمی شکند — بسان زلف بتان کز شکنج پیچ و تاب

ز انفعال همه خانهاے این عالم — ز ابر و آب کشیده بروے خویش نقاب

بود نشاط درین خانه اهل عشرت را — که سیر آب مدام است بر سر مهتاب

من غریب کجا و چنین سراے عجیب — که زیب آنست مے و نقل و هم کباب و رباب

اگر درستی آن مرضی شریف بود — مناسب است درستش کند براے ثواب

وگرنه بنده هم آزرده نیست زین تکلیف — اگرچه تنگ نمودست جملگی اسباب

فقط جواب طلب بوده است از ره غور
براه لطف بفرماے هرچه هست جواب

زهے فرخنده و فرخ مکان است — که خوبیهاے عالم را ضمان است

نیفرازد بدعوے گردن خویش — ازان کوتاه دست آسمان است

فتاده بر زمین از خاکساری — که این عالم سراے خاکدان است

حصارش محکم از حفظ الهے — ز آفات زمانه در امان است

برونش چون برون کج ادایان ‌ ‌ درونش چون درون راستان است
مفید و مختصر چون مردم چشم ‌ ‌ ضیاے دیدهٔ پیر و جوان است
ازان خورد آمدست اندر مکانات ‌ ‌ که جملهٔ امکنه را مشل جان است
بظاهر سایه اش پست است لیکن ‌ ‌ به باطن پایه اش بر فرقدان است
چرا نبود بدین اوصاف خانه ‌ ‌ که مالک خانه را فخر زمان است
امیرے ذی شرافت باکرامت ‌ ‌ امارت را ازو نام و نشان است
سخن فهم و سخن سنج و سخن گوے ‌ ‌ که مهر طبع را چون آسمان است
نثار نظم او نظم ثریا ‌ ‌ فداے نثر او نثر ایجان است
گلستان سخن را نو بهارے ‌ ‌ بهارستان معنی را رضوان است
محیط جمله انواع کمالات ‌ ‌ که بهر علم و دانش بحر و کان است
شجیع و باذل و صاحب مروت ‌ ‌ قوی زو پشت هر یک ناتوان است
نمیدانم که با این خوشخصالی ‌ ‌ بر این عاجز چرا نامهربان است
کنون ختم سخن به بر دعایش ‌ ‌ که قاصر در ثناے او زبان است
بود تا بر زمین گلها شگفته ‌ ‌ منور تا فلک از روشنان است
کمر بسته بود اقبال بر در ‌ ‌ برآید هر چه مقصودش نهان است

دلم از خراش غمت شانه گردد | بسودای زلف تو دیوانه گردد
بسوزد چو پروانه بر شمع رویت | ز عکسش چو آئینه همخانه گردد
رود چون بمکتم عدم باز آید | بعزو شرف همچو دُر دانه گردد
اگر روز باشد بود مهر رخشان | اگر شب بود شمع کاشانه گردد
چو بارے بیفگند طرح محبت | نشاید دگر بار بیگانه گردد
چه حاجت بشرب مے ناب آنرا | که از چشم مست تو مستانه گردد
غمت هر کجا خانه آباد سازد | بسے برنیاید که ویرانه گردد

ازان به که در خلق فرزانه باشد
بدیوانگی عاجز افسانه گردد

راستی شیوهٔ ارباب وفا میباشد | کجروی جادهٔ اصحاب جفا میباشد
دل عشاق پر از صدق و صفا میباشد | همچو خورشید همه نور و ضیا میباشد
سالک راه خدا از سر اخلاص و وفا | کشتهٔ خنجر تسلیم و رضا میباشد
در پے اهل صفا رو که بمطلب برسی | ره تاریک دلان مکر و دغا میباشد
خوش حسینکه بود بر رخ زیباش نقاب | خوبی حُسن حسینان بحیا میباشد
گر حبیب تو کند جور بروے تو مرنج | قهر او پیش بود مهر خفا میباشد

شکر صد شکر کہ او میل بعاجز بکند
شہ کجا مائل دلخستہ گدا می باشد

مناجات

اے کہ کس چون تو بردبارے نیست
ہمچو من کس گناہ گارے نیست

رحم فرما بخستہ حالی من
عفو کن چون تو عفو کارے نیست

مرہم لطف نہ بزخم دلم
چون من خستہ دلفگارے نیست

باکہ حال درون خود گویم
جز تو کس یار و غمگسارے نیست

کو خزان دیدہ کہ بعد خزان
بہرہ اندوز از بہارے نیست

پیش دریای رحمت تو کریم
جرم این بندہ در شمارے نیست

عفو تقصیر بندۂ عاجز
بر تو اے بے نیاز بارے نیست

اے مہر تو دلنوازما را
وے قہر تو جان گدازما را

بے نام تو کار کے کشاید
اے نام تو کارسازما را

بر مرحمت تو فخر دایم
ہم بر کرم تو نازما را

چند انکہ زما تو بے نیازی
صد چند از ان نیازما را

بستی در دیگران بر ویم | کردی در خو فراز ما را
نقش خط بندگیت یارب | بر لوح جبین طراز ما را

ما عاجز و ناتوان ضعیفیم
دور از در خود مسار ما را

رباعیات

چراغ بزم ارباب صفا باش | ضیائے دیدۂ اہل وفا باش
چو با بیگانگان یک عمر باشی | دمے با خویشتن ہم آشنا باش

دیگر

خداوندم توانا و خبیر است | بہ لطف وجود و رحمت بے نظیر است
منم او را غلام او دستگیرم | ازان نامم غلام دستگیر است

دیگر

سحر بر کشید از رخ خود نقاب | بر آفاق پرتو فگند آفتاب
دلا ہر چہ خواہی بخواہ از نیاز | کہ گردید از لطف حق فتحباب

دیگر

درین گلشن ز فیض خاکساری | وزد ہر سو نسیم لطف باری

خزانش مید هد رنگ بهارے | که خند د بر رخ فصل بهارے

دیگر

یارم خیال رفعت وجاہے نمیکند | میلے بسوے مہر و ماہے نمیکند
ساقی بجام بادۂ لبریز گرد و پیش | آن شوخ مست نازنگاہے نمیکند

دیگر

برون آ از خودی چون مغز از پوست | ببین از دیدۂ دل صورت دوست
مقید در زمین و آسمان نیست | بہر جائیکہ بینی جلوۂ اوست

دیگر

تا چند پی از پئے دنیا ہوسے چند | تا چند بود در رہت این خار و خسے چند
بردار قدم زود سوے منزل مقصود | اکنون کہ بماندست ز عمرت نفسے چند

دیگر

کس ز اب زلال ہست سیراب | بدست کسے ز بادۂ ناب
این طرفہ کہ ساقیم در آغوش | من کاسہ بکف بجرعۂ آب

دیگر

بر کسے کشف سر احمد نیست | جز احد واقف محمد نیست

که بود راز دان رب صمد	محرمش بایزید و سرمدنیست

دیگر

بصدر نقشبندی صدر اعلی	نعیم الدین مسکین شاه والا
مه تابنده بر اوج ولایت	زانوارش منور زیر و بالا

دیگر

در دست زمے پیاله دادی	داغے بدلم چو لاله دادی
زین مے چه کنم نشاط یارب	دل را چو بغم حواله دادی

دیگر

مگو بعالم پیری ز من جوانی رفت	زمان عیش و طرب رفت و زندگانی رفت
خوش است موسم پیری بیا و باده بنوش	چو رفت عقل تو تکلیف آسمانی رفت

دیگر

چو بخت یار و عمرت پایدار است	اگر زهر است نوش و خوشگوار است
وگر کوتاه عمری و اژگون بخت	اگر تریاق باشد زهر مار است

دیگر

از مردم گمراه ترا دوری به	زان چشم که حق بین نبود کوری به

گرفتنه دورانست باظهار کمال | چون مردم چشم از همه مستوری به

دیگر

هرچند که سر فراز دارم | چون شمع بدل گداز دارم
شب تا بسحر بشوق رویت | میگریم و دیده باز دارم

دیگر

شد سوخته جانم از صدایت | آتش زده در دلم هوایت
اے خاک در تو آبرویم | از جا نروم چو نقش پایت

دیگر

خواهم بدل از عشق تو داغے گیرم | زان در ره ظلمات چراغے گیرم
چون خضر بسر چشمهٔ حیوان برسم | آبے خورم از مرگ فراغے گیرم

دیگر

معالجة المحبة بالحبیب | مداواة العقول باللبیب
صلاح الجسم بحصیل من لمبیب | و اصلاح النفوس بالادیب

قطعات

سر تا بقدم تمام صیبم | شاها بگدا هنر چه دیدی

پرودهٔ نعمت تو هستم | دیگر بزرم چرا خریدی

قطعه

دور آخر گشت و محفل شد تمام | قطرهٔ ازمے بجم باقی نماند
چون نماید لطف دور اولین | آن قدح بشکست و آن ساقی نماند

دیگر

گر دلق گلیم است و گر اطلس و دیبا | گر کول و عصا هست و گر تاج و نگین است
فردا به یقین زیر زمین خواهد شد | امروز هر آنچیز که بر روے زمین است

دیگر

هرگاه برا بر کرم لب بگشاید | دامان صدف پر شود از گوهر مقصود
محروم شود چون زدر فیض تو عاجز | اے ذات تو سرچشمهٔ فیض و کرم وجود

دیگر

به تفهیمت ایقلب و جان پدر | بکرات و مرات گفتن نشاید
نگردد مزاج تو روشن و لیکن | مزاجم بسوے عبادت گراید

دیگر

کَلَامُ الْخَبِیرِ کَاَلْمَاءِ الْحَیٰوةِ | یَفُوحُ الرُّوحُ مِنْ اَطْرَافِ فِیهِ

یعز الفحل جار ذات عقل	ویخزی صحبة المرء السفیه

دیگر

الا ان النوائب حادثات	فتقبلها قلوب مستقیمه
سوی الموت تفر الناس منه	لان الموت حادثة عظیمه

دیگر

چون نهی دل بر متاع دیگران	بر متاع خویش نه کار آمد است
کس وفا ز اغیار در عالم ندید	هر کجا یار است غمخوار آمد است

دیگر

به باید کرد خدمت عاجزان را	چه حاصل گردد از تسلیم و آداب
بعهد ما چنین ارباب همت	بود کم بلکه کمتر بلکه نایاب

دیگر

برو قاصدم سوے آن جان جانان	بگو خاک راهت شدم در هوایت
اگر نام پرسد بگو خاکسارم	نشان گر بجوید بگو نقش پایت

دیگر

از لب بام همچو ماه نو	جام گیرم ز دست گلفامے

میکنم سرخ روز بادهٔ ناب	تا شود مائلم گل اندامے

ابیات

همسائیه بد مبادکس را	هم سائیه بد مبادکس را

دیگر

دلے بے کینه چون آئینه دارم	صفا دارم نفاق آئین ندارم

دیگر

دنیاے نه سراے بود و باش است	جائیست که جان و دل خراش است

دیگر

چون ز خواب مست شوخم چشم میگون باز کرد	از نگاه گرم نازش رنگ گل پرواز کرد

تمت

تقریظ از نتائج افکار شاعر ذی وقار عالی تبار شیرین مقال نازک خیال یادگار سخنوران سلف زنده کن نام اُستادان خلف مولوی سید اشرف صاحب المتخلص به شمسی مدرس دارالعلوم سرکار عالی

نخلهٔ گلاب را دیدم و شمیم مغنیش شمیدم در هر برگش غنچه های معانی نهفته است و در هر غنچه اش چمن زار لطافت شگفته - آرے تصنیف شاعرے است که نخلبند نونهالان گلستان معانی است و نمایشے از اندیشهٔ دانشورے است که سرآمد نازک خیالان نکته دانی است الحق انچه گفته خوب گفته و گوهرے که نه سفته سفته اعجازے است که از عاجز نیروے اعجاز می نماید و روشنگریست که از ریزه های خرف تجلی میکشاید - چشم بینندگان از تابناکی نکته هایش روشن و دماغ دانندگان از مضامین رنگینش گلشن - نکته هاے که سنجیدهٔ اوست همه سنجیده و قطره هاے که چکیدهٔ خامهٔ اوست بدریاے سفینه ها نگنجیده - غزل سرائیش دام غزالان سخن و تازگی افکارش ذلیل کنندهٔ آبریز اندیشه ها کهن پریزادان معانیش از نقاب لطافت عشوه سازان و گل چینان خیالش در حلهٔ های فصاحت جلوه پردازان - صفائی اندیشه اش را فصاحت آئینه دار و رعنائی نگاتش را بلاغت پرده دار - گهر ریزی خیالش

غیرت لآلی عدن و شگفتگی شگوفہ ہاے رنگینش رشک گلہاے چمن۔ غرض
اینچنین نغز گوے خوب گفتار در نغز گویان پیشین ہم کم می نماید و در سخن
آرایان این زمان کہ آئینہ داران رازہاے قدیم اند کم از کم اللہ تعالے
این چمن زار افکار را آسیب مہرگان چشم زخم نرساند و گلہاے
این گلزار ہمیشہ بہار را ہموارہ از نسیم قدردانی شگفتہ و شاداب دارد

چکیدۂ خامۂ عنبر شمامہ سخنوریگانہ یکتاے زمانہ دقیقہ رس سخن سنج معنی فہم مولوی صدیق احمد صاحب فہیم وکیل سرکار نظام علاقہ کوتوالی

توئی آنکہ کلکت بوقت روانی
بہ بادصبا میکند ہم عنانی

بفکر طبیعت جواہر فروشی
بدست و زبان ابر گوہر فشانی

توئی در حقیقت بدخشان معنی
کہ ریزد ز لعلت ہمہ لعل کانی

سبق برده آواز کلکت ز طوطی
بہ شیرین نوائی و رنگین بیانی

بود نام عاجز ولی زور طبعت
بہ بازوے رستم کنی قہرمانی

بہ بازوے تو پوردستان نیرنگ
سنر گر کنی دعوی پہلوانی

بہر جا کہ رخش سخن گرم تازی
بلرزند دیوان ماژندرانی

بدام کمند تو آیند عاجز — چه طوسی چه شیرازی و اصفهانی
ز دیوان تو خوانده ام حرف حرفے — زہے نغمہ سنجی زہے نکتہ دانی
کلامے کہ در طبع فرحت فزاید — نشاط آورد چون مے ارغوانی
کلامے کہ جان تازہ در تن دماند — ز لالیست از چشمۂ زندگانی
کلامے کہ آرد ز خمخانۂ دل — بہ مینائے پیری شراب جوانی
کلامش نگوئی بگوئی کہ آرد — گہرہائے روشن ز تاج کیانی
ہمین است اشعار جادو طرازی — ہمین است آثار معجز بیانی
مگر خامۂ دلکشائے تو باشد — کلید در دولت جاودانی
بمیدان زہد و ورع شہسواری — بشرع و طریقت کنی پہلوانی
چہ پیمانۂ عشق لبریز داری — کہ آوردی از جام جامی نشانی
ندارند نسبت ز شان کلامت — چہ وحشی بزوے چہ تکلوے شانی
ز افسانۂ دیگران می نگوئی — بر احوال دل میکنی ترجمانی
سخن می تراود ز خاموشی تو — چو غنچہ گرہ بستہ با صد زبانی
ولیکن چو در دست خود خامہ گیری — نمایان شود وسعت بوستانی
بمیدان صورت نگاران معنی — بری گوے سبقت ز بہزاد و مانی

زہے طبع فیا ابر بہاری | دماند چمن را ز حسن معانی
نے کلک تو نکتہ ہا می نگارد | کہ شاخ چمن میکند گل فشانی
دلیلم بس است این ز اعجاز طبعت | سخن بر لب آری و در دل نشانی
برونست مدحت ز حد خیالم | چہ وصفت سرایم باین بیزبانی

فہیم از ارادت بگوید دعا ہا
بہ فضل و کرم در جہان دیر مانی

تقریظ از طبعزاد سخن گوے والانژاد صاحب لسان معجز بیان سرآمد فصحا و بلغا مولوی مرزا ابوالفضل مویّد الشعرا شیرازی

در سنہ ہزار و سیصد و بست و ہفت ہجری کہ این بندہ پرستندہ بحیدرآباد دکن رحل فگن بود دیوان فصاحت عنوان جناب فضائل مآب کمالات اکتساب مولانا مولوی سید غلام دستگیر صاحب قبلہ نقشبندی اطال اللہ بقاہ المتخلص بہ عاجز بنظر آمد الحق تمام غزلیات بلاغت آیات جناب معظّم الیہ مرغوب و با اسلوب و بطرزے زیبا و شیوۂ بعقیدۂ این مسود اوراق بدون شائبہ و اغراق اشعار فصاحت اشعار

مولانا عطف است بغزلیات مولانا جامی علیه الرحمه و شمس مغربی نور الله مضجعهٗ
و این چند بیت از زبان قلم بعنوان تاریخ ازین صفحه قلمی گردید من کلامه

زہے ز گفتهٔ عاجز که هست بس موجز — بجنب وے شعرا عاجز اند بل اعجز
نسفته است بعالم کسے چنین گوهر — نگفته است کلامے تنے چنین موجز
زہے سخنور ماهر که شاعران جهان — ز رشک گفتهٔ او یند لب بدندان گز
هزار و سیصد و عشرین و سبع بود بسال — که زیب طبع گرفت این کتاب حالی از
غرض ز گفتهٔ عاجز مؤید آمد شاد — چو طبع مردم افیونی از حلاوت گز
امید آنکه بماناد این خجسته کتاب — بدهر تا بعروض است نام بحر رجز

هر آنکه منکر وے باد در زمانه اذل
هر آنکه ناظر وے باد جاودانه اعز

تقریظ مترشح قلم اعجاز رقم شهسوار میدان سخن یکتا ز مضمار مضامین هر فن نکته سنج دقیقه رس مولوی علی حیدر صاحب طباطبائی

پروفیسر نظام کالج

دیوان بلاغت عنوان که سرچشمهٔ حقایق و عرفان است چون شاهد مراد
تن در آغوش وصول در داد و غاشیه حصول بر دوش قبول نهاد - و لعمری
ابیاتش معادن جواهر زواهر طریقت خزائن دُرر غرر حقیقت است

لمعاتش سراج منهاج سلوک و اتقا۔ وتجلیاتش مصداق خرله موسیٰ صعقا۔ اثباتش معراج کمال سالک است۔ ونفیش برہان کل شئ ہالک از نقود معنیش اہل دید را دامان نظارہ مالا مال واہل تنقید را زبان بیغارہ لال

للہ در صحیفۃ اودعتہا ورر اتفوق قلائد العقیان

تقریظ الفاضل الکامل الالمعی العالم العامل اللوذعی فصیح اللسان بلیغ البیان مولوی سید عبد اللہ صاحب المخاطب بہ نیر جنگ خلف رشید مجتہد زمان علامۂ دوران ثانی طوسی وسحبان واقف علوم خفی وجلی آغا سید علی الموسوی الشوستری الجزایری المخاطب بسلطان العلما ادیب الدولہ سناد الملک اعلی اللہ مقامہما

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ الذی جعل الشعر دیوان العرب وترجمان الادب وجعل تحت العرش کنوزاً من الحکمہ بلا امتراء وجعل مفاتیحہا السنۃ الشعرآء وصیر الشعر یمیل الیہ الطباع لکونہ موزوناً علی الالسن یتلذذ بہ السماع ونصلی ونسلم علی محمد سید الکائنات والہ السادات وصحبہ نجوم الہدایات اما بعد دیوان بلاغت ترجمان

شاعر نامی سرآمد شعرا گرامی

فصاحت بنیان رصافت تبیان - سامانی سامان سنائی لمعان جامی بیان
نظیری شان - ظہیر فاریاب علم و عرفان - رہنماے ارباب طریقت - و پیشواے
اصحاب حقیقت - جناب مستطاب - سیادت انتساب - سعادت اکتساب
مولوی سید غلام دستگیر صاحب - والامناقب را دیدم و درست
سنجیدم الحق در بلاغت و براعت و فصاحت و حصافت و ترصیع و تسجیع
و سلاست و جزالت قصب السبق زا حایز و بمراتب عالیہ غالیہ فایز
و با این ہمہ متخلص بعاجز اند و میدان یکتائی و ہمتائی را جز اند - و جموح کلام را
لگام کردہ رام نمودہ اند - و صنعت تجنیس را در بدیع بیانی و بیان بدیع
انسجام فرمودہ اند - کلامش چون قند مکرر یک بند شکر ریزی کردہ
چشم بد دور و دیدۂ بدبین کور و آیات شہرتش مرفوع و رایات
حلاوتش منصوب و حاسدش با خفض عیش مجرور باد - با فصح من نطق
بانصاد و آلہ الامجاد و اصحابہ الانجاد - حررہ اقل السادات
والعلماء الراجی عفو ربہ القوی السید عبد اللہ المخاطب بنیر جنگ بن السید علی
الموسوی الشوستری الجزائری المخاطب بسلطان العلما
ادیب الدولہ سناد الملک اعلی اللہ مقامہ الشریف

تقریظ سخن گوے جادو نگار نظام و نثار گوہر آبدار مہر سپہر فصاحت ماہ برج بلاغت شیوہ بیان سر آمد شعرا ز زمان بلند فکر نازک خیال مولوی مرزا قاسم علی بیگ صاحب المتخلص بہ اخگر صیغہ دار عطیات دفتر مالگذاری سرکار عالی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بنا میزد زہے لخلخۂ گلاب کہ از نکہت روان افزایش نسیم اکتسابان چمن صورت را دماغ دل تازہ و تراست ۔ و شمیم آشنایان گلشن معنی را مشام جان معطر ۔ طرفہ دستبوئیست کہ بوے او عطر آماے انجمن قدس است ۔ و نادر گلدستہ ایست کہ رنگ او بہار پیراے گلستان انس شعر بہار عالم حسنش دل و جان تازہ می دارد برنگ اصحاب صورت را ببوار باب معنی را ۔ و این شاید نوخاستۂ بزم تقدس کہ پردہ از رخ برگرفتہ ۔ یوسف پیرہنیست کہ جلوہ اش دل شیدائیان حسن سخن را زلیخا وار در بر گرفتہ ۔ رخشندہ آفتابیست کہ بجذبۂ آب و تابش دلہاے صبح نفسان ذرہ وار سر در ہواے او یند ۔ تابندہ کوکبیست کہ بفراوانی فروغ چشمہاے اندیشہ

رصد بندان بلند خیال آئینہ مثال حیرتے تماشاے او - این خسرو میکدہ ایست
کہ بسر گرمی جوشش خود ہنگامہ خیز دماغ گشتہ - یا جمشیدی بزمیست کہ بہنگامہ آرائی سیہ
مستی ساز آئین دلآویزی در عالم مثال بستہ - فراز ستان سخن کہ دیوار کاخ بلندش را
بام عرش برین ہمپایہ نمی تواند شد یک ذروۂ جلوہ اش نہ طاق فلک الافلاکست - دیگ
کنگرۂ اظہارش آن ورای سدرۂ پاک - ہمانا دیوان حضرت عاجز است کہ عاجز
طرز بیانش ہر را جز است - کلام کالمش ہمہ اعجاز کلیم - و مقال سالمش باحیاے
طبع سلیم غزلہا خیل غزالیست کہ بشوخی چالش از دام اندیشہ بدر جستہ - و بارادۂ
جنبشے در کمینگاہ قرطاس قطار بستہ - پرند حروفش عقد پروین - جواہر نقاطش
گوہر ثمین - در بازار فصاحتش یوسف صوتان معانی فوج در فوج - و در ساحل بلاغتش
تلاطم دریاے حسن بیانی موج موج - ہر مصرعہ اش با بروے ہلالی چشمک زن برق
خیالی - مطلع او مقطع ہر دیوان - و مقطع او مطلع ہر عنوان - رباعیاتش مربع نشین
چار بالش کمال سخن - و ابیاتش ہمہ بیت المعمور خوش آہنگان این فن - سبحان اللہ
ناظم این نظم خجستہ نظام با نتظام طبیعت قدسی الہام خود طرفہ مضامین فرخندہ آئین

در ضبط تنظیم از آسمان بریسمان کشیده که با روح الامین از فراز عرش برین دوش بدوش رسیده - فروغانی جدت خیالش باحدت خورشید رخشان هم رخش - و رخشندگی کوکب اندیشه اش با شعشعهٔ موکب ماه تابان هم بخش - اگر از راستی عنان نه پیچند می توان گفت که در طریق سخن رانی نظیری نظیر است - و اگر از درستی روے نتابند می توان خواند که در وضع خوش بیانی ضمیری ضمیر است - عیب راستان نباشد اگر همه انداز بیانش را در طرز زباندانی به از اصفهانی شمارند - و خلاف انصاف پسندان نبود که در طریق اداے سخن شیوه زبان ایرانی دانند - سراپاے این شاهد غیبی و ناظورهٔ لاریبی گر دیدم و در هر نگاهے راهے و از هر راهے نگاهے کردم به کمال آرایش جمال خود بی اختیار دل از دست این سوخته بال با خود برد - شعلهٔ حسن گوزش با تشین تمثال خویش جان تفته را چون شمع بهزار سوز و گداز سپرد لراقمه

تا شمع حسن شعله فروز نگاه شد عالم تمام سوخته برق آه شد

الله الله چه شاهدے که زاهدے از دست غنج و دلالش نتوان رست - ربایے دل را جز نکمند گیسوے بیمثالش نتوان بست - دیدهٔ مخمورش شراب دو آتشه

از جام جامی کشیده - وابروے خمدارش چون بیت نظامی از پئے آیندگان
تیغ برکف رسیده - من که کهن دلدادهٔ نشید این باربدی نوایم بذوق نشاط
سماعش چه قدر برخود بالیده ام وچها درخویش نگنجیده ام - ازین سرمدی زمزمه
که ترانهٔ ازلی راهمساز است ونغمهٔ ابدی راهم آواز چنان ازخود رفته ام که در
سرودستان عالم هستی بهزار مستی جا گرفته ام - شناسا شناسد که زمزمهٔ لسان غیب را
تاثیرے درجگر است - ودانا داند که ترانهٔ بے عیب را اثرے دیگر - یارب
این گلشن بیخزان بنواسنجیٔ بلبلان معنوی شورانگیز طائران اولی اجنحه دار - و روز و شب
بخوش آهنگی مرغان قدسی پر و بال نواخیز دلهاے معنی سنجان بساز - وبوا رسیدگی
چشم انصاف رسیدگان نکتهٔ سخن زینت قدر دانیش دوبالا بفرماے ؎

آنرا که فتد برین گزارش انصاف دهاد روزگارش

تقریظ رقمزدهٔ کلک گهرسلک مسلم اهل لسان شاعر شیوه بیان شیرین مقال شگفته خیال محمد سعید صاحب مدراسی وظیفه خوار سرکار عالی

خداے را که اوصاف خود آئی بذاتش می سزد حمدیست بیکران - نعت و وصفے است مختصر

سید انبیا پیغمبر آخر الزمان خاتم مرسلان کہ نزول نصوص قرآن را وجہے وسبے است
صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم۔ اما بعد بندۂ خاکسار محمد سعید کہ بتخلص صاحب
دیوان ہذاست در تصریح بندے از حالات مصنف توجہ می گمارد تا مالیین،
وشایقین کتاب را دقیقہ در انکشاف حسن حقائقش فروگذاشت نگردد۔ واضح باد
کہ صاحب دیوان ہذا مولانا سید نا مولوی سید غلام دستگیر صاحب قادری نقشبندی
ولد سید محمد صاحب مدرس مدرسۂ اعظم سرکار والاجاہی بن سید فخی الدین بیجاپوری
از مشاہیر سادات بیجاپور است جد امجدش در عہد حکومت نواب والاجاہ
جنت آرامگاہ از شہر بیجاپور وارد مدراس شدہ رخت اقامت در ان دیار افگند
اب وعم گرامیش سید امین غوث المتخلص بہ بیخود از اساتذۂ آنزمان تحصیل علوم عربی وفارسی
نمودہ علم شہرت برافراختہ از مرتبۂ شاگردی بہ پایۂ استادی رسیدند بلاحظۂ تذکرۂ
گلزار اعظم حالات اکابر مصنف واضح شدنیست وتاریخ ضخیم مسمی بتاریخ امیر الامرا
مصنفۂ والد صاحب دیوان ہذا بکمال سحر بیانی وجادو نگاری بلابلیغ در کتب خانۂ
والاجاہی موجود الغرض مصنف مذکور از بدو شعور بہمہ ہمت خود مصروف

تحصیل علوم داشت و بفیض صحبت و تعلیم علما و شعرای عهد خود در علوم عربی و فارسی
بهرهٔ وافی و دستگاه کافی بهم رسانیده از امثال و اقران خود فایق - بذهانت
و ذکاوت دقیقه رسی و نکته سنجی مشتهر گردید آخر از انقلاب روزگار بوجهه وفات
نواب غلام غوث خان رئیس کرناٹک معه عیال و اطفال عازم حیدرآباد دکن سواد
گردید و بسرکار نظام ملازم شده بجلدوے حسن خدمت و وظیفه سے یابد
چون خاطرش همچو آئینه مجلا و صافی بود بدست پیر روشن ضمیر سرتاج
برنا و پیر جناب حضرت مسکین شاه صاحب قدس سره العزیز بیعت نموده
سرمایهٔ سعادت دارین اندوخت - الحال بعالم گوشه گیری به آراستگی
مجالس میلاد شریف بکمال وابستگی انفاس حیات را در بلده خوش میگزارد
شاعریست نازک طبع بلند فکر هر شعرش دلربا سے اهل ذوق و شوق
عالے است بے بدل که بسیارے از اهل مدراس و اهل این بلده از
خرمن فیضش خوشه چینی نموده نظم و نثر به شیوهٔ سخندانان می نگارد
و بازار سحر سامری بشکند - فصاحت الفاظ و بلاغت معانیش یاد پیشینیان

از خاطری رباید بکمال عجز و نیاز از عاجز تخلص شده چون خاطرے
از عوارض و اسقام مقتضی آن نبود کہ بجمع و ترتیب اوراق منتشرۂ
آن گراید لیکن باصرار بعض شایقین مکرمی مولوی سید عبدالرزاق صاحب
المتخلص عاصی کہ ناظم جاگیرات عالیجناب نواب فخرالملک بہادر دام اقبالہ
وکیل درجۂ اول و جگر گوشہ و خلف الصدق مصنف است
بمصداق الولد سر لابیہ در علوم و فنون مختلفہ ید طولی دارد
وگاہ گاہ باوجود عدیم الفرصتی بطرح سخن می پردازد و مسامع
روشن طبعان نازک خیال را بجواہر زواہر اشعار خود گہر سنج
می سازد بخیال زندہ داری نام پدر خودش در فراہمی اشعار
منتشرہ وے کوشیدہ و سعی بلیغ بکار بردہ ترتیب و طبع دیوان
لخلختہ گلاب عاجز ہمت بربست جزاہ اللہ خیرا
علاوۂ این دیوان رسالۂ دیگر در علم تصوف و یک رسالہ جامع
امور دین از احادیث و تفاسیر و حقایق مذہب اسلام ہم

نوک ریز خامۂ اعجاز نگار اوست کہ ہنوز بہ حیز طبع نیامدہ انشاء اللہ تعالیٰ

قریب تر حلیۂ طبع خواہد پوشید

قطعۂ تاریخ

من طبع زاد شاعر خوش گو شیرین زبان عذب البیان تیز طبع روشن مزاج تلمیذ مجتہد زمان فاضل دوران آغا سید علی الموسوی الشوستری الجزائری المخاطب بسلطان العلما ادیب الدولہ سناد الملک اعلی اللہ مقامہ

سحر است یا کہ اعجاز نظم جناب عاجز — مقبول گشت و مطبوع مرغوب و دلکش آمد

مثل کلام جامی ہمچون مقال عطار — ہر شخص عارفی را مطلوب و دلکش آمد

ز اشعار دل نشینش یکبار ہر کہ برخواند — بر لوح دل شدش نقش چون خوب و دلکش آمد

ہجری و سال فصلی در صنعتے ز منقوط — از میرزا تقی بس محسوب و دلکش آمد

محبوب و خوب شمعے آمد بہ بزم عشاق

سنہ ۱۳۲۷ھ

نظم جناب عاجز محبوب و دلکش آمد

سنہ ۱۳۱۹ ان

میرزا محمد تقی صاحب

تقریظ نوک ریز قلم جادو رقم شاعر باوقار عالی تبار مهر سپهر فصاحت
ماه برج بلاغت شگفته خیال شیرین مقال سخن سنج معنی
فهم یادگار شعرای سلف زنده کن نام سخنوران خلف
مولوی مرزا مهدی خان صاحب المتخلص به کوکب
ناظم مردم شماری سرکار عالی حفظه الله تعالی عن آفات الزمان
فی کل حین وآن

اگرچه سخن گوئی وخامه سرائی را درین زمان بازار کساد است اما پیروان این طریقه را که دلدادگان سخن نغز اند باوجود ناقدر شناسی ایام شورے در سر وآتش شوقے در نهاد است اوقات عزیز خود را صرف شعر گوئی میکنند وازین چاه تنگ وتاریک طبع یوسفهاے مضامین آبدار را بیرون می آورند وبر منصهٔ شهود جلوه می دهند. واقعاً هر کس درین وادی قدم گذاشته است از ناهمواریهاے آن واقف است ویا بجهته تسویدِ نظم قلم برداشته است از خشونتهاے آن آگاهست ۔ آرے ۔

طبع می باید که تا کس شاعرے مغلق شود
ورنداری بے سبب زحمت بده اقلام را

ولے آنچه درخور است انیست که تا بتوانیم باید تتبع از کلام اساتذه اهل زبان

کنیم و بطرز آنہا سخن گوئیم۔ مصداق این مقال دیوان جناب مولوی سید غلام دستگیر صاحب المتخلص بہ عاجز است (کہ باوجود قدرت تام از راہ عجز و انکسار خود را عاجز نام نہادہ است) کہ موسوم بہ لخلخۂ گلاب است و الحق عطر مجموعۂ لاجوابست۔

کلام جناب موصوف بیشتر بطرز و شیوۂ اہل زبان است و ظاہر است کہ معنی تتبع ہمان است کہ در زبانے کہ سخن گوئیم باید پیروی از محاورات و طرز سخن اہل زبان کنیم و الّا استعمال الفاظ پارسی را ہر کس کہ کتب پارسی را خواندہ است میتواند کرد ولے بآنطرزیکہ اہل زبان آنرا استعمال کنند جز تتبع و سلیقۂ مستقیم حاصل نگردد۔ ہر کس دیوان سید را از اول تا آخر بغور مطالعہ کند خواہد دانست تا چہ اندازہ درین امر کامیاب شدہ است۔ اشعار بلند دارد و مضامین دلپسند و دلبستگی خاصی بطرز اشعار عرفاے قدیم دارد کہ اہل ذوق را موافق طبع آید و مناسب مذاق و مزاج افتد۔ سبکش سبک سادہ متقدمین است کہ اہل زبان آنرا بسیار دوست دارند این نہ کارے آسانست۔ تا کسے قدرت بر زبان نداشتہ باشد ممکن نیست کہ خوب ازین عہدہ بیرون آید۔

اشعار آبدارش بلند است و انتخاب خالی از دِقّت نیست ہمین قدر عرض میکنم کہ درین زمان از کلام پارسی اہل ہند باین سبک و شیو کمتر بنظر رسیدہ است

وہرکس درین دیوان بنظر تعمق بنگرد تصدیق بیان حقیر را خواہد کرد کہ جز صدق سخن نگفتہ ام

تقریظ چکیدۂ خامۂ عنبر شمامہ شاعر عالی تبار ذی تمکین و باوقار نظام ونثار جواہر آبدار آصف ملک سخنوری رشک فردوسی و انوری نازک خیال شیرین مقال سرآمد شعرائے نامی مولوی محمد عبد الجبار خانصاحب المتخلص بآصفی النظامی سرشتہ دار محکمہ معتمدی صرف خاص و پیشی خداوندی بندگانعالی مدظلہ العالی

حماہ اللہ عن شر النوائب

حسین خامہ میبالد زوضع سجدہ افشانی — ہلال آسا بمحراب نیاز حمد یزدانی

زبرق جلوۂ حمدش نگاہش تاب میبازد — چو موسی ہر کہ باشد موئی طور سخندانی

بگلبرگ زبان رنگ سخن از حمد او بالد — نفس چون شاخ گل دارد بفیض او گل افشانی

بہ بحر وصف او غواص فکر برترین دانش — نفس وزد و حباب آسا زند گ و طرسامانی

بصحرائے کمالش آسمان با ذرۂ ماند — کہ میدارد ببادو دامن گردش پر افشانی

بچرخ قدرت او مہر تابان نیزی باشد — کہ صبح فیض او با عطسۂ سازد فروغانی

شراب شوق او در خم امکان میرسد زان سان — کہ دارد داہتز از ہستی از وے طبع امکانی

نہ بندد گر لبشہد حمد او کام خرد طرفے — گزد ہر دم لب خود را بدندان پشیمانی

دماغ عقل در بزم سخن افسردگی دارد — نہ پیمایند گر از حمد او صہبای روحانی
بعلم او مصور شد حقایق پیشتر از وے — کہ کاف و نون دہد پرواز با اشکال امکانی
جمال اوست در ذرات امکان آینہ آرا — کہ عقل برترین را از فروغ اوست حیرانی
کمال اوست در گلزار امکان بہار آرا — کہ از ہر برگ گل پیدا بود ساز گلستانی
فلک گہوارۂ آسایش اطفال امکان است — کہ ماند دایۂ مہرش بشغل مہد جنبانی
دل روشن ز بحر فیض او آن گوہرے باشد — کہ دارد در کنار قطرگی طوفان عمانی
شہید خنجر عشقش حیات جاودان دارد — کہ دارد جوہرش سرچشمۂ از آب حیوانی
بگلزار ثنایش لفظ ماند با گل خندان — کہ میدارد ز انفاس مسیحا عطر افشانی
درین میدان کہ لا احصی است ہر دم دور باش ارا — نفس کوتہ کمندے میکند از وضع پیچانی

ہر چند غواص عقل ہیولانی گزیدہ گوہرہاے ثناے بے ہمتا خداے عزوجل از مغاص ادراک برآرد مگر از ننگ قطرگیش غرق ورطۂ تشویر میگردد و در نگاہ جوہریان راستہ بازار ادب بسان گوہرے خجالت تیز میشود قادرے کہ بحر اخضر افلاک را بگوہرہاے تابسود انجم موج خیز لمعۂ جاوید انوار گرداند و صانعی کہ از سلک ثریا و عقد پروین بلالی متلالی اختران تجلی فروغ دوام و ماید ازان گوہرہاے تابناک در گوش عروس زمانہ گوشوار و ازین لالی درخشان و شاخ گوہرین در گردن شاہد

لیل و نہار ساعد شاہد زمانہ را بسوار ماہ توزیب بخشیدہ و بپاے نازنین حنائے روزگار خلخال زرین بدر کشیدہ بغازۂ شفق چہرۂ عروس خاوری برافروختہ و بسرگرمیٔ شعلۂ حسنش سینۂ مہر مسکن پیر فلک سوختہ چشم عشاق بسرمایۂ گوہر اشک شوقش بدستگاہ عمان و سینۂ شدائیان بعل ہاے لخت جگر کان بدخشان

بہوادارئ انوار جمال ذاتش — رگ ابر مژہ شوق گہربیز شود
کان یاقوت زرشکش شود آتشکدۂ — آتش لعل دل سوختہ گرتیز شود
اہتزاز یست زقوقش کہ بایجاد پیش — غم بہ بزم دل عاشق طرب انگیز شود

وجواہر زواہر نعت نثار فرق عزت امی گویائیست کہ ترصیع اکلیل نطقش بجواہر غالبہ بلاغت است و بلمعات گوہر ہاے الفاظ جاوید فروغش خیرگیٔ نگاہ اصحاب فصاحت بگوہر افشانی نیسان ہدایتش بحر دلہاے صافی گہران گوہر کدۂ ایمان بہ فروغ بخشی آفتاب کلام بلاغت نظامس باحجار قلوب اہل ضلالت رنگ لعل بدخشان کریے کہ دست گوہر پاش او آبروے نیسان بردہ و فیاضے کہ کف گوہر ریزش بحر و کان را خوار کردہ گوہر شب تاب بنوئے کہ از شبستان ملل موج فروغ او ظلمت ضلالت شستہ و گوہر خانہ خیز رسالتے کہ گوہر گرسپہر در شب اسریٰ گوہر ہاے انجم تابناک بفرق عزتش گسستہ۔

آن گوہر محیط ازل کز فروغ او | فرے دگر بتاج سر انبیا بود
از ارجمندئ گہر ذات عالیش | گوہر گراے گوہر او کبریا بود
ذاتش کہ بود گوہرے از قلزم قدم | آبش ز فیض چشمۂ آب بقا بود

اما بعد بر ضمیر اشراق تنویر روشن فطرتان ہویدا باد کہ مراتب سخن بحسب مراتب ادراک سخن آرایانست و گران بہائی و بے قدری جواہر مضامین بحسب سرمایۂ معانی گنجینہ کشایان است سخن سنجان از دستگاہ علوم و فنون بعناے طبیعی اتصاف دارند و بہنگام عرض جوہر ہنر دست احتیاج آراستین نمی برآرند گدایان گوے سخن کہ بریزہ چینئ مائدۂ احسان منعمان خوے کعب لنگرے داشتہ اند در ہر زمانہ از بخل و امساک منعمان غوغا برداشتہ اند و سخن سرائی را ذریعہ شکم پروری پنداشتہ اند ازین ممر نگاہ قہر آلود ارباب دول بدور باش آرائیست و سخن فروش رسواے شیوۂ گدائیست سخن کہ سرجوش صہباے خم ادراک است یا رنگین ساز بزم ہوش بادشاہان است و یا ہنگامہ گرم ساز محفل غنج و دلال کج کلاہان است اِن من الشعر الحکمۃ و اِن من البیان السحرا ازین ہر دو مراتب پردہ کشاست و از سر حقایق مذاق ہم عقدہ کشاست مدایح سلاطین سرچشمۂ آب بقا بود کہ خامۂ پاک درونان سلف از ظلمات مداد

برآورده است و نام و نشان را جاویدان کرده است معدن دل ارباب
سخن به پرتو آفتاب عنایت مبدء فیاض چنانکه جواهر آبا بود هنوز تیشهٔ وقت
فکرشان ببرآوردن جواهر زواهر معانی لبکاوش است و نیسان طبع اصحاب
هنر از سرمایهٔ بحر فیض لایزالی چنانکه گوهر زابود هنوز رگ اندیشهٔ شان از
گوهای مضامین بریزش است امانگاه جوهر شناس ارباب دول از مزهٔ
تابش آن خیره است و چشم انصاف دریادستگاهان از برق پرتو آن
تیره است از کساد بازاری تمیز اگر جوهریان راسته بازار کمالات
و دکان سخن فروشی تخته بند کنند بجاست و بر در اظهار مطالب غرا قفل خموشی
زنند رواست اگر چشم خفاش ندارند آفتاب سخن را بهمان لمعه افشانی
میتوانند دید و از پرتوش جاویدانواری میتوانند چید آزاده مشربان ساقی
پرست فنون از غوغای محتسب بخل پروا ندارند و ببانگ نی قلم و صدای
دف قرطاس در میکدهٔ زمانه بوسعت مشربی استغنا میگسارند هوی
مستانهٔ ایشان هر نفس بلند است و موج بادهٔ معانی بصید ذوق طبایع کمند
از گلشن سخن گلهای معانی میشکنند و بر سر مذاق هم میزنند بزم عشرت
مشربی شان بهار کدهٔ نازک خیالیست و محفل خوش مذاقی چاشنی

کدۂ شیرین مقالے انفاس قدسیہ از صبح دوم فشانمند تر باشراق
تنویرے و دل روشن از مہر تابان فرد نمناک تر بروشن ضمیرے
غبار راہ فکر شان توتیاے چشم روشنان و از خاک آستان
طبع شان کیمیاے شرف روحانیان بتجلی حسن شاہد غیب دلہا آئینہ
فروش و با نوار جمال جمیل حقیقی ضمیر بخورشید خاوری ہمدوش
تمناے بوسۂ لب لعل جان پرور دلبر از سرچشمۂ آبحیات
سیر گشتہ اند و بخیال کاکل رساے جانان از ہواے عمر دراز
خضر درگشتہ اند جوش شوق بگداز جگر طوفان انگیز و سرگرمی عشق
از آتش طور در سینہ شعلہ خیز۔

از گرم نفسان بزم سخن ہنگامہ گرم سازار باب مذاق و آہنگ بلند کش
محفل اصحاب وجد و حال شمع نفس برافروز از شعلۂ بیانی و طور معانی
تجلی کدہ ساز از سوز زبانی بہار کدہ آراے محفل حسن و جمال
گلچہر گان سخن بگلہاے ذوق و عشر تکدہ طراز غنج و دلال پروران
با ہتزاز کیفیت شوق سرآمد قدسی نفسان پاک درون و سرحلقۂ
روشن ضمیران اشراق علوم و فنون نیسان گوہر ریز مطالب غرا بخرد خارالی

مقاصد استی آفتاب ضمیر بام العصر مولنا مولوی سید غلام دستگیر المتخلص به عاجز
کہ زمین قدرش سپہر اوج است و سرچشمہ رشانش قلزم موج طبع بلندش عرش برین است
و از خاکی نہادے سرنیاز بزرین گوہر خانہ خیز اصحاب فضل و کمال است و ثمر باغ
ارباب شرف و اجلال است پدر بزرگوارش فرید الدہر و حید العصر مجمع علوم
کاشف اسرار منطوق و مفہوم مولوی سید محمد مدرس مدرسہ اعظم است کہ خامہ
معجز بیانش پیکر تاریخ امیر الامرا را طراز بستہ و از چشم آرائی مطالب غرا خسر و کلامش
بسیر عظمت جاوید نشستہ پدرش صدر آرائے عز و تمکین سید محی الدین است کہ از
آفتاب وجودش خطہ بیجاپور اشراق دستگاہی داشت و مانند خورشید خاورے
لوائے فروغ شان عالی دران مرز و بوم می افراشت بزرگان دودمان عالیش
از مشاہیر سادات بیجاپور اند و از نشانمندی فروغ بجابت آفتاب ظہور اند و جد
فاسد صاحب دیوان و دیگر بزرگانش بعہد فرخ مہد ٹیپو سلطان شہید انار اللہ
برہانہ در مملکت میسور مناصب سترگ و خدمات بزرگ داشتند و در عرصہ
وجاہت لوائے شان افتخاری افراشتند۔

جد امجد مصنف مرصف بعہد فرمانروئی نواب والاجاہ مینو آرامگاہ بمنشور عواطف
شاہانہ مستعد شدہ بارباب بارگاہ عظمت و اجلال گردید و بخطہ مدراس آرمید

بنوازش خاصه آن امیر قدر شناس کمالات صوری و معنوی قامت عزتش بخلعت اعتبار شانے دیگر آفرید و سر ارجمندیش از بر کشیدن نگاه قدر دانی آن رئیس سکندر شوکت بگردون رسید۔

سید امین غوث المتخلص به بیخود که عم بزرگوارش بود از نامور استاتذه زمانه است و از سخن سنجان یگانه است گلهاے محامدش در تذکرهٔ گلزار اعظم جاوید بهار است و طراوت بخش نگاه ذوق دیده وران روزگار۔

مولٰنا عاجز که بقوت فکریه و نازک خیالی و جودت طبع رسا و اندیشه فلک پیما سهیم ندارد نخستین بعلوم و فنون متعارفه استثال ورزیده چشم ادراک بسیماے کتب متداوله دوخت و پس از سپری شدن شطرے از عمر گرامی از علوم عقلیه و نقلیه حظ دانی اندوخت مبدء فیاض از خزائن معلومات علوم و فنون و دقایق عربیت و استعمالات فصحاے عرب و عجم صاحب دستگاهے گردانید و بمبرائی فیض لایزالی در گلشن طبع رنگینش بهار مطالب ارجمند و مقاصد بلند دمانید روزگار حیات شیرین بهم بزمی قدح پیمایان شیرین مذاقے میگزرانید و از صهباے معانی بهارین محفل رنگین کلامان گلکدهٔ عشرت میگردانید که دست کشاکش حوادث روزگار شیرازه مجموعهٔ تعلقات خدمت نواب غلام غوث خان رئیس کرناٹک

گسست و از خمار انجامی زمانه آشوب و فتن بادهٔ عشرت و کامرانی از جوش نشست
مگر ساقی بزم همت جام پیمای محفل دولت مختار الملک سالار جنگ که بقدح آشامان
علوم و فنون عام صلای وسعت مشربی قدردانی میداد احوال عالی مشربی و شرافت
نفسیه و انفاس قدسیهٔ او گوش کرده ببرات عنایت خاصه که عبارت از منشور طلب است
بجاگی خواران مصطبهٔ دولت علیهٔ آصفیه نواخت و بصاف عنایات و تفضلات کریمانه سرخوش بیغمی ساخت
در جولانگاه امتیاز خدمات قصب السبق از شهسواران عرصهٔ اعتبار برده و خود را از جوهر هرگونه
کمال و قابلیت عمل نشانمند بزم اعیان زمان کرده از انجا که پس از هر جنبش آرامش و پس از افزایش
کاهش در کمین امکانیان است و قوت جوانی و ضعف پیری از لوازم ذات امکانیان است بارگی شبابش از
گرم جولانی معظمات اعمال سم انداخت و طبع عزلت گزینش از هنگامه فروزی این و آن بانزوا ساخت سرکار
هنرشناس آصفیه بجلدوی حسن خدمات بوظیفهٔ پرورش نواخت و بسلک دعاگویان دولت علیه منسلک ساخت
مولانا عاجز بمصداق تخلص شریف خویش از پیکرهای منکر خود بینان نگاه حقیقت بین فرو بست و بحلقهٔ جمعیت
خاطر صوفیه صافیه بصاف نوشی معارف نشست جام طریقت بدست پیر میکده اسرار حضرت مسکین شاه صاحب
قدس الله سره که از مشاهیر صوفیه خاندان علیهٔ مجددیهٔ نقشبندیه بود و مسترشدان تقوی شعار بادهٔ حقایق و معارف
می پیمود نوشید و بطریق ریاضت و مجاهدهٔ نفس چنانکه باید کوشید اکنون مشرق سینه اش خورشید اشراق است و
و انفاس نورانیش چون صبح دوم تجلی فروش آفاق زاویهٔ عزتش مهبط انوار است و گوشهٔ وحدتش محیط اسرار

روزگارے سپری شد کہ دیوان فصاحت طرازش از قالب طبع برآمدہ ہنگامہ ذوق فصحاے
زمان گرم گردانیدہ بود و بمذاق اہل درد چاشنی کیفیت سوز و گداز رسانیدہ بود۔
رنگین کلامان بہارکدۂ سخن مجموعۂ اشعارش کہ گلدستۂ چمن حقایق بود ساز نگاہ شوق پسند اشتند
و از طرف بستن رنگ و بوے کلامش حظ سیر بہار عجم نبرداشتند فرزند دلبندش مولوی
سید عبد الرزاق کہ از سعداے زمانہ است و علوم و قوانین دانی سیاست مدن یگانہ است
از وجودش صدر انجمن وکلاے نامی دکن را طراز است و نگلشن عقل و دانش از و برگ و
ساز نگوہرہاے نظم و نسق جاگیرات فخر الامرا نواب فخر الملک بہادر وزیر عدالت گزیدہ ناظم است
و از پیش آہنگی منظمات امور نشانمند مدبران اعاظم زادگان طبع پدر بزرگوارش را کہ
برادران معنویش ہستند چون وجود عزیز خویش گرامی داشت از محاسن ذاتی اینہا چون
ذکر بلند نامی خویش محافل و مجامع اعیان زمان را خالی نگذاشت مکرر پیرایۂ طبع بلقامات
موزون اینہا بریدو بشہرت دین سعیدان از لی عزت دودمان عالی خویش فہمید عاجز ہمانا
قوی طالع است کہ چنین فرزندان گرامی داشتہ است کہ ہر یکے را آبروی جاودانیست
و ہر یکے از اولاد گوہرے مخزن عالی دودمانیست امید از فضل باری چنان است کہ سایۂ قلم
براعت رقم مولفنا عاجز بر مفارق جگر گوشگان معنوی ہموارہ مبسوط خواہد ماند
ہر یکے فرزند دلبندش از بقاے نام و نشان عمر خضر بہم خواہد رساند

خاتمہ از طرف سید عبد الرزاق متخلص بہ عاصی آن صاحب دیوان ہذا ناظم جاگیرات عالیجناب نواب فخر الملک بہادر وکیل درجۂ اول سرکار عالی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الٰہی کن عطا آتش بیانی — کہ تا سازم عیان سوز نہانی
منم درد سے کش پیمانۂ دل — شرار آہ آتش خانۂ دل
الٰہی نالہ ام کن آتش انگیز — شرارے در دل شوریدہ ام ریز
الٰہی آنچنان بنوا ز جانم — کہ گردد نالہ مغز استخوانم
الٰہی سینہ پر اسرار گردان — دلم را مشرق انوار گردان
الٰہی دہ زبان این بے زبانرا — نشانے مخلص تو این بے نشانرا
الٰہی در بیانِ من اثر دہ — درختے می نشانم تو ثمر دہ
الٰہی نغمے از خوان رحمت — من درویش را فرما عنایت

دل پژمرده را طبع جوان بخش
تن فرسوده را تازه جان بخش

منم بے مایه و مسکین غریبے
بده از گنج لطف خود نصیبے

کلامم را شکر ریز دهن کن
قبول خاطر اهل سخن کن

الٰهی تلخیم با نوش در باز
سخن شکر دهن تنگ شکر ساز

الٰهی بخش در طبعم روانی
که جوشد از دلم بحر معانی

الٰهی سینه ام را طور گردان
ز نور جلوه ات معمور گردان

ز فیضت بهره ور طبع نظامی
ز جام لطف تو سرمست جامی

بسعدی شد عطا شیرین بیانی
بخسرو شاهی ملک معانی

چه گوهرها که از بحر سخایت
فرو بارید نیسان عطایت

بمن هم رشحه از فیض سرمد
بسر خیل سرافرازان محمد

تعالی الله چه نام آمد بگفتن
که چسپد بوسه جان بر لب من

زهے مسند نشین بزم ارشاد
گرامی گوهر دریاے ایجاد

فلک فرسا سوار عرش پیماے
همایون پر هماے لامکان ساے

حکیمان جهان را حکمت آموز
دبیر عقل کل را دانش اندوز

هلال آسمان نعل سمندش
شکار لامکان صید کمندش

فلک تخت و ملائک بارگاہے — ہمہ شاہان عالم را پناہے
نخستین موج بحر آفرینش — ضیاے دیدۂ ارباب بینش
بہشت حسن را خرم بہارے — بشہر خوبروئی شہریارے
دل پاکان ہمہ قربان پایش — سر شوریدگان ہا در ہوایش
حسینہ نازنینے خوش ادائے — خداوندے جہان را دلربائے
زہے گلدستہ بند باغ قدرت — کہ باشد نام دستش ابر رحمت
رؤفے خستہ حالان را معینے — کریمے رحمۃ للعالمینے
بحق قدوسیانراہست سرتاج — یکے از شان پاک اوست معراج
وزیر بادشاہ روز محشر — شفاعت خواہ عاصی پیش داور
سر کو خاک راہ مقبلانست — ہوایش خدمت صاحبدلانست
من و این خدمتے اللہ اکبر — گدائے را شدہ دولت میسر
بحمد اللہ درین فرخندہ آوان — مرتب گشت این پاکیزہ دیوان
بہ تزئید کلام تازہ و نو — دو بالا گشتہ است این مہر را ضو
کلام خسرو ملک معانیست — چمن در روے بہار جاودانیست
زبان او کلید گنج عرفان — دو صد گنجینہ در ہر حرف پنہان

زبانش در دهن موجیست دریا
ولے موجے کہ با ابر است ہمتا

زبانش موج دریاے بیانست
لبساحل ابر سان گوہر فشانست

دماغ عارفان زین عنبرین بوست
صفاے صوفیان از صافی اوست

شکر پاش دہان نوشخندان
خرد بخش دماغ ہوشمندان

غزل پیرا کن فکر سخندان
زبان دان سازمرغان خوش الحان

نشاط آموز دلہاے نژندست
پسند طبع ہر مشکل پسندست

بمیدان سخن مانند بہرام
ز فرط خاکساری عاجزش نام

بعہد ما بدین اعجاز حاشا
در احیاے سخن چون او مسیحا

کلامش نقل بزم قدسیانست
شراب محفل روحانیانست

گلستان سخن را نو بہارے
ز جامی و نظامی یادگارے

فروغ شمع ایوان نجابت
چمن پیراے گلزار سیادت

گلے بشگفت در باغش کہ خورشید
ز خود شرمندہ شد تا روے او دید

ز گلزار بیانش گر نسیمے
رساند بر مشام گل شمیمے

ز شاخ گل دمد در باغ و بستان
بجاے برگ گل مرغ غزلخوان

خیالش بود تا گردد بدیسان
بہم الماس با لعل بدخشان

مگر چون این سعادت بخت من بود
سعادت بر سعادت گشت افزود

به یکجا ساختم دریاے غلطان
به آب و تاب چون مهر درخشان

بهاے هر دُرے صد بحر و کان باد
همیشه مشتریش قدر دان باد

من این گلدستهٔ را تازه بستم
گلے را با گلے شیراز ه بستم

ز آسیب خزان مامون بادا
ز چشم حاسدان مصئون بادا

منم اورا غلام او قبله گاهم
معین و یاور و پشت و پناهم

از و من یافتم در دهر عزت
از و تقدیر من بگرفت رفعت

غم روزی و فکر زر ندارم
به یمن فیض او خوش می گذارم

خوشی کبریا در خدمت اوست
رضاے مصطفے در طاعت اوست

الٰهی تا بقاے این گنهگار
بفرقم سایهٔ او را نگهدار

ز کار من اُورا خوشنود گردان
الٰهی عاقبت محمود گردان

غلط نامۂ دیوان عاجز

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲	۵	بتکد	بتکدہ
״	۷	دیر حرم	دیر و حرم
۳	۱۳	چارکن	چار رکن
۴	۵	کشی	کشتی
״	۲	ند	اند
״	۱۳	زسر کبر منی	زسر کبر و منی
۷	۵	رگین	رنگین
۸	۳	گرش	گردش
۱۰	۱۱	دید	دیدہ
۱۶	۶	بستی	دستی
۲۰	۱	بش	بہشر
۲۵	۴	اوارا	ورا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۷	۱۲	براک	هریک
۳۳	۴	طلاطم	تلاطم
〃	۸	ملالت	ملالت
〃	۱۲	عرق	غرق
۳۶	۱۳	شب روز	شب و روز
۴۷	۱۱	سکین	سنگین
۵۶	۱	حسنت	جنت
۵۷	۱۳	چس	چیست
۵۹	۱۱	چوزلف	چوبه زلف
۶۰	۹	درخشاں	درخشان
۶۲	۱	میلند	میکند
۶۶	۱۲	عرض	ارض
۶۷	۴	آفروخته	افروخته

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶۷	۱۲	یار آنکه	یار ایکه
۶۸	۱	نقد وجان	نقدجان
۶۹	۵	زیسان	زنیسان
۷۱	۱۴	قدت برآمد	قدت رابرآمد
۷۲	۴	عیق	عقیق
〃	۶	نشتر برآمد	نشتر آمد
۷۷	۱	می ساغر	ے وساغر
〃	۴	چه نتوان	چه توان
۷۹	۳	پچد	پیچیده
۸۰	۱۳	بیابت	بابت
۸۱	۶	فراموشیت	فرامشیت
۸۳	۲	زیر	زهر
〃	۵	موشیار	هشیار

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۸۳	۱۴	آنانکہ	آنان کہ
۸۷	۱۵	نشد	نشد
۹۰	۱۳	گوارہ	گوارا
۹۲	۵	״	״
۹۰	۵	قہقہ	خندہ
۱۰۳	۱	نشتہ	تشنۂ
۱۰۶	۸	شکستہ پالی	شکستہ پائی
۱۱۲	۱	مشک وتتار	مشک تتار
۱۱۳	۱۲	چنان	جنان
۱۱۴	۱۳	بحریے	بحریم
۱۱۵	۱۵	عنبر	عبہر
۱۱۶	۱	قد	قدر
״	۱۱	چہ باید	چہ باشد

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۱۷	۸	باآ	بازآ
۱۲۲	۹	زراماے	زراہاے
۱۲۳	۱۱	زہد وپرہیز	زہد وہم پرہیز
۱۳۱	۲	چوآئینہ	چون آئینہ
״	۱۵	گہے باب گہے	گہے آب وگہے
۱۳۲	۲	بگردش ام	بگردشم
۱۳۴	۱۳	میکشد	میکنند
۱۳۵	۱۰	متی	مستی
۱۳۸	۳	وزل	وزدل
۱۴۵	۲	دگر	ذکر
״	۳	اسفل	سافل
״	۷	نسے	بسے
״	۹	وصلش است	وصلش

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴۷	۹	بدهب	بمذهب
〃	۱۲	نغزد	لغزد
۱۴۸	۱۳	دیوانگیشت	دیوانگیت
۱۶۴	۶	خودرائیم	خوددرآئیم
۱۶۹	۱۰	طنازشوخ	طنّازوشوخ
۱۷۴	۸	دشتم	داشتم
〃	۱۰	باده	بادا
〃	۱۳	پیوشته	پیوسته
۱۷۸	۱۰	سیم وران	سیم ودران
۱۸۲	۲	اگه	آگه
〃	۹	ماه	ماهی
۱۸۵	۲	بخائه	بجانب
〃	۷	ازوا	اورا

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۹۱	۱۱	خواب کن	ترک خواب کن
۱۹۹	۲	بنان	بتان
〃	۱۴	مرحمی	مرہمے
۲۰۱	۱۴	تیز	نیز
۲۰۴	۱۱	مشت	مشتی
۲۰۷	۲	پیندار	بے پندار
۲۰۸	۷	تا بیا	تا بپا
〃	۱۲	بدرالدجی	بدرالدجی
۲۰۹	۷	دار	دارد
۲۱۳	۶	فگندئی	فگندۂ
۲۱۵	۱۲	درے	ورے
۲۱۷	۵	بپاے	پاے
۲۱۸	۱۱	فردس	فردوس

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۲۵	۷	تا کجا	تا بکے
۲۲۶	۱۲	برویند	بروئید
۲۲۷	۹	دل دین	دل ودین
۲۲۸	۱۱	خریدنش	چریدنش
۲۳۰	۶	دید	دہد
۲۳۷	۱۱	بے شبہ	بے شبہہ
۲۳۸	۱۳	محال	مجال
۲۴۰	۹	کوئین	کونین
〃	۹	جان دل	جان ودل
۲۴۴	۸	تخت نہ	تخت ونہ
۲۴۵	۱۲	پشت پناے	پشت وپناے
۲۴۸	۸	بمغزم	بمغزم
〃	۹	برایم	برایم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۶۰	۴	ایجاد جفا	ایجاد وجفا
۲۶۳	۹	خودی خود	خودی وخود
۲۶۴	۷	دشوار پرخطر	دشوار وپرخطر
〃	۸	ای خواجہ	اے خواجہ
۲۸۰	۷	نورعین	حورعین
〃	۹	نگاہت	نگاہ
۲۸۵	۱۲	دل جان	دل وجان
۲۸۸	۶	درنرگس	درونرگس
۲۹۵	۱۲	بسازی	نسازی
۳۰۰	۱۰	درہ	ودرہ
۳۱۲	۱۰	تو	فیض
〃	۱۱	ہلال	بلال
۳۱۴	۲	خوش حس	خوش وحسن

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۱۴	۱۴	چشم	چشم
۳۲۱	۸	نضوح	نصوح
۳۲۲	۸	نگاه لطف	نگاه لطف
〃	۸	ر	بر
۳۲۳	۴	حمشه	چشمهٔ
〃	۱۲	فرباد	فریاد
۳۲۸	۹	معنی رراوان	معنی رارروان
۳۳۱	۱۵	لطیف	لطف

اخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ

جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس کل ۱۴ ہیں جن میں سے ۷ اراکین کا تقرر مجلس مقننہ کی جانب سے ہوگا۔

۲۔ اراکین مجلس کا تقرر ۳ سال کے لئے ہوگا۔ ہر سال ۱/۳ اراکین سبکدوش ہوں گے۔

۳۔ سبکدوش ہونے والے اراکین دوبارہ منتخب ہو سکتے ہیں۔

۴۔ مجلس کا اجلاس سال میں کم از کم ۲ مرتبہ ہوگا۔

۵۔ مجلس کے ۷ اراکین کا تقرر مجلس مقننہ کی جانب سے ہوگا۔

۶۔ مجلس کے ۷ اراکین کا تقرر مجلس مقننہ کی جانب سے ہوگا۔

۷۔ مجلس کے ۷ اراکین کا تقرر مجلس مقننہ کی جانب سے ہوگا۔

۸۔ مجلس کے ۷ اراکین کا تقرر مجلس مقننہ کی جانب سے ہوگا۔

۹۔ مجلس کے ۷ اراکین کا تقرر مجلس مقننہ کی جانب سے ہوگا۔

۱۰۔ مجلس کے ۷ اراکین کا تقرر مجلس مقننہ کی جانب سے ہوگا۔

۱۱۔ مجلس کے ۷ اراکین کا تقرر مجلس مقننہ کی جانب سے ہوگا۔

۱۲۔ مجلس کے ۷ اراکین کا تقرر مجلس مقننہ کی جانب سے ہوگا۔

۱۳۔ مجلس کے ۷ اراکین کا تقرر مجلس مقننہ کی جانب سے ہوگا۔

۱۴۔ مجلس کے ۷ اراکین کا تقرر مجلس مقننہ کی جانب سے ہوگا۔

۱۵۔ مجلس کے ۷ اراکین کا تقرر مجلس مقننہ کی جانب سے ہوگا۔

۱۶۔ مجلس کے ۷ اراکین کا تقرر مجلس مقننہ کی جانب سے ہوگا۔

۱۷۔ مجلس کے ۷ اراکین کا تقرر مجلس مقننہ کی جانب سے ہوگا۔

۱۸۔ مجلس کے ۷ اراکین کا تقرر مجلس مقننہ کی جانب سے ہوگا۔

۱۹۔ مجلس کے ۷ اراکین کا تقرر مجلس مقننہ کی جانب سے ہوگا۔

۲۰۔ مجلس کے ۷ اراکین کا تقرر مجلس مقننہ کی جانب سے ہوگا۔